تمام این ماجرا را در خواب دیده بودم

واکنش درست در مقابل اشتباه کودک

مغز ما درمانگر است



یک روز در کنار خانواده
مرحوم هادی نوروزی





شماره ۳۷۰۰
چهارشنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



**میلاد فرخنده و مسعود امید منتظران، رهبر مستضعفان، ماه پنهان، مهدی موعود، امام زمان(عج)
بر همه عاشقان عدالت، برادری، مهربانی و آزادگی مبارک باد**

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

دخالت غیر اقتصادی در اقتصاد



اخیراً رییس اتاق بازرگانی ایران به نکته‌ای اشاره کرد که نگارنده نیز تا به حال در چند یادداشت به آن پرداخته بود. بنا به گفته جلال پور با توجه به تثبیت نرخ ارز و نیز تورم موجود در کشور، قدرت رقابت پذیری فعالان بخش تولید و نیز بازرگانان کاهش یافته است واین امر بر بخش صادرات غیرنفتی نیز اثر نامطلوبی می‌گذارد که این پدیده نامناسب از جمله چالش‌های بخش خصوصی است.

صحبتی که رئیس پارلمان بخش خصوصی مطرح می کند سخن کاملاً درستی است. تجربه‌ای است که درسالهالی گذشته نیز با آن روبرو بوده‌ایم و با غفلت از آن در کمر کش نوسانات اقتصادی، اقتصاد کشور آسیب‌های چشمگیری دیده است. تصور عمومی این است که برای ایجاد آرامش و ثبات در بازار و برای کمک به جامعه قیمت ارز را باید ثابت نگه داشت و از نگاه اکثریت عامه جامعه یکی از موفقیت‌های هر دولتی ثابت نگه داشتن قیمت ارز و حتی کاهش بهای آن حتی با وجود تورم داخلی است و آن را به عنوان یک عامل موفقیت دولت ارزیابی می کنند. درحالی که درست عکس آن مصداق دارد. شاید نگارنده نیز متهم شود که بادفاع از افزایش قیمت ارز طرفدار تورم و گرانی است اما با توضیحاتی که در زیر می خوانید شاید مسأله بهتر روشن شود:

یکی از دلایل رشد پدیده قاچاق در کشور چیست؟... چرا هر ساله میلیاردها دلار سوخت از کشور قاچاق می‌شود؟... و چرا میلیاردها دلار کالای قاچاق به کشورمان سرازیر می‌شود؟... چرا تولید کنندگان ما قدرت رقابت ندارند؟... چرا صادرات غیر نفتی ما هنوز به اعداد وارقام قابل قبولی نرسیده است؟... چرا همچنان بسیاری از کالاهایی که درداخل کشور که می‌توانند تولید شوند از خارج وارد می‌شوند؟ وچرا... وچرا...؟

بدون تعارف باید گفت یکی از دلایل اصلی آن تعیین نرخ غیراقتصادی و غیرعلمی و دستوری برای بهای ارز است. مثال ساده آن این است که در سال گذشته ما حداقل ۱۵ درصد تورم در کشور داشته‌ایم اما قیمت ارز ثابت بود. با هر منطق اقتصادی چنین چیزی قابل توجیه نیست، چرا که ارز هم یک کالای قابل معامله بین‌المللی است، قیمت آن را تولید ناخالص داخلی کشور و قدرت خلق ثروت در هر کشور تعیین می کند. معمولا نرخ آن باید براساس مابه‌التفاوت تورم داخلی و تورم جهانی محاسبه گردد. یعنی اگر می‌خواهیم برای دلار یا یورو قیمت تعیین بکنیم باید بگوییم در داخل کشور ۱۵ درصد تورم داشته‌ایم و مثلا تورم جهانی ۳ درصد بوده و لذا باید برای آنکه به تولید ملی لطمه نخورد قیمت ارز به میزان ۱۲ درصد افزایش یابد.

اجازه دهید با مثال دیگری مسأله را روشنتر کنم. فرض کنید شما یک تولید کننده ایرانی هستید که لیوان تولید می کنید. وارد کننده دیگری هم هست که از یک کشور خارجی مثلاً چین لیوان وارد می کند، شما برای تولید این لیوان در کارخانه خودتان هزینه‌هایی پرداخت می کنید، از جمله هزینه مواد اولیه، هزینه پرداخت بهره وام بانکی، مالیات و عوارض وبیمه، هزینه حقوق و دستمزد و... به اینها هزینه‌های تولید گفته می‌شود.

وقتی متوسط این هزینه‌ها برای تولید کننده ایرانی حداقل ۱۵ درصد افزایش پیدا می کند با ثابت ماندن قیمت ارز، وارد کننده همین لیوان را بدون هیچ افزایش قیمتی یا حداکثر با دو یا سه درصد افزایش قیمت به دست مصرف کننده می‌رساند، کاملا طبیعی است که تولید کننده ایرانی قدرت رقابت با وارد کننده را نخواهد داشت، یعنی به زبان دیگر «مزّیت نسبی» تولید را از دست می‌دهد.

چنین مثال‌هایی فراوان می‌توان زد. متأسفانه در طول سالهای گذشته هم این روش غیر اقتصادی تحت تأثیر عوامل تأثیر گذار پوپولیستی ملاک عمل قرار گرفته و بیشترین لطمات را به تولید ملی وارد آورده است. اگر می خواهیم تولید ملی رونق پیدا کند، اشتغال افزایش یابد، کارخانه‌ها تعطیل نشوند و کارگران بیشتری از کار باز نمانند، باید از دخالت‌های دستوری، غیر علمی و غیراقتصادی دولت در فضای کسب و کار جلوگیری کنیم. در غیر این صورت «در» بر همان «پاشنه» خواهد چرخید.

هیچ چیز مانند همت و پشتکار، انسان را سربلند نمی کند
حضرت امیر(ع)

تلگرام مجله اطلاعات هفتگی راه اندازی شد

خوانندگان گرامی مجله می توانند از این پس با شماره ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ که در کانال تلگرام فعال است مطالب خود را برای مجله ارسال کنند. همچنین این سامانه امکان دریافت پیامک خوانندگان گرامی را هم دارا است وعلاقه‌مندان می توانند نظرات، پیشنهادات وانتقادات خود را از طریق همین شماره با سردبیر و مسؤلان بخش‌های مختلف مجله در میان بگذارند.

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

نامه‌های بی‌واسطه

عرض ادب به پیشگاه ثامن‌الحجج (عج)

در آستان حریم یار

اگر تمام غم و غصه‌های جهان را داشـــته باشی، اگر همه گرفتاری‌های عالم روی ســرت ریخته باشد، این جا که می‌رسی، سبکبال می‌شوی. چرایش را خیلی سر درنمی‌آوری. فقط می‌دانی وقتی از همه جا و همه افراد بریده و خســته شـده‌ای، نیروی عجیبی تو را می‌کشد ایـن جا. پایت را که داخـل صحن می‌گذاری، جهان با همه دل مشـغولی‌ها، گرفتاری‌ها و بدبختی‌ها و... همه تعلّقاتش، همان پشـت و روی صحنت جا می‌ماند و تو، رها و سـبکبال، مثل همیـن کفترهای آرام، پر می‌زنی به یک فضای دیگر در شـلوغی صحن، قاطی می‌شوی بـا همه این آدم‌های گوناگون و مختلف که هر کدام از یک گوشه دنیا آمده‌اند خودت را می‌سپاری به دست جماعتی که نمی‌شناسیشان، اما احساس قرابت عجیبی با آنها داری. بچه‌تر که بوده‌ای، همیشــه از گم شـدن در بین شلوغی و جمعیت می‌ترسیدی، اما حالا دوست داری که گم شـوی در بین این جماعت که تو را با خود می‌برند به سمت ضریح. دوست می‌داری تا در آستانه مبارک آقا مودّب بایسـتی و مثل عکس‌های سـیاه و سـفید قدیمی به ناگاه ببینی دسـت راستت بالا آمده و صاف نشسته است روی سینه‌ات. چشم‌هایت نمناک شده و لبانت می‌لرزد به نجوای عاشقانه:

"السلام علیک یا علی بن موسی الرضا (ع)"

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

توجه به سوء تغذیه دانش آموزان

جمعـــه دهم اردیبهشـــت بـــرای انجـام کاری به شهرک مارلیک رفتم، رئیس آموزش و پرورش ملارد برای فرایض دینی و ســخنرانی به مسجد خاتم‌الانبیاء مارلیـک آمده بـود، دربـاره سـوء تغذیه و بی حالی دانش آموزانـی که صبح‌ها بدون صـرف صبحانه به مدرســه می‌روند و تأثیر رخوت و سسـتی آنان سخن گفت و از والدین بخصوص مادران خواسـت حتماً به فرزندانشـان صبحانه بدهند و اگر صبحانه نمی‌دهند، لقمــه دانش آموزی را فرامــوش نکنند. به دلیل اینکه دانش آموزانی که گرسنه به سر کلاس درس مراجعه می‌کننـد، قـدرت یادگیری درس‌هـا بـه ویژه علوم و ریاضی را نخواهند داشت. همچنین در ادامه سخنانش گفـت، والدین از مشـاجره و دعواهـای خانوادگی در مقابل فرزندانشان جداً خودداری کنند و...

متأسفانه گرانی، مشکلات اقتصادی، پرخاشگری و بی‌پولی، تأثیر ناخوشـایندی بـر خانواده‌های ایرانی گذاشـته اسـت. باید با برگزاری جلسـات از سـوی مدارس به وسـیله اولیای مـدارس و دانش آموزان و اطلاع‌رسـانی فرهنگی، دینـی و تغذیه صحیح، در این زمینه آموزش داده شـود. به هر حال مسـأله گرانی، فراگیر و در حال گسترش است و نمی‌توان آن را پنهان کرد، اما آموزش و پرورش می‌تواند با تغذیه رایگان به دانش آموزان، آنان را از سوء تغذیه نجات دهند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

چرا اینهمه سرعت گیر؟

یکـی از مصائب رانندگان که خسـارات فراوانی هم به آنها وارد آورده نصب سـرعت گیرهای مجاز و غیرمجاز در جاده‌های اصلی و فرعی است. جالب اینکه برخی از این سرعت گیرها در جاده‌های پررفت و آمد و گاه بدون علائم هشدار دهنده نصب می‌شود که اگر از جمله عجایب روزگار نباشـد حداقل در کشورهای پیشرفته سابقه ندارد.

بنده که در مسیر جاده هراز تردد می‌کنم به خاطر همین سرعت گیرهای متعدد دو عدد لاستیک ناقابل! را از دسـت داده‌ام و کسـی هم پاسخگوی بنده نیست. مسـئولان اگر دلیل قانع کننده‌ای برای نصب این همه سرعت گیر ارائه نمایند بد نیست!

علی اصغر فیاض ـ آمل

موانع پیشرفت

مردمانـی که در سـواحل اقیانوس اطلس زندگی می‌کننـد بـه صیـد خرچنگ آبـی مشـغولند. آنها خرچنگ‌هایی را که صید می‌کنند در سبد می‌اندازند. اگر فقط یک خرچنگ در سبد باشد، روی سبد درپوش می‌گذارند، اما وقتی چند خرچنگ صید کرده باشـند، هرگز درپوش سـبد را نمی‌گذارنـد. چون هر کدام از خرچنگ‌هـا برای بیرون آمـدن، دیگری را به کناری می‌کشـد، بنابرایـن هرگـز هیچ کدام موفـق به فرار نمی‌شوند.

این شیوه انسان‌های ناموفق است. آنها دست به هر کاری می‌زنند تا دیگران را از پیشرفت باز دارند و مانع جلو رفتن آنها شوند. آنها برای نگه داشتن دیگران در سبد، از هر وسیله‌ای استفاده می‌کنند.

بیتا تبریزی ـ تبریز

توضیح در مورد صفحه تلگرام مجله:

راه‌اندازی صفحه تلگرام با استقبال خوانندگان مجله مواجه شد. در این ارتباط چند نکته لازم به یادآوری است. نخست اینکه عزیزان خوانندگان در پست‌هایی که در صفحه تلگرام مجله می‌گذارند بهتر است خود را معرفی کنند و نیز در پایین پسـت مورد نظر شـهر و دیار خودشـان را نیز اعلام کنند، مثلا بنویسـند: مهدی اکبری از فلاورجان اصفهان... نکته دیگر اینکه در بخش نامه به سردبیر فقط به مسایل کلی که به سردبیر مربوط می‌شود اشاره نمایند و نکته بعدی اگر برای سـایر صفحات مجله پسـت می‌گذارند در ابتدای مطلب به آن اشـاره کنند. نکته بعدی اینکه بسیاری از خوانندگان درخواست کرده بودند که شماره صندوق پستی مجله را اعلام کنید. صندوق پستی موسسه اطلاعات: ۱۱۳۷-۱۵۸۷۵ اسـت که تنها کافیسـت در این صندوق پسـتی اشاره کنید که مربوط به مجله اطلاعات هفتگی است. از هفته آینده در یک ستون جداگانه به پست‌های شما پاسخ داده خواهد شد.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن نیمه شعبان روز میلاد با برکت نور چشم همه منتظران و امام مسـتضعفان، حضرت مهدی (عج) به همه شما دوستداران اهل بیت علیهم السلام

***

*** مهدی حیدری از بشرویه**

ایمیل شما به دستم رسید. مسأله حمایت دولت از مبتکرین صنعتی و اصولاً مخترعان و محقّقان حرف بسیار درستی است و پیشنهاد شما نیز پیشنهاد خوبی است که در یکی از شماره‌های آینده خلاصه‌ای از این پیشنهاد را مطرح خواهیم کرد. موفق باشید

*** عباس توکلی از قائم شهر**

حرف شـما در مورد اینکه افشـای گنـاه، گاه از خود گناه بدتر اسـت حرف درسـتی است. عده‌ای معتقدنـد خبر علت فوت مرحـوم مهرداد اولادی نباید رسـانه‌ای می‌شـد و همین اقدام بر مظلومیت ایـن جوان افزود. در مقابل عده دیگری نیز معتقدند که با توجه به شـهرت و محبوبیتی که ورزشـکاران و هنرمنـدان دارند نمی‌توان اخبار مربوط به آنها را در پرده نگه داشـت، به همین خاطر عده‌ای انتشـار علـت مرگ را لازم و عده‌ای نیز آن را غیرضروری دانسته‌اند. در هر حال فارغ از موضوع شخص خاصی از جمله مرحوم مهرداد اولادی، زندگی ورزشکاران و هنرمندان و چهره‌های محبوب همواره زیر ذره‌بین جامعـه قرار دارد و لذا خود آنان نیز باید به شـدت مراقب زندگی خود باشند.

***علی‌اصغر فیاض از آمل**

مطلب شما تحت عنوان «فساد اداری» به دستم رسـید. از شـما و همـه خواننـدگان ارجمندی که می‌خواهند از طریق نمابر (فکس) مطلبی برای مجله ارسال کنند خواهشمندم که روی کاغذهای خط‌دار مطالب خود را قلمی نفرمایند و حتما روی کاغذ سفید بی‌خط مطلب بفرسـتند که مطالعه آن مقدور باشد. در هر حال مطلب شـما را در نوبت چاپ گذاشته‌ام تا در یکی از قسـمت‌های مجله مورد اسـتفاده قرار گیرد. سرافراز باشید.

***عطا ایثاریان از بندر انزلی**

به نظر رسـید که نامه شما را باید به کارشناس حقوقی مجله بدهم تا در آن قسـمت بررسـی شود. به آقای مجیدی هم سـپرده‌ام که در بخش مشـاور حقوقی به نامه شما پاسخ بدهد. در هر حال موضوعی که شما به آن اشاره کرده‌اید می‌تواند سوژه‌ای برای طرح در قسمت مشاوره خانواده مجله نیز قرار گیرد. موفق باشید.

***آقا یا خانم شریف خواز ایوانکی**

لطفاً با روابط عمومی مجله به شماره ۲۲۲۲۶۲۲۶ یا شـماره ۲۹۹۹۳۴۰۴ در ساعات اداری (۸/۳۰ تا ۱۶) تماس حاصل فرمایید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

پند روز

ویلیام شکسپیر گفت: من همیشه خوشحالم، می‌دانید چرا؟ برای اینکه از هیچکس برای چیزی انتظاری ندارم. انتظارات همیشه صدمه زننده هستند.
زندگی کوتاه است پس به زندگی‌ات عشق بورز...
خوشحال باش و لبخند بزن، فقط برای خودت زندگی کن و قبل از اینکه صحبت کنی گوش کن.
قبل از اینکه بنویسی فکر کن.
قبل از اینکه خرج کنی درآمد به دست آور.
قبل از اینکه دعا کنی ببخش.
قبل از اینکه صدمه بزنی احساس کن.
قبل از تنفر عشق بورز.
زندگی این است...



قدردانی



از دیگران تشکر کنید. فراموش‌شده‌ترین ویژگی مهربانی شاید قدردانی باشد، چون آنقدر به این موضوع توصیه شده است که برای هر کسی عادی شده.
یک تشکر خشک و خالی کمتر از ده ثانیه زمان شما را خواهد گرفت، اما تأثیر آن می‌تواند مدت‌ها ادامه داشته باشد.
هیچکس نمی‌تواند بگوید عبارت ساده‌ای مثل این، چقدر می‌تواند احساس خوبی به دیگران ببخشد. بنابراین از دیگران به خاطر زحماتی که برای شما می‌کشند، هرچند کوچک، تشکر کنید.
آنها نیز به مرور دلایلی برای تشکر کردن از شما خواهند یافت.

محبت کنیم اگر می‌خواهیم خدا به ما محبت کند

مرد جوانی پدر پیرش مریض شد. چون وضع بیماری پیرمرد شدت گرفت او را در گوشه جاده‌ای رها کرد و از آنجا دور شد. پیرمرد ساعت‌ها کنار جاده افتاده بود و به زحمت نفس‌های آخرش را می‌کشید. رهگذران از ترس واگیر داشتن بیماری و فرار از دردسر روی خود را به سمت دیگری می‌چرخاندند و بی‌اعتنا به پیرمرد نالان راه خود را می‌گرفتند و می‌رفتند. جوانی از آن جاده عبور می‌کرد. به محض اینکه پیرمرد را دید، او را بر دوش گرفت تا به درمانگاه ببرد و درمانش کند. یکی از رهگذران به طعنه به جوان گفت:
"این پیرمرد فقیر است و بیمار و مرگش نیز نزدیک! نه از او سودی به تو می‌رسد و نه کمک تو تغییری در اوضاع این پیرمرد باعث می‌شود. حتی پسرش هم او را اینجا به حال خود رها کرده و رفته است. تو برای چه به او کمک می‌کنی!؟"
آن جوان به رهگذر گفت: "من به او کمک نمی‌کنم!! من دارم به خودم کمک می‌کنم. اگر من هم مانند پسرش و رهگذران او را به حال خود رها کنم، چگونه روی به آسمان برگردانم و در محضر خالق هستی حاضر شوم؟ همه ما بندگان خداییم و باید به همدیگر کمک کنیم و ببخشیم اگر می‌خواهیم که خدا هم به ما کمک بکند و ما را ببخشد. من در حقیقت دارم به خودم کمک می‌کنم."

بیتا تبریزی ـ تبریز

حقیقت زندگی

روزی استاد روانشناسی وارد کلاس شد و به دانشجویان گفت: "امروز می‌خواهیم بازی کنیم!"
سپس از آنان خواست که یکی داوطلبانه به سمت تخته برود. خانمی داوطلب این کار شد. استاد از او خواست اسامی سی نفر از مهمترین افراد زندگی‌اش را روی تخته بنویسد. آن خانم اسامی اعضای خانواده، بستگان، دوستان، همکلاسی‌ها و همسایه‌هایش را نوشت. سپس استاد از او خواست نام سه نفری را پاک کند که کمتر از بقیه مهم بودند. زن اسامی همکلاسی‌هایش را پاک کرد. سپس استاد دوباره از او خواست نام پنج نفر دیگر را پاک کند. زن اسامی همسایگانش را پاک کرد. این ادامه داشت تا اینکه فقط اسم چهار نفر بر روی تخته باقی ماند: مادر، پدر، همسر و تنها پسرش...
سکوتی مطلق کلاس را فرا گرفته بود چون حالا همه می‌دانستند این دیگر برای آن خانم صرفاً یک بازی نبود.
استاد از او خواست نام دو نفر دیگر را حذف کند. کار بسیار دشواری برای آن خانم بود. او با بی‌میلی تمام نام پدر و مادرش را پاک کرد. استاد گفت: "لطفاً یک اسم دیگر را هم حذف کنید." زن مضطرب و نگران شده بود و با دستانی لرزان و چشمانی اشکبار نام پسرش را پاک کرد. و بعد بغضش ترکید و هق هق گریست...
استاد از او خواست سر جایش بنشیند و بعد از چند دقیقه از او پرسید: "چرا اسم همسرتان را پاک نکردید؟ والدینتان بودند که شما را بزرگ کردند و شما پسرتان را به دنیا آوردید. شما همیشه می‌توانید همسر دیگری داشته باشید"
دوباره کلاس در سکوت مطلق فرو رفت. همه کنجکاو بودند تا پاسخ زن را بشنوند. زن به آرامی و لحنی نجوا مانند پاسخ داد: "روزی والدینم از دنیا خواهند رفت. پسرم هم وقتی بزرگ شود برای کار یا ادامه تحصیل یا هر علت دیگری ترکم خواهد کرد. پس تنها فردی که واقعاً کل زندگی‌اش را با من تقسیم می‌کند، همسرم است!"
همه دانشجویان از جای خود بلند شدند و برای آنکه زن حقیقت زندگی را با آنان در میان گذاشته بود، برایش کف زدند.



کسی که شهامت قبول خطر نداشته باشد در زندگی به مقصود نخواهد رسید

●محمدعلی کلی

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار مدیران، مدرسان و طلاب حوزه‌های علمیه استان تهران: روحانیون باید با شبهات و تفکرات انحرافی مقابله کنند
* روحانی: برخی به جای امید بذر یأس می‌پاشند
* یادگار گرامی امام: جامعه‌ای که آینده را روشن نبیند ره به جایی نمی‌برد
* رئیس مجلس: با ۲۰ میلیارد دلار قاچاق کالا اقتصاد مقاومتی محقق نمی‌شود
* به دنبال استعفای سرافراز، عبدالعلی علی عسگری با حکم رهبر انقلاب رئیس سازمان صدا و سیما شد
* اسناد پاناما از کمک ۸۰ میلیون دلاری شاه سعودی به نتانیاهو پرده برداشت
* نخست وزیر ژاپن به ایران می‌آید
* وزیر امور خارجه شهادت مصطفی بدرالدین فرمانده حزب‌الله لبنان را تسلیت گفت
* بررسی و تصویب برنامه ششم به مجلس آینده موکول شد
* ۳/۵ میلیارد دلار سرمایه خارجی در راه ایران
* مریم میرزاخانی به عنوان اولین زن عضو آکادمی ملی علوم آمریکا انتخاب شد
* پوتین: خطر استقرار سپر دفاع موشکی آمریکا در رومانی را خنثی می‌کنیم
* ویکی لیکس: رئیس جمهوری موقت برزیل جاسوس آمریکا است
* آمریکا برای بهبود روابط میان واشنگتن ـ اسلام آباد شرط گذاشت
* رئیس جمهوری افغانستان: در جنگ اعلام نشده با پاکستان قرار داریم
* کشتی حامل ورزشکاران روس توسط ارتش کره شمالی توقیف شد
* برگزاری جشن عروسی دختر اردوغان، استانبول را امنیتی کرد
* داعش ۱۱ جوان را به جرم استفاده از تلفن همراه در موصل اعدام کرد
* تظاهرات معترضان به اصلاح قانون کار شهر "رن" فرانسه را به آشوب کشید
* اتحادیه اروپا مسئول آموزش ارتش لیبی شد
* آمریکا ۷۳ شیء باستانی دوره ساسانیان را به ایران باز گرداند
* دنیس راس مشاور سابق رئیس جمهوری آمریکا: رهبران خاورمیانه، پوتین را به اوباما ترجیح می‌دهند
* دیوید کامرون نخست وزیر انگلیس، از ماندن در این کشور در اتحادیه اروپا حمایت کرد
* بان کی‌مون خواستار مشارکت جهان برای حل بحران پناهندگان شد
* طرابلس خواستار حمله روسیه به تروریست‌های لیبی شد

رضا کیان



ترامپ، سردرگم در سیاست خارجی

با کناره گیری تد کروز از رقابت‌های انتخابات ریاست جمهوری ایالات متحده، دونالد ترامپ احتمالا نامزد نهایی جمهوری خواهان خواهد بود. ترامپ تنها یک گام قانونی تا نشستن بر کرسی ریاست جمهوری آمریکا فاصله دارد. پس وقت آن رسیده درباره احتمال رئیس جمهور شدن ترامپ و دیدگاه‌های او در سیاست خارجی به طور جدی صحبت کنیم. چرا که ترامپ در قامت رئیس جمهور تقریبا کنترل تمامی امور مربوط به روابط واشنگتن با کشورهای دیگر را در دست دارد، امری که در امور مربوط به سیاست داخلی چندان عملی نیست. اما سیاست خارجی ترامپ چگونه خواهد بود؟

برخی ناظران تلاش کرده‌اند تا مجموعه‌ای از باورها و اعتقادات این سیاستمدار جنجالی را در حوزه سیاست خارجی که چیزی شبیه به **"دکترین ترامپ"** است، شناسایی کنند. اما کسی نیست که بتواند دقیقا در این باره سخن بگوید. حتی ترامپ خود وقتی درباره سیاست خارجی صحبت می‌کند، تنها به شعارهایی مبهم و کلیشه‌ای بسنده می‌کند: این که آمریکا را دوباره قوی خواهد کرد، مشاغل را حفظ خواهد کرد، پیمان‌ها و توافق نامه‌های بهتری منعقد خواهد کرد و غیره.

گرچه ترامپ (برخلاف تد کروز) نگاهی ایدئولوژیک ندارد اما درباره مسائل کلیدی چون روسیه، چین و داعش نظرات خاص خود را دارد. برخی از نظراتش ملی گرایانه هستند، برخی ملی گرایانه و اقتصادی، و برخی ملغمه‌ای برای سرپیچی از طبقه بندی‌های معمول و مرسوم دنیای سیاست ایالات متحده. برخی از این نظرات مربوط به صحبت‌های وی در سال‌های گذشته است، زمانی که احتمالا هنوز قصد رئیس جمهور شدن نداشت. با کنار هم گذاشتن این سخنان از گذشته تا امروز می‌توان به دکترینی فرضی و نسبتا رادیکال و (البته گاه) ترسناک از دونالد ترامپ رسید.

کودتا در برزیل یا...؟

ساعاتی پس از آنکه سنای برزیل خواستار برکناری موقت دیلما روسف چپگرا از مقام ریاست جمهوری به دلیل نقض قوانین بود، میشل تامر به عنوان رئیس جمهوری موقت برزیل نطق ملی ایراد کرد و خواستار حمایت مردم از دولت "نجات ملی" خودش شد.

تامر ۷۵ ساله میانه‌رو اکنون به سمت آرام کردن اقتصاد برزیل و سیاست‌های دوستدار بازار پیش می‌رود. وی به مردم برزیل گفت که اطمینان داشته باشند که می‌توانند بر بحران کنونی غلبه کنند؛ بحرانی که رکود شدید، ناآرامی سیاسی و رسوایی فساد به بار آورده است. رئیس جمهوری موقت برزیل گفت: به من اعتماد کنید؛ به ارزش‌های مردم ما و توانایی ما در بهبود اقتصادی اعتماد کنید. بازگرداندن آرامش و ایجاد اتحاد در برزیل فوریت دارد. ما باید دولتی تشکیل دهیم که کشور را نجات دهد.

وی کابینه‌ای که راغب به همکاری با بخش کسب و کار برزیل تلقی می‌شود انتخاب کرده است. این کابینه از جمله شامل انریکه میرلس، رئیس سابق بانک مرکزی برزیل است که شخصیتی محبوب توصیف می‌شود. میرلس، وزیر دارایی شده است. دیلما روسف قبلا میشل تامر را به "دخالت در کودتا" علیه

برنامه ترامپ برای مقابله با داعش

دیدگاه ترامپ برای مقابله با داعش افراطی‌تر از نظرات محافظه کارترین جمهوری خواهان است، حتی افراطی‌تر از برنامه خود او برای ممنوع کردن ورود مسلمانان به ایالات متحده. طرح ابتدایی او برای داعش قطع کردن منابع مالی حاصل از فروش نفت این گروه تروریستی است، که همین امروز هم در کاخ سفید دنبال می‌شود. البته ترامپ وعده بمباران مواضع داعش را داده و گفته که شرکت‌های نفتی آمریکایی را برای بازسازی زیرساخت‌های ویران شده به عراق و سوریه خواهد فرستاد تا نفت این دو کشور را برای ایالات متحده مصادره کنند. ترامپ مدت‌هاست که از این ایده حمایت می‌کند. او در سال ۲۰۰۷ نیز گفته بود که آمریکا باید نفت عراق را برای جبران ضرر و زیان ایالات متحده در طول جنگ عراق مصادره کند. ترامپ در مصاحبه‌ای در سال ۲۰۱۱ گفته بود: "در زمان‌های گذشته وقتی در یک جنگ بودیم، پیروز میدان صاحب غنایم بود. شما وارد جنگ می‌شوید و پیروز می‌شوید، شما هیچ چیز را نمی‌دزدید... فقط یک و نیم تریلیون دلاری که در این جنگ هزینه کردیم را پس می‌گیرید."

ترامپ همچنین وعده داده که استفاده از شکنجه‌هایی مانند "ایجاد احساس خفگی مصنوعی" را باز می‌گرداند. او حتی قول داده که روش‌های شکنجه تروریست‌ها در دولت او شدیدتر (از دوران بوش) خواهد بود. او در یک کارزار انتخاباتی در ماه نوامبر گفته است: "خودتان را گول نزنید. استفاده از این روش‌ها کارآمد بود. فقط یک احمق می‌گوید که این روش‌ها کارآمد نبوده‌اند." ترامپ معتقد است که خانواده مظنونان عضویت در گروه داعش نیز مستحق مجازات و حتی مرگ هستند. او در این باره گفته است: "وقتی این تروریست‌ها را می‌گیرید مجبورید که خانواده‌هایشان را نیز کنترل کنید." این در حالی است که طبق قوانین ایالات متحده و قوانین بین‌المللی شکنجه و کشتن غیرنظامیان غیرقانونی است.

تقابل با چین و مکزیک

دونالد ترامپ عمیقا درگیر چین و مکزیک است و هر دو کشور را تهدیدی جدی برای اقتصاد ایالات متحده می‌بیند. ترامپ عقیده دارد که ارزش پایین یوان، واحد پول چین، به توانایی آمریکا برای صادرات آسیب زده و جدی نبودن قوانین حمایت از مالکیت معنوی باعث شده که سرقت چین از محصولات آمریکایی بالا بگیرد. این سیاستمدار یک طرح چند مرحله‌ای را برای مقابله با این مسئله دارد: متهم کردن رسمی چین به دستکاری ارزی، اعزام نیروی نظامی بیشتر به دریای جنوبی چین، و پرداخت بدهی‌های ملی به پکن از جمله راهکارهای ترامپ برای مقابله با چین است. ترامپ معتقد است برای کسب اطمینان از این که چین نمی‌تواند با استفاده از اوراق قرضه دولتی آمریکا از واشنگتن باج خواهی کند، کاخ سفید باید بدهی ملی خود را تسویه کند. ترامپ درباره مکزیک و مهاجران غیرقانونی این کشور که امروزه در ایالات متحده زندگی می‌کنند نیز احساس مشابهی دارد. جنجالی‌ترین طرح او درباره مکزیک و بحران مهاجران این کشور، احداث دیواری در مرز دو کشور است. از نگاه ترامپ، دولت مکزیک نه کارگران ماهر خود که بدترین شهروندانش را راهی آمریکا می‌کند و بنابراین سزاوار برخورد قهری ایالات متحده است.

تعامل با ولادیمیر پوتین

با وجود لحن تند ترامپ نسبت به تروریسم، مکزیک و چین، آنچه مایه حیرت است، مواضع وی در برابر روسیه است، کشوری که به اعتقاد بسیاری در واشنگتن هنوز دشمن شماره یک ایالات متحده است. از نگاه ترامپ، ولادیمیر پوتین، رئیس جمهوری روسیه، سیاستمدار قدرتمند قابل احترامی است که منافع مشترکی با آمریکا در نابودی داعش دارد و بنا بر این می‌تواند شریک واشنگتن باشد. البته پوتین نیز به نوبه خود گفته که در دوران ریاست جمهوری ترامپ روابط ایالات متحده ـ روسیه بهتر خواهد شد.

توافق هسته‌ای ایران

به اعتقاد دونالد ترامپ توافق هسته‌ای با ایران وحشتناک است. او در مصاحبه خود در ماه جولای گفته است: "ما در این توافق میلیاردها دلار پول به آن‌ها (ایرانیان) دادیم که نباید می‌دادیم. ما باید پول را نگه می‌داشتیم."

ترامپ اما برخلاف بسیاری از جمهوری خواهان وعده نداده که در صورت انتخاب شدن به عنوان رئیس جمهور، توافق با ایران را از میان خواهد برد. در عوض او می‌گوید توافق با ایران را در سخت‌ترین شکل ممکن اجرا خواهد کرد (و مشخص نیست که منظور او دقیقا چیست). ترامپ گفته است: "به عنوان یک قرارداد بد، من هم در برابر این قرارداد بسیار سرسخت خواهم بود."

درمجموع می‌توان گفت، گذشته از سیاست ترامپ در برابر داعش، رویکرد این تاجر تازه سیاستمدار شده در برابر خاورمیانه کلی است. او اغلب در شیپور مخالفت با جنگ عراق می‌دمد (و تاکید دارد که پیش از آغاز جنگ هم با آن مخالف بوده که البته دروغ می‌گوید). ترامپ درباره خاورمیانه یک حکم کلی دارد: "این منطقه یک باتلاق بزرگ است که ایالات متحده باید از آن دور بماند." معنی سخن ترامپ این است که در دوره ریاست جمهوری‌اش هیچ جنگی را برای سرنگون کردن دیکتاتورها به راه نخواهد انداخت.

آنچه مشخص است تناقض‌های جدی در جهان بینی ترامپ نسبت به تحولات جهانی است. رویکردهای او از مواضعی به شدت واقع گرایانه تا رویکردی کاملا استعمارگرایانه در نوسان بوده و همین است که درک سیاست خارجی او را دشوار می‌کند. در این میان آنچه او را به شدت غیرقابل پیش بینی می‌کند: تصمیم گیری‌ها و محاسبات او روی نقشه جهان است که باعث می‌شود نتوان رفتار او را پیش بینی کرد. و این غیرقابل پیش بینی بودن شاید بیش از هر چیز دیگری ریاست جمهوری دونالد ترامپ را ترسناک می‌کند.



خود متهم کرده است. تامر ۷۵ ساله که لبنانی‌الاصل است برای حداکثر ۱۸۰ روز رئیس جمهوری خواهد بود. وی با پافشاری بر اینکه "شادابی اقتصادی" وظیفه اصلی وی خواهد بود، گفت: ضروری است که اعتبار کشور در داخل و خارج بازسازی شود تا به جلب سرمایه کمک کند و اقتصاد را دوباره راه بیاندازد. برزیل هنوز کشوری فقیر است و من نه فقط از برنامه‌های تامین اجتماعی حفاظت خواهم کرد بلکه آنها را گسترش می‌دهم. تامر همچنین گفت که از تحقیقات گسترده درباره فساد در شرکت نفت ملی پتروبراس حمایت می‌کند. نام بسیاری از سیاستمداران و مقام‌های برزیل به این رسوایی گره خورده است.

در همین حال روسف، رئیس جمهوری تعلیق شده برزیل پس از رای مثبت سنای کشورش به استیضاح در نطقی تلویزیونی وعده داد که به هر شیوه ممکن با "بی عدالتی" بجنگد. دیلما روسف در نطق خود گفت، شاید اشتباهاتی انجام داده باشد، اما جرمی مرتکب نشده و قوانین مالی و بودجه را زیر پا نگذاشته است. روسف گفت با تعلیق وی به عنوان رئیس جمهوری، اراده مردم و قانون اساسی برزیل در خطر است.

سنای برزیل پس از دور و مذاکره طرح برکناری رئیس جمهوری و محاکمه وی به اتهام تخلف از قوانین مالی را تصویب کرد. روسف متهم است که برای پنهان کردن کسری بودجه فزاینده دولت حساب‌ها را دستکاری کرده است. دوره محاکمه رئیس جمهور معلق شده برزیل می‌تواند تا ۱۸۰ روز به طول بینجامد و تا پایان آن تامر عهده‌دار اداره کشور خواهد بود. میشل تامر عضو نهضت دموکراتیک بوده است که یکی از احزاب دولت ائتلافی دیلما روسف بود، اما این حزب به دنبال بحران‌های سیاسی از ائتلاف خارج شد.

کسانی که رضایت مخلوق را به بهای غضب خالق بخرند رستگار نخواهند شد

امام حسین (ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

مهربانی شدید مجلسیان نسبت به بانوان!

مهربانی شدید نمایندگان مجلس نسبت به بانوان و حفظ حقوق ایشان، باعث شده که در عمل، بخش قابل توجهی از کارفرمایان در استخدام مادران ایرانی دچار تردید شدید شوند

کارشناسان زیادی درون دولت درباره اینکه بالاخره چه تعداد از بانوان ایرانی و به چه مقدار باید کار کنند، فکر کرده‌اند و از تجربیات گذشته استفاده کرده‌اند و سرانجام لایحه‌ای تهیه شد تا پس از تصویب آن در مجلس، قانون کاملاً از کار کردن بانوان در مشاغل اجتماع حمایت کند و حتی ساعت کار برخی از ایشان را به دلیل خاص، کم کند. این پیشنهاد دولت، چند روز قبل به تصویب مجلس رسید و بانوانی که سرپرست فرزند معلول هستند یا فرزندی زیر سن شش سال دارند، از امتیاز کاهش ساعات کار هفتگی بهره‌مند شدند. طبق قانونی در گذشته هم، کودکان ایرانی که به سن شش سال می‌رسند باید آموزش رسمی پیش دبستانی یا مدرسه برای آنها آغاز شود. به این ترتیب، مادران ایرانی برای آنکه فرصت بیشتری برای رسیدگی به کودکان خود قبل از رسیدن به سن رسمی داشته باشند، به جای ۴۴ ساعت در هفته می‌توانند تنها ۳۶ ساعت در محل کار حضور یابند. به این ترتیب اگر مادر شاغلی در هفته از روز "شنبه" تا "سه شنبه"، هر روز ۸ ساعت کار کند، با استفاده از اندکی مرخصی و کمک کارفرما و احیاناً کار کردن اندکی بیش از ۸ ساعت در این ۴ روز، می‌تواند تنها ۴ روز در هفته کار کند، حقوق کامل خود را دریافت کند و ۳۶ ساعت کار قانونی حضور خود در محل کار، مطابق این قانون را پوشش دهد. تا اینجای کار معنای این مصوبه مجلس این است که مادران شاغل، از روز تولد فرزند تا ۶ سال می‌توانند با دریافت کامل حقوق، تنها هفته‌ای ۴ روز در محل کار حاضر شوند. قانون دیگری هم، اجازه مرخصی ۹ ماهه برای زایمان مادران شاغل می‌داد که به این ترتیب در طی مراحل فرزندآوری و پرورش فرزند، مادران ایرانی می‌توانند در دوره اشتغال، حدود ۷ سال از کاهش مقدار کار تا ۴ روز در هفته بهره‌مند شوند و اگر فرزند دومی هم در این مدت و برای مثال پس از اینکه فرزند اول به ۵ یا ۶ سال رسید، به خانواده اضافه شود، این کاهش ساعت کار برای ۶ سال دیگر تجدید می‌شود و این مادر، در عمل حدود ۱۲ سال از طول خدمت خود را توانسته است با ۴ روز کار در هفته به پایان برساند و از ۱۸ ماه معادل یک سال و نیم مرخصی زایمان نیز بهره‌مند باشد و بر سر کار خود حاضر نشود در حالیکه حقوق کامل دریافت می‌کند.

اخبار ناخوشایند، بلافاصله از همین جا آغاز می‌شود، اینکه نهادهای دولتی و به ویژه بنگاههای خصوصی که در مقام کارفرما به دنبال استفاده بیشتر از نیروی کار استخدام شده هستند، آیا حاضر خواهند شد در شرایطی که نیروی کار فراوانی در جامعه امروز ایران وجود دارد و میلیون‌ها بیکار، کاملاً آماده پذیرش پیشنهاد شغل هستند، خانم‌هایی را استخدام کنند که به وسیله این دو قانون می‌توانند برای سال‌ها تنها ۳ روز در محل کار حضور یابند و چندین ماه هم، در اثر تولد فرزند در محل کار حاضر نشوند در حالی که حقوق کامل را مطالبه خواهند کرد؟

ماجرا زمانی سخت‌تر می‌شود که دولت در بخش استخدام‌های دولتی به دلیل اینکه خود پیشنهاد دهنده این قانون بوده و وظیفه حمایتی نسبت به مادران و

نتیجه یک اقدام اشتباه!

کندی ابزارهای حقوق بین‌الملل، امید چندانی برای بازپس‌گیری این هفت هزار میلیارد تومان ربوده شده از ایران باقی نمی‌گذارد اما...

دو میلیارد دلار از اموال ایران در آمریکا، در اثر حکم یک دادگاه آمریکایی به نفع این کشور، ضبط و برداشت شده و این دارایی‌ها، پول‌هایی بوده که چند سال قبل در اثر تصمیم چند مدیر ارشد ایرانی، در آمریکا سرمایه گذاری شده بود. دولت آمریکا هم با نهایت سوءاستفاده از قوانین داخلی خود و ضعف ابزارهای حقوق بین‌الملل، به چنین اقدامی دست زده و بسیاری از مقامات ارشد ایران را وادار به واکنش شدید در هفته اخیر کرده است.

پیگیری‌های حقوقی البته برای بازگرداندن این پول که معادل ریالی آن حدود "هفت هزار میلیارد تومان"! است آغاز شده ولی چشم انداز آینده این پیگیری‌ها در نظام حقوق بین‌الملل امروز و روابط سیاسی و نظامی حاکم بر آن به هیچ روی روشن و امیدوار کننده نیست. دقیقاً به همین دلیل هم هست که برای احقاق حقوق مالکان این هفت هزار میلیارد تومان که مردم ایرانند، دولت موظف است با همان قدرت که به دنبال باز گرداندن این پول به کشور است، پیگیر شناسایی، معرفی و مجازات عاملان داخلی این بی‌دقتی و بی‌مبالاتی مدیریتی پولی کشور هم باشد.

عزیزم کجایی دقیقا کجایی؟

پسابرجام بهترین فرصت برای توسعه گردشگری ایران است ولی هیچ خبر داغی از سازمان گردشگری ایران نمی‌رسد

"برجام" به امضای نهایی رسید ولی همچنان پس از چند ماه، سابقه طولانی و چند ساله تحریم‌ها اجازه نداد که فعّالان بزرگ اقتصادی جهانی به سادگی راه ورود به ایران را پیدا کنند و دولتی‌ها معتقدند برای رسیدن به نقطه مطلوب، به زمان بیشتری نیاز داریم. اما اگر برداشتن دیوارهای چند ساله تحریم برای فعالیت‌های بزرگ اقتصادی، وقت گیر و دشوار است، با رفتن تحریم‌ها و شکستن دیوار ایران هراسی در جهان، راه جهانگردان خارجی و پول‌های آنان می‌تواند بسیار ساده‌تر به ایران امن و آرام باز شود و متولی چنین اتفاقی در کشور هم سازمان بزرگ گردشگری و صنایع دستی و میراث فرهنگی است و رئیس آن هم جناب

کودکان جامعه ایران دارد، ممکن است به چنین شرایطی راضی شود، اما بخش خصوصی که عمده استخدام‌ها هم در این بخش انجام می‌گیرد، بسیار بعید است که زیر بار چنین شرایط ویژه‌ای برود و نکته انتقادبرانگیز نسبت به این مصوبه هم همین است که در پیشنهاد اولیه دولت، بخش خصوصی، الزام به پیروی از این حکم نداشت، اما نمایندگان مجلس با تغییراتی که در لایحه دادند، آن را برای تمام مشاغل دولتی و خصوصی، الزام آور کردند. شور و حالی که جهت حمایت از بانوان و کودکان ایرانی در زمان بررسی این لایحه در مجلس ایجاد شده، کاملاً قابل درک است ولی این نکته به سادگی فراموش شده که بخش بزرگی از نیروهای آماده و متقاضی اشتغال در ایران امروز، بانوان ایرانی‌اند و در آخرین آزمون کارشناسی ارشد دانشگاهها، ۵۵ درصد شرکت کنندگان و به احتمال فراوان پذیرفته شدگان از بانوانی هستند که همگی آماده ورود به بازار کار هستند و این مهربانی شدید مجلسیان نسبت به بانوان، باعث خواهد شد که در عمل بسیاری از فرصت‌های شغلی از چنگ ایشان در رقابت با آقایان، بیرون بیفتد. حتی این پیشنهاد که در این دوره، بانوان شاغل در ازای کار کمتری که انجام می‌دهند، حقوق کمتری هم دریافت کنند، مورد بررسی قرار نگرفت تا کارفرمایان در انتخاب بانوان ایرانی به عنوان نیروی کار، دچار تردید شدید بمانند.

اینکه چگونه این حجم بزرگ پول در شرایطی که روابط سیاسی آمریکا و ایران در سخت‌ترین شرایط قرار داشته، از کشور خارج و در آمریکا سرمایه‌گذاری شده، اگر معلوم نگردد و عاملان آن تنبیه نشوند، اجازه تکرار آن در آینده را خواهد داد. ضمن اینکه به مدیران کشور پیغام غیرمستقیمی می‌فرستد که نگران اقدامات و تصمیمات خود نباشید که اگر منتهی به ضرر ۷ هزار میلیارد تومانی هم بشود، کسی در داخل به دنبال بازخواست شما نیست! خوشبختانه ظاهراً دولت فعلی، از طریق راههای قضایی، چنین مسیری را آغاز کرده و باید به شدّت منتظر و پیگیر نتیجه این اقدامات ماند.

آقای "سلطانی فر" اما در کمال تعجب، از میان حدود ۲۰ وزیر و معاون وزیر در دولت، در حالی که نام دیگران هر روز بارها از صدا و سیما و اخبار و رسانه‌ها شنیده می‌شود، نام جناب آقای "سلطانی فر" مدت‌هاست که شنیده نمی‌شود و تصویر ایشان هم دیده نمی‌شود و اصولاً خبری از این مرد نیست. شاید ایشان از مدیرانی هستند که معتقدند به جای حرف زدن و حضور در رسانه‌ها، باید کار کرد و بیشتر کار کرد! ولی از یاد نبریم که سکوت بیش از اندازه هم زیبنده مرد نیست.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

یاد دِه ما را سخن‌های رقیق!

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

لقمان که ادب را از بی‌ادبان آموخت، برده بود. روزی اربابش فرمود برو با بهترین قسمتِ گوسفند برایم ناهار بپز... لقمان رفت و خوراک زبان پخت. ارباب نوش جان کرد و گفت: خیلی خوردم... گوارایم باد. برای اینکه شب چیزی نخورم، برای شام از بدترین قسمت گوسفند چیزی بپز!... لقمان باز هم از گوشت زبان گوسفند چیزی پخت. ارباب که می‌دانست کارهای لقمان بی‌حکمت نیست، فرمود: "داستانش چیه؟" لقمان عرض کرد: "زبان، بدترین و بهترین عضو ماست."... راست می‌گوید چون با همین زبان می‌توانیم همه را علیه خودمان بشورانیم، و می‌توانیم همه را دوست خود کنیم. لقمان با این فن اربابش را چنان مفتون کرد که ارباب او را از بردگی آزاد کرد.

حالا داستان لقمان را وارد زندگی معاصر کنیم و ببینیم چطور می‌توانیم اطرافیان را مجذوب کنیم. آیا باید برای ناهار و شام خوراک زبان بپزیم؟ نه! این نماد را بگیریم و آن را "**آپ تودیت**" کنیم یعنی به‌روز باشیم: لقمان را نماد زن یا شوهر کنید، بردگی را نماد محدودیت وفشاری بدانید که یکی از زوجین بر دیگری تحمیل می‌کند، خوراک زبان را هم نماد گفتار و رفتار خود بدانید. **مثال:**

شوهری را تصور کنید که گیرِ محض است. زنش دارد چای می‌ریزد. شوهر می‌گوید: "**کارت که تموم شد، لامپ رو خاموش کن!**" اگر آن زن اهل قسمت بدمزه زبان باشد، می‌گوید: "**منتظر بودم تو دستور بدی!**" یا "پ ن پ! تا صبح روشنش میذارم!" و چنان ایرادها و چنین جواب‌هایی کار را به مجادله و قهر می‌کشاند. زن می‌توانست سخن‌های رقیق بگوید و الکی بگوید: "چشم... حتماً". و بدون اخم لامپ را خاموش کند و خلاص! و همین دو کلمه "چشم حتماً قدرتی دارد" که شوهر را کمی شرمگین می‌کند کار هم به مجادله نمی‌کشد. ادبیات "پ ن پ" ای از بدترین نوع سخنان غیررقیق است و بسی تحقیرکننده و مخرب است. شاید در قطره‌ای دیگر برایش از این زاویه قلمی بفرسایم.

در این مثال، اگر شوهر اهل سخن‌های رقیق بود، کاری به کار لامپ نداشت. اگر هم زن یادش می‌رفت لامپ را خاموش کند، رفتار رقیق حکم می‌کند که شوهر یک تُک پا به مطبخ برود و خاموشش کند. بعدش هم نگوید: "بازم من که به داد این لامپای اضافی می‌رسم!" هدف از این سخنان رقیق این است که به خاطر یک روشن خاموش کردن لامپ یا هر چیزی که در همین حد و اندازه است، اوقات شریف خودمان را تلخک نکنیم. شاید کسی بگوید "اگه کوتاه بیام، پررو میشه!" حافظ گفت بهش بگو: "چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید!" قربون حافظ برم من که همیشه با یارش رقیق بوده. از دستور جناب حافظ یاد می‌گیریم که اگه زنت خودشو لوس کرد و زد تو فاز قهر، برو نازشو بکش و حالشو ببر. خصلت "لوس شدن و ناز کردن و قهر در کردن" را آفرینش در زن گذاشته و در مرد هم خصلت نازکشی و قربون صدقه گذاشته تا بین زن و مرد توازن و تنوع ایجاد شود. و می‌دانیم که تنوع ضد خمیازه است یعنی تنوع کاری می‌کند که آدم حوصله‌اش سر نرود. و فکرش را بکنید که اگر زن و شوهری بی‌تنوع باشند و از دست یکدیگر هی خمیازه بکشند، آخرش چه می‌شود. آخرش خوب نیست. حتی در آخر ترش شاید به سیم آخر بزنند و دنبال تنوعی دیگر بروند. پس سخن‌ها و رفتاری رقیق یاد بگیریم تا وقتی که لازم شد، زن‌ها لوس شوند و قهر کنند و شوهرها نازکشی عرضه کنند و زندگی قند و عسل شود.

حافظ گفت بگو: "ز حد می‌برد شیوه دلربایی!" قربون حافظ برم که اگرم از دست محبوبش دلخور میشه، دلخوری‌شو تمیز و رقیق و قشنگ میگه. بیایید با این شعر حافظ جون شما را به خیالی ببرم:

"عروسِ جهان گرچه در حدِ حُسن است / ز حد می‌برد شیوه‌ی دلربایی"

حافظ محبوبی داشته که خودش را زیادی لوس می‌کرده و حافظ فرصت نداشته از صبح تا شب نازش را بکشد زیرا باید غزل هم می‌سروده. برای حل کردن این مشکل به محبوبش می‌گوید تو از بس خوشگلی، دلربایی‌ت بیش از حد طاقت من شده و داداش مرگ من یواش! مثال امروزی: زنی را فرض کنید که مدام می‌خواهد کنار شوهرش باشد... صبر کن داداش! من کی گفتم آویزون؟ من گفتم کنارش باشه. بگذریم. آن زن دائم به شوهرش پیامک کوتاهِ بلند می‌زند و مدام میس کال می‌نوازد و خلاصه مدام آویزون شوهره‌س. شوهری که سخنان رقیق نیاموخته، اعتراض می‌فرماید که "خفه‌م کردی... یه ساعت بذار با خودم تنها باشم..." و یک "آه..!" هم می‌گذارد آخر اعتراضش. و خب صد البته که دلخوری و مسائل دیگری هم پیش می‌آید. یعنی مشکل آویزانیّت حل نمی‌شود، مشکل قهر و دعوا هم اضاف می‌شود. حالا اگر آن شوهر اهل محله سخنان رقیق بود، به زنش چنین چیزی عرض می‌کند: "تو خیلی نمکین و قند و عسلی منم که فشار خون و مرض قند دارم. از بدشانسی کلی هم کار ریخته سرمون... یه کاریش بکن!" سعدی هم سر از روزن درآورد و گفت بگو: "از پیشِ تو پایِ رفتنم نیست / همچون مگس از برابر قند"

حافظ هم سلام رساند و گفت: "طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود؟" و حافظ و سعدی با سخنان رقیق و رندانه به او حالی می‌کنند دست خودم نیست و تقصیر خودته که خیلی شیرینی خب منم فرهاد میشم دیگه!

مهاجم نباشیم. از سعدی یاد بگیریم که به محبوب مهاجمش می‌گوید: "گر سر صلح داری، اینک دل / ور سر جنگ داری، اینک جان!" یعنی "می‌خوای رفیقم باشی، بیا این دلم. می‌خوای جنگ کنی، بیا این جونم!" و باز می‌گوید: "سعدی افتاده‌ای است آزاده / کس نیاید به جنگ افتاده" بابا ما تسلیمیم بیا بکش خلاصمون کن! از بس عزیزی قول میدم اگه منو بکشی، غرامت نخوام! و...

ادامه دارد

می توانیم با عشق، بزرگ کارهای کوچکی انجام دهیم

● مادر ترزا

زیر نظر: محمود صفادار

روستای گوفل

گوفل از روستاهای بخش خورگام شهرستان رودبار در استان گیلان است که در دل کوههای دیلمستان قرار دارد. این روستا در ارتفاع ۱۴۵۰ متری از سطح دریا واقع است که از شمال به روستای گلنگش ودشت خیکن، از جنوب به زمین‌های باغبر و پیران رز، از شرق به روستای آسیاب برک و از جنوب غربی به روستای چهیش محدود می‌شود. در اینجا با مناظر زیبایی روبرو خواهید شد که هر جایی از این کره خاکی دیده نمی‌شود، دره‌های سرسبز و کوه‌های بی نظیر تنها بخشی از این بهشت گمشده است.





روستای گوفل که گاه "گپل" هم نامیده می‌شود، در یک محدوده کوهستانی استقرار یافته و بافت مسکونی متمرکزی دارد. کالبد روستا، در شیب ملایم دامنه زمین‌ها گسترده شده است و اطراف خانه‌ها را مزارع و باغات فرا گرفته‌اند. جمعیت روستا حدود ۳۲۰ نفر است که در ۹۱ خانوار زندگی می‌کنند.

این روستای سرسبز و زیبا یکی از قدیمی‌ترین روستاهای بخش خورگام است و آنطور که گفته می‌شود قدمتی ۳۰۰ ساله دارد. به گفته ریش سفیدان روستا، اهالی روستاهای گوفل و سیبن در گذشته در چلیک زندگی می‌کردند که به مرور زمان و به علت سردسیر بودن آبادی چلیک، اهالی به سمت گرمسیری و منطقه سورمات و پایین دست کوچ کردند و در منطقه‌ای کوهستانی بین باغات و محصور کوه‌ها و دشت زیبا ساکن شدند.

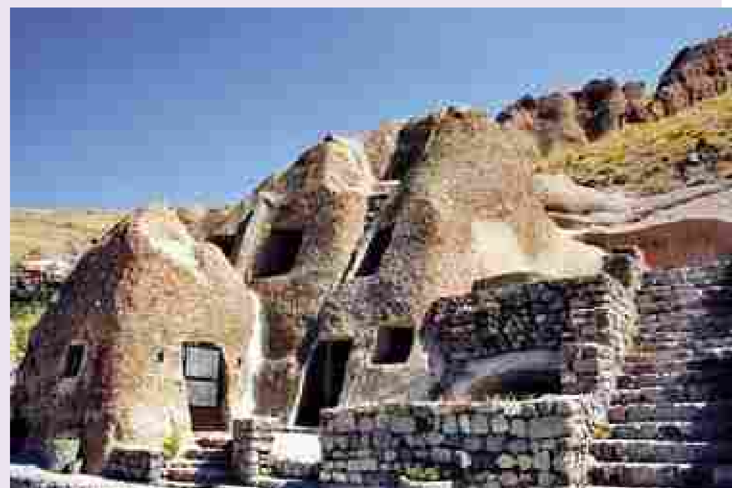
این روستا دو محله قدیم و جدید دارد و اکنون طایفه‌های بزرگ و کوچکی را از جمله خانواده‌های مقصودی، اسدی و... در خود جای داده است. شغل اهالی زراعت و باغداری، گله‌داری و زنبورداری است و آب آن از چشمه‌ها و رودخانه محل تامین می‌شود. اما هوای آن سردسیر و مطبوع و عمده محصول آن غلات، وجو، گندم، عدس (مرجو) و محصولات لبنی و کشاورزی است.

بقعه متبرکه قاسم (ع) که در جنوب غربی این روستا واقع است، جاذبه مذهبی این روستاست و اهالی منطقه آن را "**سرمات**" هم می‌نامند.

ویژگی دیگری که باعث شهرت این روستا شده،

روستای کندوان

کندوان یکی از روستاهای دیدنی استان آذربایجان شرقی است که در ۶۰ کیلومتری جنوب غربی تبریز قرار دارد و یکی از روستاهای دهستان سهند است. این روستا در دامنه سرسبز سلطان داغی واقع شده است. کندوان حدود ۸۰۰ نفر جمعیت دارد و به دلیل قرار گرفتن در منطقه کوهستانی، تقریباً نیمی از سال را در سرما می‌گذراند. مردم روستا به کشاورزی، دامداری و صنایع دستی اشتغال دارند. کندوان یکی از سه روستای صخره‌ای جهان است و همین موجب جذابیت بی نظیر آن شده است.



فعل و انفعالات آتشفشانی کوههای سهند باعث شده است که مناظری رویایی در یکی از خوش آب و هواترین نقاط ایران ایجاد شود. دهها تپه و صخره مخروطی شکل ودوک مانند در کنار یکدیگر، یکی از بهترین مناظر طبیعی ایران را ساخته‌اند. این صخره‌ها اصلی‌ترین



جاذبه کندوان هستند. اما آنچه آنها را بیش از پیش دیدنی و تماشایی کرده، ساکن شدن مردم در دل این صخره‌ها و ساختن خانه‌هایی در آنهاست به گونه‌ای که شکل خانه‌ها همانند یک کندوی عسل در دل کوه کنده شده‌اند.

این صخره‌ها که **کران** نامیده می‌شوند، پناهگاه امنی برای مردم بوده‌اند که توانستند آنها را به سوی خود بکشانند. در این باره گفته می‌شود که احتمالاً حمله مغولان سبب شد که مردم روستاهای اطراف وبخصوص "**حیله‌ور**" از موقعیت طبیعی کران‌ها استفاده کنند و به تدریج درون کران‌ها را خالی کرده و در آنها مستقر شوند. بدین ترتیب هم خود را در برابر

پاکیزگی آن است. به گونه‌ای که حتی نام پاکترین روستای ایران را روی آن گذاشته‌اند. تمامی اهالی این روستا از بزرگ و کوچک گرفته تا زن و مرد و بچه، همه دوستدار محیط زیست هستند و همین باعث شده است که هیچ زباله‌ای در خیابان‌ها و کوچه‌های گوفل دیده نمی‌شود. حتی یک ته سیگار روی زمین پیدا نمی‌کنید.

جمع آوری زباله‌ها توسط اهالی روستا، حرکت جالبی است که از عید فطر سال گذشته شروع شد. بعد از نماز عید فطر بود که این ایده توسط یکی از روستاییان مطرح شد و حرکتی آغاز شد که کم کم نام مشخصی هم به خود گرفت و به کمپین "طبیعت خانه فرزندان ماست، آن را ویران نکنیم" تبدیل شد؛ کمپینی که حالا صدها عضو دارد.

کوه باغبر، یکی از دیدنی‌های این منطقه است که حدود ۳ کیلومتر با روستا فاصله دارد. چشم اندازهای زیبای آن برای علاقه‌مندان کوهنوردی و دوستداران طبیعت بسیار خاطره انگیز است.

آب و هوای روستای گوفل در بهار و تابستان معتدل و مطبوع و در پاییز و زمستان سرد است. البته درست است که هوای روستا در پاییز سرد است، اما دیدن این روستا را در پاییز به شما توصیه می کنیم. زیباترین مناظر ممکن را در پاییز گوفل می‌بینید نه تابستان و بهار. درختان روستا در این فصل ترکیبی از رنگ‌های گرم نارنجی، زرد، قرمز و قهوه‌ای می‌شوند و ناخودآگاه گرما را مهمان وجودتان می کنند.

برای رفتن به این روستای زیبا می‌توانید مسیر رستم آباد، چهار محل، بره سر، پشتکلاه، گوفل را پیش بگیرید. مسیر دیگر هم رستم آباد، دفراز، پس طالکوه، گردویشه، چهیش و گوفل است.



دشمنان حفاظت می کردند و هم سکونت در کران‌ها در تابستان و زمستان برای مقابله با سرما و گرما کاملاً مناسب بود. در واقع کندوان روستایی است که در صخره بنا شده و تنها سازه این دهکده را سنگ‌ها تشکیل می‌دهند. خانه‌های آن هرمی شکل هستند و حتی برای دام‌ها نیز حفره‌هایی در سنگ‌ها بنا شده است. خانه‌های سنتی و باستانی کندوان از نظر نوع معماری در ایران نظیر ندارند و به عقیده تعدادی از محققان، احداث این خانه‌ها به قرن ۷ هجری همزمان با یورش مغول‌ها بر می‌گردد. به خاطر قطر و ضخامت زیاد کران‌ها، ایجاد نورگیر در طبقات پایین کار بسیار مشکلی است، برای همین نورگیرها اغلب در طبقات بالا واقع شده‌اند. جنس پنجره‌ها از چوب بوده اغلب به شکل شطرنجی و در آنها قطعات کوچک شیشه تعبیه شده است.

از دیگر نکات جالب مرتبط با ظاهر کندو مانند روستا این است که یکی از سوغاتی‌های اصلی کندوان، عسل است.

کندوان از مناطق ییلاقی رشته کوه‌های سهند است و مراتع سرسبز ش عشایر زیادی را به آنجا می کشاند. چشمه آب معدنی کندوان نیز یکی از جاذبه‌های این روستای کهن ۶ هزار ساله محسوب می‌شود. آب این چشمه با کمترین درصد سنگینی برای درمان بیماری‌های کلیوی بسیار مفید است.

وجود آب معدنی گوارای کوهستان سهند، خانه‌های منحصر به فرد، دره‌های سرسبز وخرم، آب و هوای مطبوع ولبنیات وعسل مرغوب کوهستان، سبب جذب تعداد زیادی مسافر از نقاط دور و نزدیک به این روستا بخصوص در فصول مساعد سال می‌شود.





در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام

قال الصادق (ع):

اَلْغَضَبُ مِفتاحُ کلِّ شر

ششمین پیشوای عالیمقام اسلام حضرت صادق (ع) که درود فراوان بر او باد فرمودند:

خشم، کلید هر بدی و بدکاری است.

یکی از آفاتی که ارزش‌های والای انسانی را تهدید می کند، خشم وغضب است. قرآن می‌فرماید:

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس

بندگان خوب خداوند خشم خود را فرو می‌خورند و از خطای دیگران با بزرگواری خویش می گذرند.

معصوم علیه السلام فرمودند:

خشم و غضب شعبه‌ای از جنون است و لذا آدم خشمگین به زودی از اقدامی که در حالت عصبانیت و خشم انجام داده، پشیمان می‌شود.

که اگر این ندامت برای وی حاصل نشد، نشانه آن است که دیوانگی در وجودش ریشه‌دار است.

در سخنی داریم که اگر خواستید بدانید مایه‌های فضیلت و بزرگ منشی چقدر در وجود کسی ریشه کرده او را هنگام عصبانیت و غضب بنگرید.

این نکته را نیز از نظر دور نداریم که خشم و غضب به خودی خود بد نیست، باید زمان و کیفیت آن را در نظر داشت.

به این آیه که از سوره مبارکه فرقان است توجه کنید:

محمد رسول ا... والّذین معه اشداء علی الکفّار رحماء بینهم

پیامبر گرامی و گرونده‌گان به او با کفّار، شدید و انعطاف ناپذیر و در بین خود در نهایت رأفت و رحمت برخورد می کنند.



چنان برای دنیایت تلاش کن که گویا همیشه زنده‌ای، و چنان برای آخرتت تلاش کن که گویی فردا مرگت فرا می‌رسد
● امام حسن (ع)

من هنوز هستم

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



این ماجرای واقعی مادر و پسری است که درد و رنج و مشکلات به آنها قدرتی فوق‌العاده داد و از آنها فیلسوفی معنوی ساخت و یاد گرفتند در اوج رنج، زندگی را دوست داشته باشند. بیماری این پسر نوع نادری از بیماری پوستی است و او شدیدترین نوع این بیماری را دارد. تمام بدنش زخم‌های دردناکی دارد و خیلی که عمر کند، ۲۵ سال است اما با همت مادرش و بدون کمک پدرش یاد گرفت از همین دوران کوتاه هم لذت ببرد. این ماجرای واقعی به ما درس می‌دهد که در مشکلات، چگونه مقاوم باشیم تا رنج کمتری بکشیم.

تلخ را شیرین کن

افراد تیم پزشکی در اتاق معاینه بیمارستان کودکان تورنتو جمع شده بودند تا درباره روش درمانی جدید با هم گفت‌وگو کنند. یک متخصص پوست، سه رزیدنت و یک پرستار در اتاق منتظر دکتر النا پاپ بودند تا از بیمارش نمونه‌ای بگیرد. بجز گروه پزشکان، دو نفر دیگر هم در اتاق بودند. جاناتان ۱۵ ساله که قرار بود نمونه گیری روی او انجام شود. دکتر پاپ مشغول کار شد و در همین حال از جاناتان پرسید: "درد داره؟" جاناتان جواب داد: "وقتی بهش دست می‌زنید درد می‌گیره." مادر جاناتان که لحظه‌ای هم نگاهش را از پسرش برنمی‌گرداند، کمی آن طرف‌تر ایستاده و دست‌هایش را بغل کرده و در فکر فرو رفته بود.

جاناتان یکی از ۳۵۰۰ کانادایی است که با یک بیماری نادر زندگی می‌کند. نام این بیماری "ای‌بی" است. بگذارید کمی توضیح بدهم:

پوست دو لایه خارجی و داخلی دارد. در افراد سالم قلاب‌های پروتئینی که از کلاژن ساخته شده‌اند بین این دو لایه قرار دارند و مانع حرکت اصطکاکی این دو لایه می‌شوند اما در افراد مبتلا به ای‌بی، این پروتئین حیاتی بین دو لایه وجود ندارد و بین دو لایه اصطکاک ایجاد می‌شود. به مبتلایان این بیماری ژنتیکی، کودکان پروانه‌ای گفته می‌شود. پوستشان به قدری آسیب‌پذیر و شکننده است که کوچکترین سایشی موجب زخم و خراشیدگی دردناک می‌شود.

مادر جاناتان گوشه اتاق ایستاده بود و به درد کشیدن پسرش نگاه می‌کرد. پسرش، در رده شدیدترین‌ها قرار داشت. مادرش می‌دانست متوسط طول عمر افرادی که با این بیماری دردناک دست و پنجه نرم می‌کنند، فقط بیست و پنج سال است. و این را نیز می‌دانست باید کاری کند که پسرش در عمر کوتاهش از زندگی لذت ببرد و موفق باشد.

دکتر پاپ بعد از نمونه‌برداری با دقت تمام بدن پسر را پانسمان کرد. او باندهای حاوی مایع آمنیوتیک (مایع دور جنین) را که به نظر می‌رسد برای افزایش روند بهبود موثر است، روی زخم‌های جاناتان قرار داد. دکتر پاپ امیدوار است که مایع آمنیوتیک از دردها و ناراحتی‌های این پسر پانزده ساله کم کند و در بهبود او نقش موثری داشته باشد. اگر این روش جواب بدهد، از این مرهم برای دیگر نقاط بدن جاناتان هم استفاده می‌شود. هنگامی که پزشک معالج مشغول کار است، جاناتان به بقیه افراد حاضر در اتاق نگاهی می‌اندازد. دکتر پاپ می‌پرسد: "می‌خوای یه کم دست نگه داریم؟" و جاناتان که فوق‌العاده صبور و بردبار است، در جواب می‌گوید: "این کار باید انجام بشه پس انجامش بدین!" این صبر و منطق را از مادرش آموخته بود.

در بیماران ای‌بی، آسیب و ضایعه ممکن است درونی یا بیرونی باشد. زمانی که جاناتان به دنیا آمد، در مسیر تنفس‌اش یک تاول راه تنفس را بسته بود. پزشکان مجبور شدند لوله‌ای وارد مجرای تنفسی کنند تا بتواند نفس بکشد. جاناتان را یک ماه و نیم پس از تولد در بخش مراقبت‌های ویژه نوزادان نگه داشتند تا وضعیت او را بررسی کنند. بالاخره اعلام کردند که پدر و مادر جاناتان حامل ژن این بیماری بودند و پسرشان به طور ارثی مبتلا شده بود. این خبر یک هشدار دیگر هم داشت: وضعیت او روز به روز بدتر خواهد شد! این جمله پتکی شد بر سر پدر و مادر جاناتان و آنها را به شدت غمگین کرد. در سال‌های پیش رو، ریسک بیماری‌های قلبی و عروقی، سرطان پوست و از کار افتادن ارگان‌های حیاتی بدن جان او را تهدید می‌کرد. پزشک به مادر جاناتان توضیح داد که هر کدام از بیماران ای‌بی متفاوت هستند و پیش‌بینی اینکه پسرشان از کدام نوع خواهد بود و چه دشواری‌هایی پیش رو خواهد داشت، واقعاً مشکل است اما آنها باید هر روز منتظر یک علامت عجیب و غریب در پسرشان باشند. مادر جاناتان تصمیم گرفت درباره بیماری پسرش آموزش ببیند ضمناً روی خودش کار کرد تا بتواند پسرش را قوی بار بیاورد. شعارش این بود: "آیا بهتر است ضعیف باشیم و بیمار باشیم یا قوی باشیم و بیمار باشیم؟" و او عزم کرد خودش و همسرش و پسرش را قوی کند.

امروز وزن جاناتان نصف پسرهای هم سن او ست چون نمی‌تواند مثل بقیه تغذیه‌ای عادی داشته باشد. از نوامبر گذشته لوله مخصوصی به او وصل شد تا مواد غذایی به وسیله این لوله به بدنش برسد. روی جاناتان سه عمل جراحی انجام شده تا بافت‌های به هم چسبیده انگشتانش را از هم جدا کنند. تمام انگشت‌های جاناتان به هم چسبیده‌اند و مثل این است که دستکش یک تکه دستش کرده. راه رفتن برای او چنان سخت است که ترجیح داده‌اند در خانه هم با ویلچر حرکت کند. مادرش ویلچرسواری را برای او به حسی لذتبخش تبدیل کرده و به او ثابت کرده هر بچه‌ای دوست دارد ویلچری مثل مال او داشته باشد و در خانه ویلچرسواری و بازی کند. شعار مادر جاناتان این است: "وقتی که مجبوری کاری را انجام بدهی، آن را با لذت انجام بده. آیا بهتر است کاری را که دوست نداری ولی مجبوری، با رنج انجام بدهی یا با لذت؟" مادر جاناتان می‌گوید: "تلخ می‌خورم و به خودم می‌گویم شیرین است تا فقط حس چشایی من تلخش شود و روحم احساس تلخی نکند!"

منفی را مثبت کردم

رفتار مادر جاناتان باعث شده که هر چه بیماری پسرش از نظر جسمی پیشرفت می‌کند، به همان اندازه هم قدرت روحی جاناتان بالا می‌رود و استقامت بیشتری پیدا می‌کند. او از سال ۲۰۱۲ تا کنون بارها در مراسم مختلف شرکت کرده و برای مردم عادی و حتی پاپ سخنرانی کرده و از مشکلاتی که خودش و دیگر بیماران پروانه‌ای از آن رنج می‌برند، حرف زده. او در آزمایش‌های مختلف هم شرکت کرده تا با این کار، به پیشرفت علمی درمان این بیماری کمک کند. جاناتان می‌گوید: "این بیماری واقعاً زندگی آدم را عوض می‌کند. اولین بار وقتی در مراسمی شرکت کردم که برای این بیماری بود، بچه‌های شبیه خودم را دیدم و آنجا بود که تازه فهمیدم تنها نیستم. وقتی داستان زندگی و بیماری‌ام را با بقیه مطرح می‌کنم، احساس می‌کنم با خود قبلی‌ام فرق دارم و در خودم قدرتی پیدا می‌کنم که پیش از آن سراغ نداشتم. من کوشش می‌کنم با بیماری‌ام مبارزه کنم و آن را از پا دربیاورم."

تلاش‌ها و حرف‌های این پسر پانزده ساله باعث شد مردم زیادی درباره این بیماری ناشناخته اطلاعات به دست بیاورند. همچنین از سراسر کانادا و حتی آمریکا کمک‌های مالی زیادی برای موسسه‌ای که جاناتان عضو آن است، جمع شده. جاناتان می‌گوید "این را از مادرم یاد گرفته‌ام که منفی‌ها را به مثبت تبدیل کنم. بیماری من منفی است ولی کاری کردم که از آن



استفاده مثبت کنم و مقدار زیادی کمک مالی برای مؤسسه جمع کنم."

حمله به بیماری با خیال

جاناتان و مادرش بعد از یک روز دردناک به خانه برمی‌گردند. زمان عوض کردن پانسمان که در واقع لباس جاناتان شده، از راه می‌رسد و مادر بار دیگر باید شاهد درد کشیدن پسرش باشد. **تینا**، مادر جاناتان قبلاً هر بار که این کار را انجام می‌داد، وقتی به چهره گرفته پسرش نگاه می‌کرد، در دلش می‌گفت کاش هرگز چنین فرزندی به دنیا نمی‌آورد اما حالا از تمام آن حرفها پشیمان است و از خداوند طلب بخشش می‌کند و دعا می‌کند راه درمانی برای بیماری پسرش پیدا شود. او عقیده دارد ممکن است این خواسته و آرزو بعید به نظر برسد ولی نمی‌خواهد امیدش را از دست بدهد بنابراین از دعا دست نمی‌کشد و دعا یکی از کارهای شبانه روزی اوست.

مادر جاناتان به او یاد داده وقت پانسمان عوض کردن حواس خودش را پرت کند تا کمتر درد بکشد. جاناتان در این حالت به تیتر داغ خبرهای ورزشی گوش می‌دهد. البته گاهی هم زیر لب می‌گوید آخ! گاهی وقت‌ها وقتی که مادرش یکی از پانسمان‌ها را برمی‌دارد، داد جاناتان درمی‌آید. بعد تینا و جاناتان هر دو از هم عذرخواهی می‌کنند: این برای اینکه طاقت نیاورد و داد کشید، آن یکی برای اینکه حواسش نبود و پانسمان را بی‌احتیاط برداشت... و با هم می‌خندند. تینا می‌گوید: **"هنر نکرده‌ایم که وقتی که ما را قلقلک می‌دهند، می‌خندیم. هنر در این است که وقتی زخمی به ما رسید بخندیم."**

خواهر سیزده ساله جاناتان از مدرسه به خانه برمی‌گردد و کمی بعد، کنار تخت جاناتان می‌نشیند و برای حل جدول از او کمک می‌گیرد. بعد عکس‌های جدید را نشان برادرش می‌دهد و این ارتباط باعث می‌شود جاناتان کمتر دردهایش را احساس کند. اسمش نوئمی است. او به مادرش در کار پانسمان برادرش کمک می‌کند تا زودتر تمام شود.

بچه‌های پروانه‌ای مثل جاناتان باید همیشه هوشیار و گوش به زنگ باشند چون هیچ دارو و روش درمانی خاصی برای مراقبت از آنها و کاهش دردشان وجود ندارد. برای جاناتان و بیمارانی مثل او حتی مسواک زدن هم می‌تواند به یک کابوس تبدیل شود. در دنیای جاناتان، سالم ماندن به معنی پذیرفتن ریسک بیشتر برای دردی جانکاه و کشنده است.

جاناتان می‌گوید: "نمی‌توانم دردم را توصیف کنم. شاید بهتر است بگویم درد من و بچه‌هایی مثل من، غیرقابل توصیف است و در هیچ واژه‌ای نمی‌گنجد." پزشک معالج جاناتان گاهی برای کاهش درد برایش متادون تجویز می‌کند اما معمولاً اثری ندارد و جواب نمی‌دهد. پزشکان سعی می‌کنند از ترکیب دزهای مختلفی از داروهای مسکن استفاده کنند تا شاید درد جانکاه این بیماران را کم کنند.



مادر جاناتان به او یاد داده هر وقت مسکّن‌های شیمیایی کم آوردند و اثر نکردند، خودِ جاناتان دست به کار شود. او در خیالاتش اسلحه‌ای جادویی و سرّی ساخته که در این وقت‌ها واقعاً جواب می‌دهد. جاناتان می‌گوید: "آهسته نفس می‌کشم و سعی می‌کنم تمرکز کنم. شعله‌ای را تصور می‌کنم و با بیرون ریختن درد، این شعله را شعله‌ورتر می‌کنم. و هرچه که مرا اذیت می‌کند و باعث رنجشم می‌شود، بیرون می‌ریزم و در آن شعله می‌ریزم. با اسلحه مخفی و جادویی خودم به جنگ بیماری می‌روم و بیماری را به عقب نشینی وادار می‌کنم."

هرچه می‌گذرد، اوضاع سلامت پسرم بدتر و وخیم‌تر می‌شود اما من تصمیم گرفته‌ام حتی لحظه‌ای عقب ننشینم و از هیچ کوششی دست برندارم.

درس‌هایی از مادرم

جاناتان تا سال ۲۰۱۴ با کمک داروهای مسکن و تمرین‌های فکری می‌توانست منظّم به مدرسه برود اما حالا بیماری در او بسیار پیشرفت کرده و به خاطر درد زیاد و پانسمان بیشتر نقاط بدنش نمی‌تواند به مدرسه برود اما درس‌هایش را در خانه دنبال می‌کند. او یکی از باهوش‌ترین دانش آموزان کلاس است و در سخت‌ترین و بدترین شرایط هم هرگز از درس عقب نیفتاده. تا چهار سال پیش جاناتان حتی در کلاس ورزش هم شرکت می‌کرد و همیشه می‌گوید، ورزش یکی از علاقه‌های اوست.

جاناتان تا مدتی پیش دوستان زیادی داشت اما با پیشرفت بیماری‌اش، تعداد دوستانش کمتر شدند. سالهای اول مدرسه هم کلاسی‌های جاناتان با او و بیماری‌اش کنار می‌آمدند و از او دوری نمی‌کردند ولی با عوض شدن مدرسه و پیشرفت بیماری، ارتباط برقرار کردن جاناتان با بقیه مشکل شد. جاناتان روحیه قوی دارد و می‌گوید: "وضعیت ظاهری من هر روز بدتر می‌شود پس به بچه‌ها حق می‌دهم دلشان نخواهد با من باشند. زخم‌های من به هر حال زخم هستند و بوی خاصی هم دارند. من اصلاً از بچه‌ها دلخور نیستم. وقتی کوچکتر بودم، ممکن بود از برخورد بچه‌ها ناراحت شوم. رفتارشان برایم عجیب بود. گاهی پدر و مادرها می‌آمدند و به مدیر اعتراض می‌کردند که چرا مرا به مدرسه راه داده زیرا شاید بیماری من واگیر داشته باشد. بزرگتر که شدم راحت‌تر با این قضیه کنار آمدم ولی نمی‌گویم از این که دوستانم انگشت شمارند، ناراحت نیستم."

درد جسمی جاناتان روز به روز او را منزوی‌تر کرده و روابط اجتماعی او را به صفر رسانده و به ناچار در شبکه‌های اجتماعی مجازی فعال شده و دوستانی مجازی دارد. او برای شناساندن این بیماری به بقیه و کمک به دوستان شبیه خودش، از این شبکه‌ها زیاد استفاده می‌کند و در این کار موفق هم بوده. جاناتان با تمام این روابط مجازی، همیشه به داشتن دو نفر در زندگی‌اش افتخار می‌کند و از آنها به عنوان دو انسان مهم زندگی‌اش نام می‌برد: مادر و خواهرش. او درباره مادرش می‌گوید: "تینا، مادر من است و هر وقت که لازم باشد به یک پرستار نمونه و کامل تبدیل می‌شود و باز دوباره مادر می‌شود. مهربانی‌های مادرم تمام شدنی نیست. بدون او زندگی برایم معنایی ندارد."

تینا هم می‌گوید: "تمام زندگی من وقف جاناتان است و اینکه اطمینان داشته باَشم بهترین کار را برایش انجام داده‌ام و به بهترین شکل از او مراقبت کرده‌ام. هرچه می‌گذرد، اوضاع سلامت پسرم بدتر و وخیم‌تر می‌شود اما من تصمیم گرفته‌ام حتی لحظه‌ای عقب ننشینم و از هیچ کوششی دست برندارم. می‌خواهم تمام راه‌ها را امتحان کنم. این کاری است که همه مادرها می‌کنند: در خوب و بد بچه‌هایمان کنارشان هستیم و همه جوره کمک‌شان می‌کنیم. از روزی که

بقیه در صفحه ۵۷

Tayeb akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب
براساس سرگذشت: مهرداد از تهران

قهرمان...

من هیچوقت از پدرم دل خوشی نداشتم، اما ای کاش آن جمله آخر را به زبان نمی آوردم!

از همان دوران خردسالی و مخصوصاً از زمانی که پا به دبستان گذاشتم و مفهوم مقایسه را درک کردم، وقتی می دیدم همکلاسی ها و دوستانم از پدرشان ـ حتی اگر پدرشان دستفروش یا رفتگر یا بیکار بود ـ مانند یک قهرمان یاد می کنند، این حسرت در دلم لحظه به لحظه و سال به سال بزرگتر شد که چرا من نباید پدری داشته باشم که به او افتخار کنم؟ پدری که همیشه یا مست بود یا نشئه، چه افتخاری می توانست برای من و سه خواهر و برادر کوچکترم به دست بیاورد؟

آنچه که آزارم می داد این نبود که پدرم همیشه دنبال خوشگذرانی های خودش بود، یعنی اگر منصفانه بخواهم حرف بزنم، باید بگویم او هیچ وقت نمی گذاشت ما گرسنگی بکشیم و سختی تحمل کنیم، اما وقتی یک لباس شیک تنت کنی یا دوچرخه ای گرانقیمت سوار شوی، ولی دوستانت طعنه بزنند و بگویند: "معلومه که جنس گران شده و بابات خوب کاسبی کرده" آن وقت فکر می کنید از این رفاه حس خوبی پیدا می کنید؟ هر چند که آن رفاه و آسایش هم موقتی بود، چرا که معمولاً پدر هر یکی، دو سال یکبار چند ماهی را به زندان می افتاد و ما باید خانه شیکی را که همیشه هم اجاره ای بود پس می دادیم و به یک خانه کوچکتر می رفتیم تا بابت اجاره خانه مان و مخارج خورد و خوراکمان که "عمو سیامک" عهده دارش می شد، زیاد از او خجالت نکشیم. مخصوصاً تا زمانی که زن عمویم هنوز از عمو سیامک جدا نشده بود و ما مدام از آن زن بدذات سرکوفت می شنیدیم! و در این میان مادر بیچاره ام بیشترین سختی را تحمل می کرد، مدام تحقیر می شد، اما به خاطر چهار فرزندش همه طعنه ها را تحمل می کرد!

آری، من هرگز از پدرم دل خوشی نداشتم، اما ای کاش روز آخر آن جمله را نثارش نمی کردم تا اینطور عذاب وجدان نگیرم!

آن روز، یعنی زمانی که من هفده سالم بود، پدر مانند اوقاتی که قصد سفر داشت و یا قرار بود چند وقتی به خانه نیاید، با یک وانت پر از برنج و روغن و گوشت و... به خانه آمد و آخر شب وقتی داشت با مادرم حرف می زد و فکر می کرد من هم مانند سه خواهر و برادرم در خواب هستم، شنیدم که مادرم به او گفت: "سیاووش جون بچه ها قسمت میدم به این سفر نرو... می دونی اگر در دیار غربت دستگیر بشی..."

پدر اما غرولند کنان گفت: "ماروباش که داریم روی درخت تو می نویسیم "آی لاو یو"! خدا وکیلی توی دلم رو خالی نکن ژاله... دارم بهت میگم این یه خلاف معمولی که نیست... یه خلاف تُپله که اگر بگیره، هفتاد و هفت پشتمون با اسکناس صد دلاری سیگارشون رو آتش می زنند! بیست سال دنبال این موقعیت بودم... می دونی اگر اینقدر "شیشه" رو بتونم توی اون کشور آب کنم، یعنی چی؟ برو بالای ده، بیست میلیارد تومن که فقط سهم منه، به عبدا... و معین هم نفری ده تا میرسه! فکر همه جاشم کردم، جوری دارم جنس ها رو میبرم اونطرف، که "بابابزرگ جیمز باند" هم باید مقابلم لنگ بندازه...! پدر اینها را گفت و خندید. مادر اما، که با همه مصیبت هایی که می کشید هنوز هم مانند هیجده سال پیش عاشق "سیاقشنگه" بود، به گریه افتاد و گفت: "من دلم شور میزنه سیا..." و پدر خنداخند گفت: "بهش بگو "ابوعطا" بزنه که می خوام برات باباکرم برقصم زن! اما واسه اینکه خیالت رو راحت کنم، می خوام یک قسمی بخورم که می دونی "قسم ناحق" نیست؛ گوش کن ژاله... به جون این "مهرداد" که می دونی چقدر برام عزیزه... از این سفر که برگردم خلاف رو می گذارم کنار... یعنی دیگه از چراغ قرمز هم رد نمیشم... اصلاً چراغ که زرد بشه وامیسم! خوبه؟ حالا بخند عشق من... بخند تا سیاووش با دل شیر بره شکار!"

و مادر بیچاره ام به شوخی های پدر خندید و دقیقه ای بعد که پدر از اتاق بیرون آمد و مرا دید که پشت در ورودی نشسته و اخم کرده ام، لحظه ای بُراق شد و خواست لیچاری بارم کند، اما لابد نمی خواست دم رفتنش حالم را بگیرد که سری تکان داد و گفت: "لااقل وجودش رو داشته باش و راست و حسینی بگو حرف های منو شنیدی؟"



به آرامی پاسخ دادم: "آره... شنیدم که جون منو قسم خوردی!"

منظورم را متوجه نشد که چشمانش حالت انتظار پیدا کرد و من هم ادامه دادم: "چقدر من بدبختم که بابام به خاطر خلاف کردن و نکردن جون منو قسم می خوره!" پدرم که عادت نداشت از زبان من اعتراضی بشنود، سکوت کرد تا جرات من بیشتر شود: "بگذار حالا که گفتم، حرف دلم رو هم برات بگم بابا... من... من خیلی خجالت می کشم که تو پدرمی!"

چشمان پدر رنگ خون گرفت، صورتش کبود شد و عضلات گونه اش لرزید و حتی دستش را هم بالا برد و... اما همه خشمش را با نفس عمیقی که کشید بیرون داد و گفت: اگه مسافر نبودم یک جفت کشیده می گذاشتم شرق و غرب صورتت که گربه رو می بینی بگی زن دایی!

همان لحظه هم از حرفی که زدم خجالت کشیدم و پشیمان شدم، کافی بود بگم "ببخشین" تا غم پدر کم شود، اما نگفتم و آنقدر سکوت کردم تا پدر مقابلم نشست و زل زد به چشمانم و گفت: "خیلی بی معرفتی پسر... خیلی!"... این را گفت و سیگاری آتش زد و رفت توی بالکن و من هم به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و... صبح که بیدار شدم پدر رفته بود، بدون اینکه با من خداحافظی کند. دو خواهر و برادر کوچکترم گفتند که پدر موقع رفتن بیدارشان کرده و با آنها خداحافظی کرده، اما با من خداحافظی هم نکرد!

مادر اما... تا بیست و چهار ساعت مرد و زنده شد، نه غذا خورد و نه از اتاقش خارج شد و با هیچکس هم حرف نمی زد، تا بالاخره وقتی فردا ظهر صدای پدر را از پشت تلفن شنید خیالش راحت شد که گفته بود: "پُرش رفته و کمش مونده... یعنی نهایتاً سه، چهار روز دیگه که "محصولات تولیدی آقا سیاووش" را بدم دست این خارجکی ها و مایه رو بگیرم، یکساعت هم معطل نمی کنم و بی حرف پیش آخر هفته ایرانم... خلاصه که ژاله خانم آبگوشت شب جمعه رو بار بگذار که اومدم!" وانتظار ما شروع شد، چهار روز گذشت و دو هفته دیگر هم گذشت و از پدر خبری نشد؛ نه خودش آمد و نه حتی تلفن زد و.. تا بالاخره بعد از بیست و دو روز آن خبر شوم به ما رسید؛ پدر و همدستانش هنگام معامله جنس ها با طرف خارجی، درگیری مسلحانه پیدا کردند و در اثر انفجار گاز در آن خانه، همگی کشته شدند!" من مادرم را خیلی هنگام غصه خوردن و اشک ریختن دیده بودم، اما هرگز آن روزها را فراموش نمی کنم؛ مادر بهتزده بود. سکوت کرده بود و فقط سه هفته بعد، هنگامی که یک جعبه از وسایل شخصی پدر به دستش رسید بغضش شکست! اگرچه بارها از زبانش شنیده بودم که چقدر عاشق مرد خلافکارش بود، اما باورم نمی شد آنطور از پا بیفتد که کارش به بیمارستان بکشد!

تنها خوش شانسی ما در آن روزها این بود که چند ماه قبل از سفر پدر، عمو سیامک از زنش جدا شده بود و این مجال را داشت که همه وقتش را برای زن برادرش و بچه های یتیمش بگذارد، که اگر غیر از این بود، شک ندارم که در همان روزها، مادرم نیز مرده بود!

عمو سیامک اما ـ به قول همه کسانی که خانواده ما را می‌شناختند ـ اصلاً شباهتی به پدر نداشت، از نظر چهره و قیافه چرا، ولی از نظر شخصیت و رفتار، انگار دو قطب مخالف بودند، پدرم که تا کلاس دهم سه سال مردود شده بود، در ۱۶ سالگی با مشتی که به صورت مدیر دبیرستانش کوبید و دماغ او را شکست اخراج شد و "از خدا خواسته" ترک تحصیل کرد، در حالی که عمو سیامک که دو سال از پدر کوچکتر بود، به دانشگاه هم رفت و با مدرک "دکترای داروسازی" یک داروخانه دایر کرد!

تنها نقطه اشتراک این دو برادر آن بود که همه برایشان احترام قائل بودند، با این تفاوت که همه برای علم و موقعیت اجتماعی عمو حرمت قائل بودند، اما همان آدم‌ها از روی ترس به پدرم احترام می‌گذاشتند، تنها کسی که با همه قلبش به پدرم احترام می‌گذاشت عمو سیامک بود که روزهای بعد از مرگ پدرم، برای اولین بار اشک ریخت و از گذشته‌ها گفت: "سیاووش در حق من پدری کرد...، خودش از درس و مدرسه بیزار بود، اما منو با کتک می‌فرستاد سر کلاس!

آن روزهایی که هنوز خلافکار نشده بود، صبح‌ها توی کارواش ماشین می‌شست، شب‌ها هم تا صبح سیگار می‌فروخت، اما خودش رو با نان و سیب زمینی سیر می‌کرد، فقط واسه اینکه من بتونم درس بخونم!

عمو سیامک آن شب و بعد از اینکه مادرم را پس از مدتی بستری شدن در بیمارستان به خانه آورده بود، اشک می‌ریخت و می‌گفت: در همه این سال‌ها "سیاووش" فقط یک بار منو زد...، اونم موقعی که من دانشجو شده بودم و اون خلافکار، و من یک مرتبه تو روش وایسادم و گفتم: "من دلم نمی‌خواد با پول یک آدم خلافکار درس بخونم" اما "داداش سیا" دو تا کشیده کوبید توی صورتم و گفت: "غلط می‌کنی...، اگه خیلی ادعات میشه با پول خلاف درس بخون و آدم بشو، اما خودت خلاف نکن!" حرف آن شب "عمو سیامک" تنها مرهمی بود که بر زخم‌های دل مادرم و من و برادر و خواهرانم اثر می‌کرد، نمی‌دانم؟ شاید همان "حق شناسی" عمو بود که باعث شد مهرش به دل مادرم بنشیند و سه سال بعد به تقاضای ازدواج عمو جواب مثبت بدهد! ازدواج عمو سیامک با مادرم، بهترین اتفاقی بود که می‌توانست در زندگی ما رخ بدهد، چرا که مطمئنم مادرم حاضر نبود جای خالی شوهرش را با هیچ مرد دیگری پر کند، غیر از برادر شوهرش که همیشه خود را مدیون برادر بزرگش می‌دانست! از این ازدواج و تغییر زندگی ما، همه خوشحال بودند، دو خواهر و یک برادرم نیز مانند مادرم، اگرچه هرگز غم مرگ پدر را فراموش نکردند، اما وقتی دیدند من هم مادر را به این ازدواج تشویق می‌کنم، سعی کردند به زندگی جدید و خوشبختی واقعی خو کنند! در این میان تنها کسی که بیصدا می‌سوخت و نمی‌گذاشت کسی اشکش را ببیند خودم بودم که روزی صد بار به خودم می‌گفتم: "ای کاش روز آخر آن حرف را به پدر نزده بودم"!

اما فایده نداشت، هیچکدام از این "ایکاش"ها و "افسوس"ها نمی‌توانست حسرت مرا کم کند و اینطوری بود که آرام آرام پایم سُر خورد و تا به خودم آمدم، به جای اینکه مانند بقیه همکلاسی‌هایم پشت میز دانشگاه بنشینم، پشت منقل نشستم و به جای اینکه کتاب‌های دانشگاه را زیر بغل بگیرم، همیشه یک بطری مشروب در جیب داشتم؛ بیچاره مادرم که تا داشت به خوشبختی عادت می‌کرد، بهانه جدیدی برای بدبختی پیدا کرد! عمو سیامک هم خیلی تلاش کرد مرا جمع و جور کند، بارها و بارها کنارم نشست و نصیحتم کرد، یقین دارم اگر فرزند خودش هم بودم بیشتر از این نمی‌توانست دلسوزش باشد، اما او هم نمی‌دانست من چرا دارم "خودزنی" می‌کنم!

***

ساعت از ۳ نیمه شب هم گذشته بود و مثل اکثر شب‌ها در تعمیرگاهی که متعلق به یکی از دوستانم بود و شب‌ها تبدیل می‌شد به "پاتوق عشق و حال رفقا" نشسته بودم، هر پنج رفیق و همنشینم یا به خاطر مستی و نشئگی و یا از فرط خستگی خوابشان برده بود، اما من ـ که انگار ته دلم دوست داشتم زودتر بمیرم ـ خود را با انواع و اقسام آشغال‌هایی که مقابلم بود سرگرم کرده و توپ توپ بودم که یک مرتبه صدایی از بالای سرم شنیدم:

ـ ما بیست سال طول کشید تا "آبکی و دودکی" رو قاطی کنیم...، ماشاءا... به آقا مهرداد که هنوز ۲۲ سالش نشده، "چهار عمل اصلی" رو می‌گذاره جلوش و خودش رو خفه می‌کنه!"

یک لحظه فکر کردم به خاطر مستی و نشئگی دچار توهم شده‌ام، اما وقتی سر بلند کردم و مردی را دیدم که با ریش‌ها و موهای بلندش بالای سرم ایستاده، مطمئن شدم خود اوست؛ پدر بود! کم مانده بود فریاد بکشم که دست گذاشت روی دهانم و گفت:

ـ می‌خوای نشئگی رفقات رو بپرونی؟ بیا بیرون...

این را گفت و بی‌آنکه دست از دهانم بردارد، همانطور که بیصدا وارد شده بود، مرا از تعمیرگاه بیرون برد و در حالی که به من اجازه حرف زدن هم نمی‌داد، شروع به گفتن کرد:

ـ از قدیم گفتن "خلافکار عین گوسفند پرواری می‌مونه" یعنی یک عمر جمع می‌کنه و یک مرتبه قربونی میشه! بگذار اول از اون شب لعنتی برات بگم تا بعداً بیام سراغ خودت؛ اون شب و در اون مملکت غریب، حساب همه چیز رو کرده بودم، غیر از اینکه اون جماعت خارجی بخوان ما را "دودره" کنند! یعنی می‌خواستن جنس‌ها رو "هاپولی" کنند و بزنند به چاک، اما مگه میشه به ایرونی جماعت کلک زد؟ وقتی دیدیم اسلحه دارند، ما هم که قبلاً فکر اینجا رو کرده بودیم اسلحه‌هامون رو کشیدیم بیرون و همه چیز شد مثل تگزاس! از هر دو طرف شلیک می‌شد که ناگهان یکی از گلوله‌ها خورد به لوله گاز و همه جا شد عین جهنم! شنیدی میگن "وقتی قرار باشه زنده بمونی، خود "عزرائیل" کمکت می‌کنه؟ حکایت من هم همین بود، یعنی موج انفجار باعث شد از پنجره بیفتم بیرون، اما جلوی چشمام معین و عبدا... و دو نفر اهل ترکیه که آنها هم همدست ما بودن کشته و جزغاله شدن!

وقتی هم صدای آژیر پلیس اومد زدم به چاک و تازه یادم اومد که هر چی پول داشتیم و تمام مدارکمون و پاسپورت‌ها هم در اون انفجار از بین رفته!

می‌دانستم که تا دو، سه ساعت دیگه پلیس اون کشور میریزه توی خونه‌ای که اجاره کرده بودیم، واسه همین جنگی خودم رو رساندم اونجا که شاید پولی توی خونه مونده باشه که همینطور هم بود، یعنی نزدیک هزار دلار پول گیرم اومد، به اضافه پاسپورت یکی از همان ترک‌ها، که بی‌معطلی برداشتم و زدم بیرون، در حقیقت آن یارو که کشته شد، همه فکر کردن من بودم، چون اون پاسپورت نداشت و پاسپورت من اونجا بود!

قصدم این بود که هر طور شده و به صورت قاچاقی برگردم ایران، اما شب دوم که در یک هتل اتاق گرفته بودم، صاحب هتل مشکوک میشه و به پلیس زنگ میزنه، وقتی منو بردن بازپرسی، از ترس اینکه اگر بفهمند جز و آن جماعت خانه انفجار بودم اعدامم کنند، خودم رو افغانی معرفی کردم و گفتم قاچاقی اومدم به این کشور و اون پاسپورت رو هم از یک نفر خریدم، هر چی بود، تونستم سیاهشون کنم، اما به جرم ورود غیرقانونی بهم سه سال حبس دادن و بعد از آزادیم با کلی مصیبت خودم رو رساندم تهران و اون موقع بود که فهمیدم ژاله و سیامک ازدواج کردن، اولش غیرتی شدم و خواستم خودم رو نشون بدم، اما بعداً یاد حرف تو افتادم...، یعنی راستشو بخوای در همه سه سالی که توی زندان بودم، شب و روز به حرف آخرت فکر می‌کردم! واسه همین با خودم گفتم: "آقا سیاووش واسه یکبار هم شده مرد باش... حالا که قراره زن و بچه‌هات خوشبخت باشند، همون بهتر که تو مرده باشی! همین کار رو هم کردم و غیابی مادرت رو طلاق دادم و از تهران زدم بیرون و در یکی از شهرهای دورافتاده شدم شاگرد یک تعویض روغنی...، یعنی پای قسمی که به جون تو خورده بودم وایستادم؛ که شب آخر به مادرت گفته بودم "به جون مهرداد از این سفر که برگردم ـ چه بازنده و چه برنده ـ دیگه خلاف نمی‌کنم!" دیگه هم خلاف نکردم و قصد داشتم هرگز خودم رو نشان ندم، اما چون دورادور از شماها باخبر بودم و فهمیدم شازده پسر من افتاده وسط دود و دم، مجبور شدم بیام سراغت، حالا هم امیدوارم اونقدر مرد شده باشی که دو تا کار بکنی؛ اول اینکه بابت اون دلی که شب آخر از من شکستی، دیگه لب به این کثافت‌ها نزنی [خود منم الان پنج ساله که پاک پاکم] و دوم اینکه منو بفهمی...، می‌دونم می‌خوای بگی "چرا خودت رو به مادر نشان ندادی؟" بیخیال مهرداد جان...، بگذار واسه یکدفعه هم شده توی زندگیم احساس کنم... آدم هستم!

حرف‌های پدر که تمام شد بغضم شکست و به اندازه همه این پنج سال اشک ریختم... از آن روز بود که مسیر زندگی من هم عوض شد و دیگر پدر من هم برایم یک قهرمان شده بود و حالا که این سطرها را می‌نویسم هیچ بندی نیست که به نام مواد به خودم بسته باشم و می‌دانم زندگی یعنی دور بودن از اشتباهاتی که می‌شود جلوی آنها را گرفت...

رنج کشیدن، بدون شکوه کردن، تنها درسی است که در زندگی باید آموخت

●ون گوگ

زیر نظر: الف ـ شهابی

نخلستان و راز و نیازهای ابوباقر

نبرد "فاو" یادآور روزهای سخت و نفس گیر عملیات "والفجر ۸" در دوران دفاع مقدس است که به پیروزی قاطع دلاورمردان ایران زمین بر دشمن بعثی انجامید و به آزادسازی "شهر فاو" منجر شد و ناتوانی و زبونی نیروهای مجهز ارتش صدام را به نمایش گذاشت. ۷۸ روز نبرد و درگیری که در سوز و سرمای زمستان با عبور از رودخانه اروند آغاز شد و تا روزهای گرم و تفت زده اردیبهشت ماه منطقه عملیاتی جنوب ادامه یافت. در این شماره گفت و گویی داریم با "علیرضا قائنی" از رزمندگان تیپ ذوالفقار از یگان‌های لشکر ۲۷ محمد رسول ا...(ص) که در این عملیات حضور داشت و برای ما از دلاوری‌ها و رشادت‌های عاشقان شهادت سخن می گوید.

از: مسلم آژ

چه زمانی راهی منطقه عملیاتی شدید؟

رزمندگان لشکر ۲۷ در اردوگاه کارون در کنار رودخانه کارون مشغول آماده سازی برای عملیات بودند که در روز شانزدهم بهمن ۱۳۶۴ دستور حرکت صادر شد و نیروهای واحد خمپاره ۶۰ و ۸۱ تیپ ذوالفقار راهی اردوگاهی در کنار رودخانه بهمن شیر شدند و در میان نخلستان‌های انبوه منطقه که از استتار خوبی برخوردار بود، مستقر شدند. "مرادی" مسئول واحد ادوات و معاونش علی راهی که مسئولیت واحد خمپاره ۶۰ را بر عهده داشت نیروها را تقسیم کرد. رحمانی به عنوان مسئول تیم، من و حاج محمدی به عنوان مسئول قبضه‌های خمپاره ۶۰ و ابوباقر، شیری فرا، حقیقی و پرورده به عنوان تیرانداز، کمک و حمل مهمات انتخاب شدند. روزها و شب‌ها به آرامی در کنار دوستان و در میان نخلستان‌ها سپری می‌شد و رزمندگان هر لحظه در انتظار دستور فرماندهی برای انجام عملیات بودند. سرانجام در یکی از شب‌های سرد زمستانی بود که در میان گرمای وجود رزمندگان و شادی و سرور آنها صدای غرش توپخانه و کاتیوشا بلند و آتش و نور از آسمان به سوی مواضع دشمن بعثی روانه شد. با روشن شدن هوا خبر از حمله و شروع عملیات و عبور رزمندگان خط شکن از اروند خروشان در اردوگاه بهمن شیر پیچید و دیگر دل در دل دلاورمردان واحد باقی نمانده بود و لحظه شماری و زمزمه رفتن به عملیات به هیاهو تبدیل شده بود که فرمان حرکت و سوار شدن بر قایقها صادر شد. در حالی که با افتخار از رودخانه وحشی اروند عبور می کردیم و در دل کار بزرگ و عظیم عبور از رودخانه توسط خط شکنان را می‌ستودیم، بعد از پیاده شدن از قایقها راهی شهر فاو شدیم و سرانجام بعد از ساعتها حرکت در طول مسیر و در میان دود و آتش و بوی باروت که در هم آمیخته بود به شهر فاو رسیدیم و در آنجا مستقر شدیم.

از خاطرات زیبای آن دوران بگویید.

ماجرای ترس هلی کوپتر عراق خیلی جالب بود، با نزدیک شدن شب و حکمفرما شدن تاریکی بر منطقه بود که تیم ما که اولین گروه خمپاره ۶۰ بود، راهی خط مقدم شد تا از حملات و پیشروی نیروهای بعثی جلوگیری کنیم، هوا در حال روشن شدن بود که تانک‌های دشمن از روبرو و از روی جاده شلیک‌های بی‌امان خود را آغاز کردند و در این میان دو هلی کوپتر ارتش صدام هر لحظه به سنگرهای رزمندگان نزدیک و نزدیک‌تر شدند و با شلیک موشک‌های خود سعی در عقب راندن دلاورمردان ایران داشتند. در حالی که بر اثر انفجار پیاپی به درون سنگرها پناه برده و می کوشیدیم برای در امان ماندن از ترکش‌ها خود را به زمین بچسبانیم ناگهان یکی از رزمندگان آرپی جی زن، موشک انداز را بر دوش گرفت و در زیر آتش ایستاد و سپس گلوله‌ای به هلی کوپترها شلیک کرد. هر چند گلوله آرپی جی به هدف اصابت نکرد اما این امر باعث شد که هلی کوپترها از سنگرهای رزمندگان فاصله گرفتند با رسیدن خورشید در میانه آسمان بود که علاوه بر خستگی، تشنگی بر ما غلبه کرده بود و خودروهای تدارکات با توجه به شلیک گلوله‌های مستقیم باید به سرعت در طول مسیر حرکت کرده و پاکت‌های سه گوش کوچک آب را به سوی رزمندگان پرت می کردند و با وجود حملات شدید دشمن این کار نامکن می‌شد و با نزدیک شدن شب سهم هر رزمنده از آب فقط یک پاکت کوچک بود که گلوی خشک و غبار گرفته خود را با آن اندکی خیس می کردند.

و فردا صبح دوباره هلی کوپتر عراق پیدایش شد؟

فردا به محض بالا آمدن خورشید بود که دوباره آتشباری دشمن شروع شد و همراه با گلوله‌های مستقیم تانک‌ها هلی کوپترهای ارتش صدام به منطقه باز گشتند و موشک‌های خود را یکی پس از دیگری روانه مواضع رزمندگان کردند. در میان آتش و انفجار شدید دشمن بود که یکی از رزمندگان موشک انداز سهند به زحمت موشکی به سوی هلی کوپترها شلیک کرد، اما متاسفانه گلوله به هدف اصابت نکرد و حالا تنها یک موشک سهند باقی مانده بود. در حالی که رزمندگان دست به دعا برداشته بودند و ابوباقر با چشمانی بسته و با گفتن ذکر از خدا یاری می‌طلبید که تنها موشک باقی مانده به سوی هلی کوپتر شلیک شد و در میان هیاهو و سر و صدای شادی رزمندگان متوجه شدم هلی کوپتر آتش گرفته و به دور خود می‌چرخید و بالاخره با زمین اصابت کرد و آتش و صدای مهیب انفجار آن با صدای تکبیر رزمندگان در منطقه پیچید، هلی کوپتر دیگر به سرعت از منطقه فرار کرد.

از شگفتی‌های آن دوران بگویید، اتفاقاتی



نفرات نشسته شهیدان حسن اینانلو و سیدعلی هاشمی در مقر تیپ ذوالفقار در بهمن شیر



از راست قائنی و شهیدان نجارزاده و مرادی منطقه عملیاتی والفجر ۸

درباره علیرضا قائنی

در سال ۱۳۴۲ در شهر مقدس مشهد متولد شد و در همان دوران نوزادی بود که خانواده‌اش راهی تهران و در منطقه مهرآباد ساکن شدند. بعد از گرفتن دیپلم خدمت مقدس سربازی را در نیروی دریایی ارتش آغاز کرد و در ماههای پایانی دوران خدمت بود که برادرش "محمود" در عملیات خیبر به شهادت رسید و همین امر باعث شد که بعد از اتمام سربازی بلافاصله در سال ۱۳۶۳ از طرف بسیج سپاه پاسداران راهی جبهه‌های نبرد با دشمن بعثی شود و تا روزهای پایانی جنگ بارها و بارها در لشکر ۲۷ افتخار خدمت در کنار دیگر رزمندگان را داشت. پس از پایان جنگ و در سال ۱۳۶۸ در دانشگاه صنعتی امیرکبیر مشغول به کار شد و همزمان به ادامه تحصیل در مقطع کارشناسی در رشته جامعه شناسی در دانشگاه تهران پرداخت و سالیان سال است که در ستاد امور ایثارگران دانشگاه امیرکبیر در سمت معاونت این ستاد در خدمت رزمندگان، ایثارگران و خانواده معظم شهدا است و همیشه کوشیده همانند دوران دفاع مقدس، خدمت به این قشر معظم را سرلوحه کار خود قرار دهد.

که دیگر شاید هیچ وقت تکرار نشود.

یکی از آن اتفاقات ماجرای سوله عراقی‌ها بود. رزمندگان واحد خمپاره تیپ ذوالفقار در دو سوله محکم که توسط نیروهای بعثی در منطقه احداث شده بود، مستقر شدند و هر سوله نزدیک به ۲۰ رزمنده را در خود جای داده بود. بعد از اندکی استراحت بود که دوستان یکی پس از دیگری به دلیلی از سنگر خارج شدند و با اصرار همسنگرم جوزنده بود که همراه با او من هم از سوله بیرون آمدم و هنوز چند قدمی از آن دور نشده بودیم که ناگهان صدای سفیر موشک کاتیوشا زوزه کشان بر زمین نشست و انفجار مهیبی در پشت سر به وقوع پیوست و گرد و خاک و دود بود که اطرافمان را در بر گرفت. گلوله بر روی سوله فرود آمده بود و تکه‌های سنگر بود که در آسمان رها شده و سپس در اطراف پخش می‌شد.

با توجه به نزدیکی محل انفجار دیگر صدایی نمی‌شنیدم و در میان دود و خاک به سختی می‌کوشیدم دوستانم را بیابم و لحظاتی گذشت تا توانستم چهره خندان حاج محمدی، ابوباقر و شیری فرا را که بر اثر موج انفجار به گوشه‌ای پرتاب شده بودند، ببینم. با فرو نشستن گرد و خاک دریافتم از سوله جز تلی خاک چیزی بر جای نمانده بود و این ماجرا برای ما بسیار شگفت بود که به محض ترک همگی، سوله خالی با خاک یکسان شد.

بعد از انفجار سوله چه کردید؟

هنوز هم به درستی به یاد ندارم که در آن لحظات صدای رحمانی یا نجارزاده بود که فریاد می‌زد تا یک نفر مسئولین واحد را در جریان انفجار سوله قرار دهد.

به سرعت و در میان انفجار گلوله‌های کاتیوشا که در نزدیکی و اطرافم بر زمین فرود می‌آمد شروع به دویدن کردم و در حالی که نفس‌هایم به شماره افتاده بود به سنگر فرماندهی رسیدم و محسن حسنلو را در جریان انفجار سوله قرار دادم، حسنلو در حالی که به سوی سوله می‌دوید از من خواست در سنگر کوچکی در کنار جمشید حسنلو بمانم و در حالی که از وضعیت جراحات رزمندگان حاضر در اطراف سوله با او صحبت می‌کردم، از آن سنگر کوچک فاصله گرفته و به سوی سنگر دیگر شروع به حرکت کردیم که ناگهان انفجار دیگری در پشت سر باعث شد خود را بر روی زمین پرتاب کنم. یک گلوله کاتیوشا در میان سنگر کوچک فرود آمد و با انفجار آن دیگر هیچ اثر و نشانی از سنگر وجود نداشت اما باز هم

> **ناگهان یکی از رزمندگان آرپی‌جی زن، موشک انداز را بر دوش گرفت و در زیر آتش ایستاد و سپس گلوله‌ای به هلی کوپترها شلیک کرد. هرچند گلوله آرپی‌جی به هدف اصابت نکرد اما این امر باعث شد که هلی کوپترها از سنگرهای رزمندگان فاصله گرفتند**



سمت راست شهید ابوباقر و قائنی اردوگاه دزفول قبل از عملیات

خوشبختانه کسی در این حادثه آسیب ندید.

شاید باورش برایتان سخت باشد که من بارها و بارها این دو صحنه و دیگر صحنه‌های جنگ را در کنار هم قرار داده‌ام و هر بار به این نتیجه رسیده‌ام که دعاهای مادر و خواهرم بعد از شهادت برادرم محمود باعث شد که در آخرین ثانیه‌ها و لحظه‌ها از کشته شدن رهایی یابم.

با مشکل کمبود آب چه کردید؟

ده روز سخت و پر حادثه در منطقه عملیاتی سپری می‌شد و هر روز با روشن شدن هوا تا غروب آفتاب بود که جنگنده‌های دشمن بارها و بارها اقدام به بمباران منطقه می‌کردند. در یکی از آن روزها یک بمب زرد رنگ از آسمان به سوی مواضعمان در حال سقوط بود و هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و سرانجام در حالی که نفس در سینه‌هایمان حبس شده بود، در داخل زمین‌های نرم فرو رفت و خوشبختانه عمل نکرد، اما در میان رزمندگان بحث بر سر نوع موشک که حاوی گازهای سمی شیمیایی بود بالا گرفت اما نگرانی‌ها بیهوده بود و به محض آرام شدن اوضاع تشنگی تنها انگیزه یافتن آب بود و در یکی از آن روزها که تشنگی بر ما غلبه کرده بود، راهی خور عبدا... شدیم و یک گالن ۲۰ لیتری آب را از دریاچه برداشته و به سمت سنگرها بازگشتیم اما در همان شرایط تشنگی هم آب این چنین شور و بدمزه نمی‌توانست دردی را دوا کند تا اینکه پس از گذشت ده روز دستور بازگشت نیروها صادر شد و در میان انفجار پی در پی در طول مسیر خود را به اسکله رساندیم و از آنجا سوار بر قایق از اروند گذشته و وارد خاک کشور عزیزمان شدیم. در همین هنگام بود که یک تانکر حمل آب از راه رسید و من به سرعت به سوی آن دویدم تا گلویی تازه کنم. به یاد ندارم چه زمانی مشغول نوشیدن این آب گوارا در خاک وطن بودم. با فرا رسیدن شب بود که دستور جمع آوری وسایل و لوازم واحد ادوات برای بارگیری به داخل کامیون صادر شد و من همراه با دیگر دوستان در حال نظاره ساختن پل شناوری که بر اثر انفجار در روی رودخانه قطع شده بود و رزمندگان خستگی ناپذیر جهاد سازندگی در حال ترمیم و مرمت آن بودند، شروع به انتقال وسایل به داخل کامیون کردیم.

هوا در حال روشن شدن بود و اشعه‌های طلایی خورشید بر روی امواج خروشان اروند می‌تابید که کار به پایان رسید و رزمندگان خسته از تلاش شبانه آماده استراحت بودند که حسنلو از من و نورانی خواست به همراه کامیون راهی اردوگاه کارون شویم اما دل کندن از دوستان و همرزمان که باید یک روز دیگر در کنار اروند می‌ماندند کاری سخت بود و در میانه راه بازگشت به اردوگاه حس و حال عجیبی داشتم و این آخرین دیداری بود که با بعضی از دوستان داشتم چون صبح روز بعد هواپیماهای جنگنده دشمن اطراف سنگرهای رزمندگان واحد ذوالفقار را بمباران کرده بودند و تعدادی از همرزمان مجروح شدند و عده‌ای دیگر از جمله شیری فرا، حاج محمدی و ابوباقر مجاهد مبارز عراقی به شهادت رسیدند و هنوز پس از گذشت سال‌ها، زمزمه و راز و نیازهایی که ابوباقر با خدای خود تنها در میان نخلستان‌های بهمن شیر داشت در ذهنم باقی مانده است و شمیم عطر مناجاتش پس از سالیان سال به مشامم می‌رسد و یاد او و دیگر دوستان شهیدم را در خاطرم زنده نگه می‌دارد.

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

مغز درمانگری است حکیم

مغز به عنوان مرکز فرماندهی بدن، در آنِ واحد گروهی از عملکردهای حیاتی ما را مدیریت می کند و اگر چنین توانی نداشته نباشد، نابودی ما حتمی است. مغز هنوز برای خیلی از ما ناشناخته است و اسرار مگوی زیادی درباره آن ذهن ما را درگیر کرده است. مغز که ما از آن بسیار بی خبریم حتی می تواند دردهای جسمی را کاهش دهد. مغز طوری است که اگر یک قسمتش خراب شود، می توانیم کاری کنیم که یک قسمت دیگرِ مغز، قسمت آسیب دیده را جبران کند. مثلاً کسی که سکته کرده و تکلّم خود را از دست داده، می شود از یک قسمت دیگر مغز او استفاده کنیم. و ما این را از نابینایان یاد گرفتیم. در این گزارش، محققان و بیماران تجربیات جالب خود را از مهمترین ارگان بدن مطرح می کنند.



مغز به عنوان مرکز فرماندهی بدن مسئولیت‌های متفاوتی دارد

تقویت کردن احساس همدردی

در تحقیقی که محققان سوئیسی در سال ۲۰۱۵ انجام دادند، شرکت کنندگان شاهد این بودند که به دو گروه شوک الکتریکی دادند: یک گروه افرادی از دایره اجتماعی خودشان و گروه دیگر، آدم‌های غریبه... بررسی اسکن‌های مغزی این افراد نشان داد وقتی مشاهده کنندگان شاهد درد کشیدن یک غریبه بودند، ناحیه مرتبط با احساس همدردی مغزشان فعالیت چندانی نشان نمی‌داد اما زمانی که شاهد درد کشیدن یکی از آشنایان خود بودند، این ناحیه از مغز فعالیت‌ها و واکنش‌های نسبتاً شدیدی داشت. ولی وقتی شرکت کنندگان می‌فهمیدند قرار است از آن غریبه کمکی دریافت کنند، قضیه فرق می کرد و این شکاف کم می‌شد. مثلاً به شرکت کنندگان می‌گفتند یکی از این غریبه‌ها به نام آقای "الف" با غریبه‌ای دیگر به نام آقای "ب" همدردی کرده و از محققان خواسته است دستگاه شوک آقای "ب" را قطع کنند. همین که "ب" می‌فهمید "الف" در حق او همدردی کرده، هنگامی که به "الف" شوک زدند، مغز "ب" واکنش ناراحتی و همدردی نشان داد. محققان توانستند با چند تحقیق و آزمایش ساده دیگر که نتایج مثبتی هم داشت، حس همدردی و مسئولیت را در واکنش‌های مغز داوطلبان افزایش دهند.

محققان می گویند، حتی زمانی که نسبت به کسی کاملاً احساس بی‌قیدی و بی‌تفاوتی می کنید، ارتباطی سودمند می‌تواند احساس همدردی را در شما تقویت کند. مغز به خودی خود طوری خلق شده که برای بسیاری از مشکلات ما، راه‌حلی دارد.

جبران کردن عوارض سکته مغزی

ربکا ساکس، استاد عصب‌شناسی دانشگاه ماساچوست و تئوریسین مغز، در این زمینه تحقیق کرده که "ما درباره دیگران چطور فکر می کنیم." او و همکارانش درباره افراد نابینا تحقیق می کنند و به نکته جالبی دست یافته‌اند. بخشی از مغز که مسئول بینایی است، و در کسانی که مشکل بینایی دارند راکد می‌ماند، می‌تواند در پردازش زبانی نقش و عملکرد جدیدی پیدا کند.

در سال ۱۹۹۴، تصویرسازی مغز افراد نابینایی که در حال خواندن متنی با خط بریل بودند، نشان داد که کورتکس تصویری آنها کاملاً از کار نیفتاده است. خواندن خطِ بریل با انگشت و خواندن با چشم، یک مشکل فاصله‌ای را پوشش می‌دهد که همان بینایی است. اگر کسی نابینا باشد، تمام کورتکس‌های قابل دسترس را دارد ولی کورتکس تصویری به کورتکس جسمی تبدیل شده و در ارتباطات تجسمی بسیار عالی عمل می کنند. علت به‌وجود آمدن این مهارت مشکلی است که فرد نابینا در دیدن دارد. در حقیقت یک مشکل باعث یک مهارت شده. دکتر ساکس این گونه توضیح می‌دهد: "ما بعد از این یافته، مغز افراد نابینا را زمانی که در حال درک مطلب بودند اسکن کردیم. زمانی که شما جمله‌ای می‌شنوید، این فعالیت به سرعت در نیمکره چپ مغز گسترش می‌یابد. داده‌های ما نشان داد کورتکس بینایی به زبان واکنش نشان می‌دهد. این یکی از شگفت‌انگیز ترین یافته‌های ماست. واکنش‌ها و پاسخ‌های مغز فرد نابینا درست همانی بود که از فرد بینا انتظار داشتیم. آن واکنش‌های مغز فرد نابینا از راه گوش دادن ایجاد شده بود ولی در فرد بینا از راه دیدن. این یکی از عجیب‌ترین نمونه‌های الگوپذیری است که یعنی مغز خودش را با وضعیت جدید مطابقت داده و یک ناحیه از مغز، نقش و عملکرد کاملاً جدیدی را پذیرفته است."

اگر می‌خواهید بدانید این کشف چقدر مهم است، همین‌قدر کافی است توضیح بدهیم که حالا دیگر خواهیم توانست عوارض ضایعات مغزی را جبران کنیم. دکتر ساکس در این زمینه می گوید: "وقتی بزرگسالان سکته می کنند یا آسیب‌های مغزی دیگری می‌بینند، دیگر نمی‌توانند صحبت کنند. اگر بتوانیم ناحیه دیگری از مغز را مسئول این عملکرد از دست رفته قرار دهیم، بدون شک به نتیجه مطلوبی خواهیم رسید و در درمان سکته مغزی و آسیب‌های مغزی دیگر به هدف نهایی می‌رسیم."

بهبود پس از صدمه مغزی شدید

از صدمه‌های شدید مغزی نترسید زیرا حالا دیگر بسیاری از آنها قابل درمانند. دکتر نورمن دویج، روان‌درمانگر و روان تحلیلگر و نویسنده، در سال ۲۰۱۵، در کتابی به نام "روش درمانی مغز"، درباره فرآیند بهبود مغزیِ گابریل با نور درمانی مطالبی نوشت.

در دسامبر ۲۰۱۱، زنی به نام گابریل در کنفرانسی در تورنتو دکتر دویج را ملاقات کرد. این زن در سرش یک تومور بدخیم و خطرناک داشت. این تومور برداشته شد و جان گابریل نجات یافت اما نتیجه کار، دردسرها و مشکلاتی به دنبال داشت: او مدام تهوع و استفراغ داشت، در تعادل مشکلات جدی داشت، بلع غذا و راه رفتنش با مشکلاتی همراه بود، همیشه خسته بود. گابریل که در تمام عمرش موسیقی می‌نوشت و ساز می‌زد، حالا کوچکترین صداها او را آزار می‌داد و به آنها حساس شده بود.

دکتر دویج می گوید: "ما می‌دانیم که فرکانس خاصی از نور قرمز و مادون قرمز می‌تواند خاصیت

اگر می‌خواهید بدانید این کشف چقدر مهم است، همین‌قدر کافی است توضیح بدهیم که حالا دیگر خواهیم

محققان توانستند با چند آزمایش ساده احساس همدردی را در افراد افزایش دهند

اعجاب انگیزی داشته باشد برای همین از این انرژی برای فعال کردن سلول‌های بی حرکت استفاده می کنیم."

با همین روش، بعد از سه هفته، با چند جلسه نوردرمانی گابریل تمرکز خود را به دست آورد و می توانست چند کار را همزمان انجام دهد و مسئولیت‌های متعددی را بر عهده بگیرد. دکتر دویج یازده هفته بعد از این شیوه درمانی گابریل را در کنسرت دید. کاری که پیش از این روش درمانی به هیچ وجه قادر به انجام آن نبود. بعد از جراحی مغز، او حتی نمی توانست صدای موزیک آسانسور را تحمل کند. راه رفتن و وضعیت تعادل گابریل هم به مقدار زیادی بهبود یافته بود و می توانست به خوبی راه برود. پزشکان مجبور شدند بخشی از مغز او را بیرون بیاورند. اما او بار دیگر زندگی گذشته‌اش را از سر گرفت. قبل از نوردرمانی، گابریل قادر بود نهایتاً یک ساعت فعالیت کند و بقیه وقتش را در بستر می گذراند و احساس بیماری و ناراحتی می کرد. اما حالا به گروه موزیکی که قبلاً در آن فعالیت داشت، پیوسته است و حسابی فعالیت می کند.

درمان بی‌خوابی با گروه

نویسنده کانادایی، آر. ام واگان یکی از افرادی است که از بیخوابی رنج می برد. تجربه بیخوابی و رنجی که سال‌ها کشیده، موجب شده واگان به تجربیات ارزشمند و خوبی دست یابد و آن را با شما در میان بگذارد.

"من از ده سالگی با مشکل بی خوابی مواجه بودم. پزشکان تشخیص دادند این مشکل به دلیل ناتوانی مغز من در خاموش شدن است. من یک مشکل دیگر هم داشتم؛ سندرم پاهای بیقرار. هر روز غروب به خودم می گفتم امشب پسر خوبی میشم و حتماً می خوابم. اما هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتاد. بی حس و حال می شدم اما خوابم نمی آمد. تا اینکه یک روز به نقطه‌ای رسیدم که حس می کردم همین الان است که بخوابم. بعد به نظر می رسید یک نفر با سرنگ پر از آدرنالین وارد اتاق من شده. ولی هنوز مغزم نیمه بیدار بود. کوشش می کردم با ریلکسیشن، انقباض ماهیچه هایم را کنترل کنم و خودم را رها کنم تا خوابم ببرد. سرانجام خوابیدم! بله، من یک ساعت و نیم خوابیدم. بعد بیدار شدم. این واقعاً خاص و عجیب بود!"

این نویسنده کانادایی برای درمان بیخوابی خود به ایسلند رفت و با پزشکی حرف زد که ادعا می کرد مردم کشورش از چنین اختلالاتی رنج نمی برند. کشور آنها در بخشی از سال به تاریکی می افتد ولی مردم اختلال فصلی ندارند و بدون هیچ مشکل خاصی این دوره را از سر می گذرانند. او درباره دارو و درمانگرها حرفی نمی زد زیرا به جای تمام اینها از رفتار گروهی استفاده می کرد. این نوع درمان قرن‌هاست در کشورش رواج دارد و مردمی که در این شرایط زندگی می کنند، ناخواسته آن را بنا نهاده‌اند. آنها از معجزه‌ای به نام زبان استفاده کرده‌اند و در تمام تاریکی زمستان به جای به کار بردن واژه‌ها و صفت‌های مایوس کننده، از کلمه‌های امیدبخش و آسان استفاده می کنند. در طول تاریک ترین ایام سال، هیچ کس تنها نیست. لازم نیست مهمانی برگزار شود، فقط تنها نخواهی بود. نویسنده کانادایی در ادامه خاطراتش می گوید: "یکی از دلایلی که موجب بی خوابی می شود این است که ما از جمع جدا هستیم. احساس می کنم مردم ایسلند به من یک ایده خوب دادند. ایده‌ای که می تواند در برابر دردهای مزمن بایستد و به خوبی با آن مقابله کند. در این سرزمین، حتی مردمی که اختلال عصب شناختی دارند هم تنها نمی مانند."

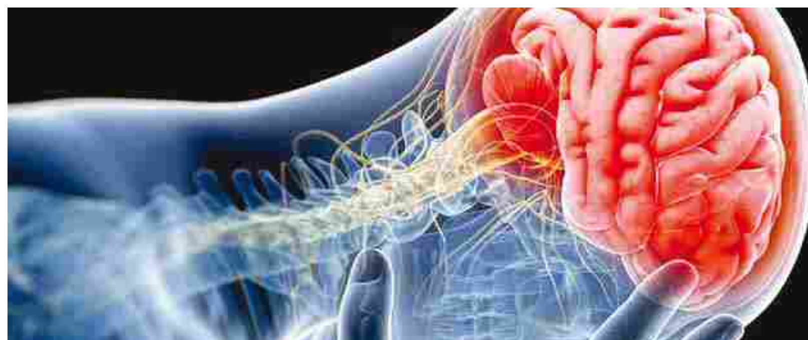
مغز، داروی دردهای مزمن

در "بیمارستان کودکان آلبرتا" گروهی از محققان و کارشناسان از جمله پزشکان و روانشناسان از دیدگاهی ابتکاری برای بیمارانی مثل کاتیا دیتریچ که از درد مزمن شدید رنج می برد، استفاده می کنند. در برنامه شش هفته‌ای این گروه از محققان، مغز به معنی کلیدی است که موتور فرد را برای یک زندگیِ عملی و به دردبخور روشن می کند.

نیوز راسیک، یکی از پزشکان این گروه می گوید: "ما بیمارانِ جوانی داریم که نه تنها دردهای شدیدی دارند بلکه در انجام کارهایشان ناتوان هستند و از فعالیت‌های عادی روزمره باز می‌مانند. آنها معمولاً هر روز فیزیوتراپی می شوند تا عملکرد خود را بهبود بخشند. جلسه‌های انفرادی یا جمعی روانشناسی سعی دارد در حل مشکلات روحی به آنها یاری برساند و یادشان بدهد چگونه با جنبه‌های مختلف مرتبط با درد مثل اضطراب، خواب، ترس و... کنار بیایند. این کمک‌ها پنج روز در هفته و هر بار هفت ساعت در روز زمان می‌برد.

برخی از این بیماران آنقدر درد کشیده و با رنج خود کنار آمده‌اند که درک و دیدگاهشان درباره درد تغییر یافته. مغز آنها عادت کرده چطور با حقایق مختلف زندگی کنار بیاید مثلاً چطور دوچرخه‌سواری کند، ورزش کند، فوتبال بازی کند و درد خیلی کمتری

بقیه در صفحه ۴۹



روش‌های درمانی جدید باعث ارتباط درون مغزی می‌شود و کاری می‌کند که برای مثال کسی که دردمند است، هنگام ورزش کردن به جای حس درد، لذتِ ورزش را حس کند

مغز ما حتی برای دردهای مزمن نیز درمانی دارد

حمیده اخوان



این هم یک ضد آفتاب طبیعی

بسیاری از کرم‌ها و لوسیون‌های ضد آفتاب موجود در بازار گرانند و برخی از آنها اثر جانبی بر پوست دارند. اما به جای آنها، از یک ماده طبیعی هم می‌توان برای محافظت پوست در برابر آفتاب استفاده کرد.
روغن نارگیل خواص دارویی و پزشکی بسیاری دارد و استفاده منظم از آن سلامت پوست را تضمین می‌کند. بررسی‌ها نشان داده این روغن بهترین ضد آفتاب طبیعی است که از پوست در مقابل تابش نور خورشید محافظت می‌کند.
قرار گرفتن در مقابل نور خورشید ویتامین D مورد نیاز بدن را تا حدودی تامین می‌کند. پس بهتر است با استفاده از ماده‌ای طبیعی و ضد آفتاب مانند روغن نارگیل در مقابل نور خورشید قرار گرفت و آسیب‌ها را به حداقل رساند.

برداشت‌های غلط از فلفل قرمز

افزودن ادویه به غذا، به خصوص گرد فلفل قرمز می‌تواند به تقویت سلامت قلب و دوری از بیماری‌های قلبی کمک کند. شماری از مطالعات نشان می‌دهند فلفل قرمز می‌تواند ماهیچه‌های قلب را سالم و قوی نگه دارد. به گفته محققان، مصرف فلفل قرمز هیچ تاثیر مضری بر متابولیسم یا روند هضم غذا ندارد. در حالی که در گذشته این تصور وجود داشت که مصرف بیش از اندازه فلفل قرمز موجب سوزش معده یا ترش کردن می‌شود. اما در مطالعه جدید این نتیجه گیری حاصل شد که این ماده غذایی تند تاثیری بر پارامترهای متابولیک ندارد و در عوض موجب کاهش ضربان قلب در زمان استراحت و کاهش فشار خون افرادی شد که از برنامه رژیمی ۴ هفته‌ای مصرف فلفل قرمز در رژیم غذایی شان پیروی کرده بودند. در این تحقیق به افراد اجازه داده شد روزی ۳۰ گرم مخلوط فلفل قرمز را همراه با رژیم غذایی عادی شان مصرف کنند. البته نتایج یک شبه حاصل نشد و در حقیقت تغییر قابل توجهی در وضعیت سلامت این افراد بعد از اولین هفته مصرف مشاهده نشد ولی بعد از پایان دومین هفته، افرادی که از رژیم غذایی حاوی فلفل قرمز پیروی کرده بودند دارای عملکرد قلب بهتری بودند و ضربان قلب شان در حالت استراحت کاهش یافته بود. طبق این تحقیقات مردان بیش از زنان از فواید مصرف فلفل قرمز بهره مند می‌شوند.

منابع غنی کلسیم

احتمالا تصور شما نسبت به غذاهای غنی از کلسیم، شیر و خانواده محصولات لبنی است. در حالی که لبنیات منبع اصلی استخوان ساز است و هر فنجان شیر، ۲۸۰ میلی گرم کلسیم دارد، اما شما می‌توانید برای کسب روزانه ۱۰۰۰ تا ۱۲۰۰ میلی گرم کلسیم مورد نیاز روزانه به محصولات گیاهی نیز متوسل شوید.
در اینجا محصولات گیاهی که بیشترین میزان این ماده معدنی ضروری را برای بدن دارند، معرفی شده اند:

برگ چغندر: این سبزی تیره رنگ غنی از کلسیم، ویتامین ث و آنتی اکسیدان است. کلسیم نقش مهمی در کاهش دردهای قبل از قاعدگی دارد. این گیاه غنی از آنتی اکسیدان در صورتی که مرتب مصرف شود، خطر ابتلا به بیماری‌های زیادی را کاهش می‌دهد. میزان کلسیم برگ چغندر در هر یک دوم فنجان به صورت پخته شده، ۷۹ میلی گرم است.

بادام: این میان وعده مناسب در هر ۱ گرم، ۸۲ میلی گرم کلسیم دارد و علاوه بر کلسیم، غنی از پروتئین، روغن‌های سالم و ویتامین‌های گروه ب است. روغن بوداده بادام حاوی بیشتری میزان کلسیم است.

لوبیا چیتی: در هر یک دوم فنجان، ۸۶ میلی گرم کلسیم دارد و منبع خوبی از پروتئین، فولات، فیبر است.

کلم: در هر یک دوم فنجان ۹۰ میلی گرم کلسیم دارد و علاوه بر آن سرشار از آنتی اکسیدان‌ها و ویتامین‌ها است.

اسفناج: اسفناج حاوی کلسیم قابل توجهی است که البته میزان آن بسته به نوع پخت متفاوت است. آب پز کردن باعث می‌شود که میزان کلسیم اسفناج کاهش پیدا کند. در حالت کلی هر ۱۰۰ گرم اسفناج حاوی ۱۴۰ میلی گرم کلسیم است.

لوبیا سفید: سرشار از کلسیم، فیبر و پروتئین است و هر یک دوم فنجان از آن ۹۶ میلی گرم کلسیم دارد. باید بدانید که در همین میزان لوبیا سبز ۱۷۷ میلی گرم کلسیم وجود دارد.

دانه کنجد: در هر ۱ اونس، حاوی ۲۷۳ میلی گرم کلسیم است و مواد دیگری مانند مس و منگنز نیز همراه آنند. دانه کنجد یک گیاه روغنی سرشار از آنتی اکسیدان‌ها و مواد مغذی است.

سویا: سویا سرشار از کلسیم است که می‌توان آن را با شیر گاو مقایسه کرد. این ماده غذایی حاوی ایزوفلاونی به نام "دیادیزن" است که اجازه نمی‌دهد کلسیم استخوان‌ها از بین برود. این ماده همچنین جلوی دفع کلسیم از طریق ادرار را می‌گیرد. توجه داشته باشید که توفو یا همان پنیر تهیه شده از شیر سویا نیز حاوی میزان زیادی کلسیم است.

نخود: نخود سرشار از کلسیم است به طوری که هر ۱۰۰ گرم حاوی ۱۳۴ میلی گرم از این ماده معدنی است.

عدس: عدس یکی از منابع خوب آهن محسوب می‌شود اما خواص این ماده غذایی به این جا ختم نمی‌شود. عدس حاوی میزان قابل توجهی کلسیم نیز بوده و ۱۰۰ گرم عدس حدود ۵۲ میلی گرم کلسیم دارد. با مصرف عدس پروتئین و فیبر کافی نیز نصیبتان خواهد شد.

پیاز: یکی از منابع انواع مواد معدنی مانند کلسیم پیاز است. ۱۰۰ گرم پیاز ۲۰ میلی گرم کلسیم دارد. این ماده غذایی پرطرفدار دیورتیک (ادرارآور) است، باعث افزایش اشتها شده و عملکرد معده را تنظیم می‌کند.

واکنش درست در مقابل اشتباه کودک

خانواده و مهارتهای زندگی


خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت شما مشاوره مهربان و سختکوش، بنده مادر فرزندی شش ساله هستم که برای انجام واکنش درست در مقابل اشتباهات کودکم نیاز به راهنمایی های شما دارم، مثلاً دخترم مدتی است که موضوع ترس را مطرح می کند و من نمی دانم منشاء این ترس از کجاست، یا اینکه وقتی او کاری غلط را انجام می دهد و من نمی توانم آن را نادیده بگیرم گاه مجبور می شوم تا پرخاشگری کنم، با او قهر کنم یا حتی در مواردی او را تنبیه کنم تا از رفتارش دست بردارد و نکته عجیب ماجرا اینجاست که مدتی بعد فکر می کنم او در اشتباهاتش تغییر روش می دهد و شکل آنها را متفاوت تر می کند یا اینکه در هنگام بازی با عروسک هایش با آنها با خشونت رفتار می کند و وقتی غلط بودن این کار را به او گوشزد می کنم تصور می کنم خیلی حرف مرا قبول نمی کند و با مخفی کاری و یا تغییر شیوه خطایش را ادامه می دهد و به نوعی لجاجت می کند.

از اینکه برای راهنمایی خوانندگان وقت می گذارید قدردانتان هستم.

سمیه ثنایی ـ نطنز

چرا نباید کودک را تنبیه کرد

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده عزیز، برای اینکه بتوانیم رفتار فرزند خود را اصلاح کنیم، تنبیه آخرین راه حلی است که باید به کار بریم و قبل از تنبیه کردن باید سعی کنیم با صحبت کردن و تشویق کودک هنگام انجام کارهای درست و گاهی اوقات نادیده گرفتن رفتارهای نادرست، کودک را راهنمایی کنیم. تنبیه به دلایل زیر بسیار منفی است و اثرات جبران ناپذیری برای فرزند شما خواهد داشت:

۱- تنبیه باعث ترس کودک از موقعیت‌های دیگر می شود؛ مثلاً کودکی که تنبیه می شود ترس از تنبیه را به ترس از دستشویی رفتن، ترس از تنها خوابیدن و ترس از موجودات خیالی تعمیم می دهد.

۲- تنبیه کردن فقط این پیام را به کودک می‌دهد که چه کار نکند نه اینکه چه کار بکند. با تنبیه کردن فقط کودک را از انجام کاری نادرست باز می داریم ولی به او یاد نمی دهیم که کار درست چیست. پس بهتر است به جای تنبیه کردن، علت اینکه چرا نباید کار نادرست را انجام دهد برایش توضیح دهیم و یا موقعیتی جدید برای کودک ایجاد کنیم. مثلاً اگر کودک شما روی دیوار نقاشی کرد، به جای تنبیه کردن او چه به صورت بدنی و چه با فریاد زدن بر سرش، به او بگویید با این کار دیوارهای خانه کثیف شده و به راحتی تمیز نمی شود. اگر دوست داری روی دیوار نقاشی کنی کاغذی بزرگ روی دیوار نصب می کنیم تا روی آن نقاشی کنی.



۳- تنبیه کردن صدمه زدن به دیگران را توجیه می کند. کودکی که زیاد تنبیه می شود معمولاً پرخاشگری را یاد می گیرد و در رابطه با دوستان خود از این کار استفاده می کند چون فکر می کند اگر پدر و مادر این کار را انجام می دهند پس کار درستی است.

۴- تنبیه سبب افزایش پرخاشگری به تنبیه کننده می شود. یعنی کودکانی که از طرف پدر و مادر تنبیه می شوند، نسبت به آنها خشمگین و عصبانی هستند و همیشه دنبال موقعیتی برای اذیت کردن و جبران می گردند.

۵- تنبیه کردن کودک معمولاً به طور موقتی ممکن است در کاهش رفتار نامطلوب موثر باشد، ولی در طولانی مدت اصلا موثر نیست چون زمانی که پدر و مادر و تنبیه آنها نباشد، کودک آن رفتار را دوباره انجام خواهد داد.

۶- تنبیه یک رفتار معمولاً سبب ایجاد یک رفتار نامطلوب دیگر می شود. مثلاً کودکی که برای ریخت و پاش در اتاقش تنبیه می شود، کودک گریه کنی می شود یا خواهر و برادر خود را کتک می زند.

جایگزین‌های تنبیه

بهتر است به جای تنبیه کردن کارهای زیر را برای کاهش رفتارهای نامطلوب کودک انجام دهید:

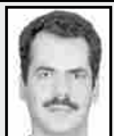
۱- موقعیت را طوری تغییر دهید تا فضایی برای انجام رفتار نامناسب وجود نداشته باشد. مثلاً اگر ممکن است کودک شما ظروف چینی را بشکند آنها را از جلوی دست او بردارید.

۲- روش دیگر روش اشباع است یعنی به کودک اجازه دهیم تا جایی که دوست دارد رفتاری را انجام دهد مثلاً تا جایی که دوست دارد شیرینی بخورد تا خسته شود.

۳- به کودک مهلت بدهیم و رفتار نادرست او را نادیده بگیریم، به این معنی که قرار نیست رفتاری مثل جیغ و داد زدن را کودک تا سن بالاتر انجام دهد و بعضی از رفتارها اقتضای سن رشدی آنهاست و اگر به آنها اهمیت ندهیم تمام می شوند، مثلاً کودک تا دو سالگی به مادر خود زیاد می چسبد و بعد از آن کم کم این رفتار کاهش می یابد.

چیزی که از ما نیست نمی تواند افکار ما را مغشوش کند

●هرمان هسه

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تحصیلی

آقای مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از
ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

بخوانید تا زندگی را مفت نبازید

پسـر جـوان خشـمگین و مضطرب بـود. مدام نگاهـش را می‌دزدید و به موزاییک‌های کهنه و رنگ و رورفته کف اتاق خیره می‌شـد. احسـاس می‌کردم می‌خواهد حرفی بزند، اما سکوت می‌کرد تا مبادا کلام ناخوشـایندی از دهانش خارج شود. برای اینکه کمی آرام شـود، از خـودم گفتم، از شـغلم و از اینکه چرا او را از دفتـر بند به دفتر مددکاری آورده‌اند. پسـرک حرف‌هایم را هم می‌شـنید و هم نمی‌شـنید. می‌شنید چون سـکوت کرده بود و مثلاً گوش می‌داد، نمی‌شنید چـون مثل یک پلنگ زخم خـورده، آماده حمله بود و منتظر بود تا من سکوت کنم و او با خشم بگوید: من یک بار که نه، صد بار در بازپرسی و دادگاه اعتراف کرده‌ام، باز هم برایم جاسوس فرسـتاده‌اند تا چه بگویم؟ اگر دروغ گفته بودم که تا الان دروغ‌هایم رو شده بود.

از اینکه ناگهان از خبرنگاری به جاسوسی متهم شده بودم، خیلی ناراحت بودم. برای اثبات اشتباهش کارت و چند مجله از کیفم درآوردم تا به او بفهمانم چقدر در اشـتباه است. پسـرک نگاهی گذرا به آنها انداخت و با لحنی نیمی پشیمان، نیمی عذرخواهی گفت:

ـ یعنی هرچه را من بگویم، شما می‌نویسید. بعد هم چاپ می‌شود؟ اگر چاپ شود ممکن است به من کمک کند؟ هرچند که من دیگر امیدی به هیچ چیز ندارم.

نمی‌توانسـتم قول بی‌پایه و اساس بدهم، بنابراین گفتـم: نمی‌دانم چاپ مصاحبه‌ات چقدر می‌تواند به تو کمک کند، اما شاید حرف زدن بتواند کمی آرامت کند و از این همه خشم و ناراحتی‌هایت کم کند.

پسـرک که حالا بیشـتر مردد بود تا خشـمگین گفت:

ـ شاید.. من بعد از بازجویی‌هایم با هیچ کس حرف نزده‌ام. می‌دانید جوانی من تباه شـد. احساس می‌کنم زندگی‌ام را مفت باختم. مفت.... به خاطر یک احساس احمقانه. فکر می‌کردم چون مثل دوسـتانم نیسـتم، از همه عقب‌تر و وامانده‌تر هسـتم. حالا می‌فهمم که آن روزها، از همه زرنگتر بودم و خودم خبر نداشتم.

من یک خواهر بزرگتر از خودم دارم. فاصله سـنی ما خیلی زیاد اسـت. پانزده سال... مادرم خیلی کم سن و سال بود که با پدرم ازدواج کرد. دختر عمو، پسرعمو بودنـد. از بچگـی همدیگر را می‌خواسـتند. وقتی پدرِ مادرم، به شدت مریض شد، بزرگترهای فامیل دستِ به کار شـدند و مادرم را که فقط ۱۵ سـال داشت پای سـفره عقد نشاندند تا حداقل پدرش، عروس شدنش را ببینـد. چند ماه بعد پدرِ مـادرم فوت کرد. خواهرم یک سـال بعد به دنیا آمدَ. آن طور که مادرم تعریف می‌کـرد، تا ماه‌هـا مادربزرگم از خواهـرم نگهداری می‌کرد چون مادرم از نوزاد می‌ترسید. می‌ترسید مبادا از دسـت‌هایش سُـر بخورد و به زمین بیفتد. به خاطر همین فاصله سنی من و خواهرم زیاد شد.

مادرم می‌خواست بچه دومش را خودش بزرگ کنـد، بـه همین دلیل تصمیم گرفت تـا وقتی خودش نتواند از بچه مراقبت کند، باردار نشود.

وقفـه طولانی بین دو بـارداری، مادرم را به نوعی نازایـی مبتلا کرد و بعد هم کـه تصمیم گرفت باردار شـود، ناچار شد سـال‌ها دوا و درمان کند و من در عین ناباوری همه به دنیا آمدم! از آنجا که فاصله سنی مادرم و خواهرم خیلی کم بود، آنها بیشـتر مثل خواهر بودند تا مادر و دختر.

اما چون فاصله سنی من و مادرم معقول و منطقی‌تر بود، مادرم، واقعاً مادرم بود. وضع زندگیمان هم خوب بود. پدرم کارمند بود، اما چون از پدربزرگ‌هایم، ارث و میراث چشـمگیری به هر دو رسیده بود، زندگیمان از زندگـی کارمندی، کمی بهتـر بود. پدر و مادرم هم همدیگر را دوست داشتند. می‌خواهم بگویم من در یک محیط امن هم از لحاظ روحی و روانی و هم از لحاظ مالی زندگی می‌کردم. خواهرم با اینکه پانزده ـ شانزده سال از من بزرگتر بود، اما از آنجا که مثل همه دخترها حس مادری از بچگی درونشـان وجود دارد، هم همبازی‌ام بود و هم مثل مادر مراقبم بود. من هفت ـ هشـت سال داشتم که خواهرم ازدواج کرد.

با یکی از هم دوره‌ای‌های دانشـکده‌اش آشنا شد و آشنایی‌شـان هم به ازدواج ختم شد. هر دو دانشجوی دندانپزشـکی بودند، البته نامزد خواهرم اهل اصفهان بـود و بعـد از اینکه درسشـان تمام شـد، به اصفهان رفتنـد و الان هـم هر دو مطب دارند و اصفهان زندگی می‌کنند.

بعـد از رفتن خواهرم، من خیلی تنها شـدم. همین **تنهایـی باعث شـد که بیشـتر وقتم را با دوسـتانم بگذرانـم. دوسـتانی که من به آنها به چشـم برادر نداشـته‌ام نگاه می‌کردم، امـا الان امروز می‌فهمم که هیچ کدام دوسـت واقعی برایـم نبودند. در هر برهـه از زندگی‌ام این دوسـت‌ها، فقط و فقط از من سوءاستفاده می‌کردند.** در دوران دبستان که بچه‌تر بودم، متوجه شـدم که آنها چطور به قول خودشان مرا خَر می‌کنند تا شـریک ساندویچ و لوازم‌التحریر و پول توجیبی‌ام شـوند. دوران راهنمایی فکر می‌کردم ایثار می‌کنم و دوران دبیرسـتان بـرای آنکه خودم را برتر نشـان بدهم بذل و بخشش می‌کردم، اما نمی‌دانستم چقدر راه را اشتباه می‌روم، چون اگر کسی دوست واقعی باشـد، منتظر این نیسـت که برایش خرج کنی، بدون چشمداشت کنار آدم می‌ماند.

پـدر و مادرم همان موقع هم نصیحتم می‌کردند کـه مراقب باشـم. پـدرم همیشـه می‌گفت ضرر این دوسـت‌ها فقط پولی نیسـت که برایشان خرج می‌کنـی، یک وقـت به خودت می‌آیـی می‌بینی تو را بـه راهی و چاهـی انداخته‌اند که نمی‌توانی از آن دربیایی. من هیچ وقت حرف پدرم را جدی نمی‌گرفتم چون فکر می‌کردم محال اسـت کسی بخواهد اینطور رفیقـش را نابـود کند. مـادرم فقط نگـران بود مبادا دوسـتانم مرا سـمت سـیگار و دود و مشروب ببرند. می‌گفـت حتی اگر می‌خواهی چیـزی را امتحان کنی در خانـه و جلوی چشـم خودمـا امتحان کن، نه با رفقا و دوسـتانت و یواشـکی و پنهانی. اما **راستش درد من سیگار و مشروب نبود، درد من تنهایی بود که با تمام وجودم احسـاس می‌کردم. دوستانم هر کدام برای خودشان دوستان جنس مخالف داشتند.**

بعضی‌ها با یک نفر و بعضی‌ها هم با چند نفر دوست بودند، با هم بیرون می‌رفتند، تلفنی حرف می‌زدند، به مناسبت‌های مختلف برای هم کادو می‌گرفتند، گاهی هم دعوا می‌کردند و از هم جدا می‌شدند.

بیـن همه آنها فقط من بـودم که هیچ وقت تجربه چنین دوستی‌هایی را نداشتم. اولین دلیلش این بود که در خانواده ما چنین دوستی‌هایی بد شمرده می‌شد. پدر و مادرم با اینکه با هم فامیل بودند و همدیگر را عاشقانه می‌خواسـتند، هیچ وقت با هم جز رابطه قوم و خویشی ارتباط دیگری نداشتند. خواهرم هم که بلافاصله بعد از آشـنایی با همسـرش، با او ازدواج کرد. پدر و مادرم همیشـه در این مورد نصیحتم می‌کردند که احساسم را خرج هر کسی نکنم.

پدرم گاهی از هوس‌هایی که اسـم عشق و دوست داشـتن گرفتـه بودند، حرف مـی‌زد و می‌گفت وقتی رابطه دو نفر چشم‌انداز خوب و روشنی به آینده ندارد، بـه هر دو نفر لطمه می‌زند و باعث جریحه‌دار شـدن احساسات هر دو می‌شود. وقتی کسی به این جراحت‌ها عادت کند، احساسش از بین می‌رود و دیگر هیچ وقت نمی‌تواند عشـق و دوست داشتن واقعی را تجربه کند و در نهایـت برای همیشـه از ایـن نعمت الهی بی‌بهره می‌شـود. هیچ وقت نتوانستم از پدرم بپرسم پس چرا دوستان من بعد از به قول خودشان هر شکست عشقی باز هم سـراغ یک نفر دیگر می‌روند؟! سـوالی که آن موقع جوابش را نمی‌دانسـتم به همراه همه سوال‌های

اگر انتظار و توقع نداشته باشی همه دوست تو هستند
● رابیندرانات تاگور

دیگـرم و همه ابهامات ذهنی‌ام، همه تناقضاتی که بین حرف‌های پدرم و رفتار دوستانم می‌دیدم، همه و همه به شکل یک علامت سوال بزرگ در ذهنم ماند و تصمیم گرفتم خودم، برای یک بار هم که شده، وارد چنین رابطه و دوستی شوم و آن را تجربه کنم.

هجده سالم بود که با ندا آشنا شدم. ندا نه هم محلی‌مان بود و نه دوست و آشنای کسی. خیلی تصادفی و اتفاقی او را دیدم. دختر معمولی بود، نه زشت نه زیبا. آرایش ملایمی داشت. لباس اسپرت ساده‌ای به تن داشت. سادگی‌اش چشمم را گرفت. مثل خیلی از دخترها صورتش پر از آرایش تند و زننده نبود. حتی نوع لباس پوشیدنش هم با خیلی از دخترهایی که دیده بودم فرق داشت. فکر کردم انتخاب خوبی است. یک دختر ساده و بی‌رنگ و لعاب. خیلی خنده‌دار با هم دوست شدیم. ندا هم مثل من تنها بود. تنها دختر یک خانواده متوسط و معمولی. از پایین شهر می‌آمد. پدرش کارگر بود و مادرش هم خانه‌دار. می‌گفت کلاس زبان می‌رود. همان حوالی. می‌خواست درس بخواند و دانشگاه برود. آنطور که خودش می‌گفت، او هم با هیچ پسری دوست نشده بود. می‌گفت می‌خواهد درس بخواند تا زندگی‌اش را تغییر بدهد.

به او گفتم که در خانواده ما دوستی معنی ندارد و اگر دختر یا پسر کسی را انتخاب کرد، با همان ازدواج می‌کند. ندا اخم‌هایش را در هم کشید و گفت این خیلی خوب نیست. آدم باید انتخاب کند. یعنی بین چند گزینه، بهترین را انتخاب کند. بهترین از دید او، پولدارترین، خوش‌تیپ‌ترین و خوشگل‌ترین معنی می‌شد. کاش همان روزها وقتی فهمیدم معیارش چه چیزهایی است، قیدش را می‌زدم، اما نمی‌دانم چرا فکر کردم نمی‌توانم! احساس می‌کردم آنقدر دوستش دارم که برایم جدا شدن از او دشوار است.

به او گفتم وضع مالی پدرم خوب است. خانه در شمال شهر، ماشین خارجی، ویلای شمال، گاهی هم مسافرت‌های خارجی. خواهرم هم خدا را شکر وضعیت مالی‌اش اگر از ما بالاتر نبود، کمتر هم نبود. خلاصه شرط اول را داشتم، برای خوش‌تیپی هم که فقط کمی پول لازم است و چند دست لباس مارک دار. از خوشگلی هم که اگر خیلی زیبا نبودم، زشت هم نبودم. پس همه معیارهای ندا را داشتم. ندا گفت تا وقتی دانشگاه نرود، نمی‌تواند به ازدواج فکر کند! گفتم اشکالی ندارد، تا آن موقع دوست می‌مانیم، به هم خیانت نمی‌کنیم و از هم جدا نمی‌شویم. گفتم وقتی رفت دانشگاه با هم ازدواج می‌کنیم. چقدر احمق بودم من که نفهمیدم او از همان موقع در پی فرد بهتری است. نمی‌دانم چه تصوری از خودش داشت که فکر می‌کرد حتماً موقعیت‌های بهتری در دانشگاه منتظر او هستند؟

پدر و مادرم خیلی زود فهمیدند، دوست دختر دارم. نمی‌خواهم بگویم قشقرق اما به هر حال کمی جنجال شد. مادرم ناراحت بود که من کار ناشایستی انجام دهم و پدرم از این می‌ترسید که مبادا خودم را به دردسر بیندازم. خیلی نصیحتم کردند، ولی وقتی دیدند بی‌فایده است، گفتند برویم خواستگاری. ندا تا حرف خواستگاری شد، برآشفت. گفت نمی‌خواهد تا قبل از دانشگاه ازدواج کند. گفتم صرفاً نامزدی، حداقل خانواده‌ها با هم آشنا شوند. با هزار بدبختی راضی‌اش کردم. پدرم وقتی آدرس خانه ندا را دید، رنگ از رخسارش پرید! با این حال حرفی نزد و لباس پوشید و همراه مادرم به خواستگاری رفتیم. با اینکه پدر و مادر ندا از خانواده من خیلی خوششان آمده بود، ولی ندا، از همان ابتدا ساز مخالف را زد و گفت تا وقتی دانشگاه قبول نشده نمی‌تواند در مورد زندگی آینده‌اش تصمیم بگیرد. هر قدر پدر و مادر ندا سعی کردند او را متقاعد کنند که فعلاً مراسم در حد آشنایی و نامزدی است، او قبول نکرد و به نوعی جواب منفی به ما داد. پدر و مادر من اگرچه در ظاهر ناراحت بودند، اما مطمئناً ته دلشان خوشحال بودند که من با دیدن این وضع سر عقل آمده‌ام! اما من نمی‌خواستم قبول کنم که راه را اشتباه رفته‌ام. یک سال تمام، وقت و انرژی‌ام را گذاشتم و مثل سایه ندا را تعقیب کردم. ندا همان سال دانشگاه قبول شد. فقط شش ماه بعد، یعنی ترم دوم فهمیدم با پسری در دانشگاهشان دوست شده، چقدر احمق بودم که فکر کردم او رقیب من است در حالی که من اصلاً در زندگی ندا جایی نداشتم. ندا خودش را به پسری چسبانده بود که با ماشین شاسی بلند به دانشگاه می‌آمد و عطر فلان و کت و شلوار فلان می‌پوشید. همین! آن روز که تصمیم گرفتم از ندا به خاطر کاری که با من کرده انتقام بگیرم، بدترین روز زندگی‌ام بود. آدم در بیست سالگی اگر تحقیر شود، اگر خوار و خفیف شود، اگر کوچک شمرده شود، اگر نادیده گرفته شود، تا صد سالگی هم یادش نمی‌رود. نمی‌خواستم زهر تلخ این حقارت را تا آخر عمرم به دوش بکشم. آن روز ماشین پدرم را سوار شدم ـ البته بدون گواهینامه ـ و خودم را جلو دانشگاه رساندم. می‌دانستم ندا و پسرک همکلاسی‌اش آن روز کلاس دارند، وقتی آن دو از دانشگاه بیرون آمدند، در حالی که سرگرم حرف و خنده بودند، به سرعت به سمتشان رفتم، قصدم این بود که وقتی سوار ماشین می‌شوند، به در ماشین بکوبم و بروم. نمی‌دانم چرا؟ شاید فکر می‌کردم اینجوری حداقل از آن دو انتقام می‌گیرم. من که می‌دانستم پسرک محال و غیرممکن است با ندا ازدواج کند. من که می‌دانستم ندا نه او را دوست دارد و نه مرا، اما باز هم نمی‌دانم چرا این کار را کردم، کاش فقط به در ماشین زده بودم، ولی از آنجا که محاسباتم درست از آب درنیامد، کمی زودتر از سوار شدن آنها رسیدم و به جای در ماشین، به هر دو زدم! این را وقتی فهمیدم که یک لحظه شیشه جلو ماشین رنگ مانتوی ندا را به خودش گرفت. بلافاصله زدم روی ترمز... من قصدم آدم کشی نبود، من فقط می‌خواستم ماشین پسرک را قُر کنم، اما دو نفر غرق در خون وسط خیابان افتاده بودند. مغزم منجمد شده بود. فقط به پدرم زنگ زدم و گفتم تصادف کرده‌ام. پدرم وقتی خودش را رساند و فهمید مصدومان حادثه ندا و همکلاسی‌اش بوده‌اند، تصور کرد می‌خواستم آنها را بکشم! تصور پدرم شد اتهام و جرم من. اقدام به قتل عمد! ندا و خانواده‌اش به علاوه پسرک همکلاسی‌اش شاکی‌ام شدند. با اینکه هر دو زنده‌اند اما چون من گواهی‌نامه نداشتم، چون سابقه خواستگاری و جواب منفی شنیدن داشتم، چون جلو دانشگاه و به عمد به آن دو زدم، همه و همه شده پرونده اقدام به قتل! می‌دانم اشتباهاتم زیاد بوده، اما بارها و بارها و بارها گفته‌ام من اصلاً قصد کشتن آن دو را نداشتم، ولی انگار الان در جایگاهی هستم که قصدم و کاری که انجام داده‌ام، خیلی با هم فاصله ندارند. فقط یک چیز را می‌دانم، جوانی‌ام، عمرم و زندگی‌ام را مفت باختم... مفت



در پرانتز:

(این روزها، با وجود وسایل ارتباط جمعی و تکنولوژی، روابط و دوستی‌ها به شکل‌های متفاوت و گاهی عجیب و غریب شروع و پایان می‌یابند. دوستی‌هایی که به قول پدر این مددجو، کمتر چشم‌انداز خوبی از آینده دارند. جوان‌ها، نوجوان‌ها صرفاً با این انگیزه وارد دوستی می‌شوند که از قافله هم سن و سال‌های خود عقب نمانند. همانطور که این مددجو با همین انگیزه سعی کرد اولین دوستی خود با جنس مخالف را امتحان کند. البته تصمیم‌گیری سریع او برای ازدواج، در حالی که هیچ شناخت کامل و دقیقی از دختر مورد نظرش نداشت، خود حاکی از عجله و ناپختگی‌اش در زندگی است. او در حالی تصمیم به ازدواج گرفت که خودش شرایط تثبیت شده‌ای در زمینه تحصیلی، شغلی و حتی اجتماعی نداشت و به صرف ثروت خانواده‌اش، تصمیم به ازدواج گرفت. شاید حتی تا حدودی حق با ندا بود که می‌خواست برای زندگی آینده با مردی که ثبات بیشتری پیدا کرده ازدواج کند. اقدام نابخردانه این مددجو در آسیب رساندن به همکلاسی ندا همانقدر خنده‌دار است که خواستگاری زودهنگامش! متاسفانه رفتارهای عجولانه این مددجو نشان می‌دهد که او از پختگی لازم نه فقط برای ازدواج که حتی برای زندگی اجتماعی هم برخوردار نیست. شرایط امروز او در زندان با اتهام سنگینی که در پرونده‌اش دارد، شرایط سخت و دشواری است، اما گاهی گویا لازم است تا فردی در شرایط بحرانی و سخت و دشوار و حتی نفس‌گیر قرار بگیرد تا به عقلانیت و پختگی لازم در زندگی برسد چرا که ممکن است در شرایط دیگر عملی مرتکب شود که دیگر راه برگشت و جبرانی برایش نباشد.)

کیانا نصرت‌زاده

تمام این ماجرا را در خواب دیده بودم

بی‌خبر رسیدیم خانه...شوهر مادرم از همه جا بی‌خبر فکر کرد ما برای میهمانی و چند روز دیدار آمده‌ایم ولی همان ساعت اول مادر همه چیز را برایش تعریف کرد

توی خواب دیده بودمش... یک مرد بلند قامت که آمده بود حیاط را آب و جارو کند. فکر نمی‌کردم تعبیرش حضور مردی درشت هیکل در زندگی ما باشد. پدرم هفت سالی می‌شد که فوت کرده بود و مادرم با من و خواهرم زندگی می‌کرد. هنوز جوان بود و زیبا. به اصرار دایی‌ها تصمیم گرفت ازدواج کند. با همان مرد قوی هیکلی که مادر را از ما جدا کرد و او را برد تا مادر بچه‌های خودش شود.

من رفتم خانه خاله بتول و خواهرم هم در خانه دایی زیر دست زن دایی راه و رسم زندگی را یاد گرفت تا وقتی از آب و گل در آمد زن پسر دایی شود.

هزار بار توی ذهنم آن خواب را مرور کردم. مرد قوی هیکل جارو به دست برگ‌های حیاطمان را جمع می‌کرد و با مهربانی به من نگاه می‌کرد. اما در واقعیت این مرد برای زندگی ما هیچ مهر و محبتی به ارمغان نیاورده بود. دست مادرم را گرفت و برد کرمان و من و خواهرم از هم جدا شدیم. خاله بتول زندگی خیلی سخت بود. خاله وسواس شدید داشت و روزی چند بار مجبورم می‌کرد بروم حمام. همه چیز را باید می‌شستم، از کفش و کیف گرفته تا لباس‌ها و وسایل مدرسه. آن هم هر روز و هر روز!! دیگر پوست دستم رفته بود ولی خاله فکر می‌کرد من مرکز آلودگی هستم. شوهرش چند روز یک بار هم به خانه نمی‌آمد. می‌گفتند از دست خاله فرار می‌کند. حتی شایعه بود که زن گرفته ولی خدا عالم بود. می‌دیدم خاله بیچاره تک و تنها زندگی می‌کرد و حتی دختر و پسرش هم به او سر نمی‌زدند. آنقدر وسواسی بود که حتی نمی‌توانست ببیند کسی روی مبلش نشسته. همه چیز دائم در حال شست‌وشو بود و این زندگی را خیلی سخت می‌کرد. هر چند هفته یکبار خواهرم را می‌دیدم. او هم می‌نالید که زن دایی با او مهربان نیست و دائم از کارهایش ایراد می‌گیرد و مراقب است که مبادا دست از پا خطا کند.

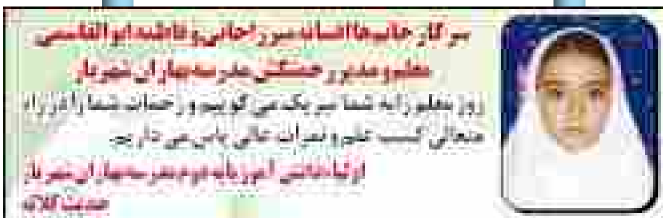
یک وقت‌هایی دوتایی می‌زدیم زیر گریه و دلمان خالی می‌شد. مادرم هم راه دور بود، سالی یکی دو بار بیشتر نمی‌دیدمش. عیدها چند روزی می‌رفتیم کرمان. مادر خوشحال و سرزنده بود. بچه‌های شوهرش به راحتی او را به عنوان مادرشان پذیرفته بودند ولی در عوض بچه‌های خودش دربه‌در شده بودند.

سیزده سالم شده بود. تقریباً سه سال از ازدواج مادرم می‌گذشت که یک روز تصمیم گرفتم از خانه خاله فرار کنم. نمی‌دانم چرا این فکر به سرم زده بود. اول فکر کردم بروم خانه دایی. به خواهرم تلفن کردم او زد زیر گریه و گفت فکر نکن توی این خانه حال من بهتر است...

مانده بودم کجا بروم. عموهایم را سال‌ها بود ندیده بودم و فکر نمی‌کردم آنها مرا بپذیرند. توی پارک نشسته بودم و به هزار راه پرخطر و بعضاً بی‌بازگشت فکر می‌کردم که نمی‌دانم چرا فکر کردم بهتر است ماجرا را به مادرم بگویم. از وقتی ازدواج کرده بود یک کلمه راجع به زندگی‌ام با او حرف نمی‌زدم. از او متنفر شده بودم و دلم نمی‌خواست محرم رازم باشد ولی در آن حال بدی که داشتم، حس کردم دلم یک مادر می‌خواهد مادری که بتوانم برایش درد دل کنم. رفتم تلفن خانه و به کرمان زنگ زدم. به مادرم گفتم خسته شده‌ام و می‌خواهم از دست خاله فرار کنم. هول کرد. گفت کاری نکن تا خودم را برسانم تهران. تا به آن روز حتی یک بار هم نیامده بود تهران. من هم برگشتم خانه خاله. سه روز بعد مادر تهران بود. از مدرسه که برگشتم، دیدم خاله و مادر حسابی دارند مشاجره می‌کنند. مادر با عصبانیت گفت که چمدانم را ببندم و با او بروم کرمان. ته دلم خیلی خوشحال شدم. گفتم کاش خواهرم هم با ما می‌آمد، وضع او هم بهتر از من نیست. مادر سراغ او هم رفت و هر سه به سمت کرمان راه افتادیم. مادر ساکت بود. می‌دانستم که در خانه شوهرش جایی برای ما نیست. شوهرش مسئولیت ما را به عهده نخواهد گرفت همان طور که اول ازدواجشان با مادر شرط کرده بود.

بی‌خبر رسیدیم خانه... شوهر مادرم از همه جا بی‌خبر فکر کرد ما برای میهمانی و چند روز دیدار آمده‌ایم ولی همان ساعت اول مادر همه چیز را برایش تعریف کرد. منتظر بودم ما را از خانه بیرون کند یا داد و فریاد راه بیندازد ولی هیچ کدام از این کارها را نکرد. ما را برد توی اتاق دخترش و گفت جا تنگ است ولی با هم بسازید و مثل سه خواهر کنار هم زندگی کنید. باورم نمی‌شد. مادرم هم باورش نمی‌شد. اما آن مرد با آن قامت بلند و هیکل درشت، قلبش مثل یک کبوتر برای مهربانی بال بال می‌زد. شب وقتی همه خوابیدند، من و خواهرم را صدا زد و برایمان وضعیت زندگی را توضیح داد. اینکه به سختی از عهده مخارج خانه برمی‌آید ولی همه تلاشش را می‌کند تا ما زندگی راحتی داشته باشیم. همین طور از شرط و شروطهایش گفت. اینکه شهر کوچک است و نمی‌خواهد ما کاری کنیم که توی چشم مردم باشیم. از همه چیز گفت و دست آخر هم به ما اطمینان داد که سعی می‌کند پدر مهربانی باشد. زندگی در خانه این مرد برای ما مثل بهشت بود. مهربانی‌هایش کم نبود هر چند جیب‌هایش خالی بود و یک وقت‌هایی به آخر ماه که می‌رسید باید پول خردهای ته جیبش را هم می‌شمرد. همین شد که من در شانزده سالگی خیاطی را شروع کردم. دلم می‌خواست کمک خرج باشم و چه زود توانستم کمک حال آنها شوم. درس را رها کردم و در خرید جهیزیه خواهرهای تنی و ناتنی‌ام مشارکت کردم.

حالا من سی سال دارم. پدر ناتنی‌ام حسابی پیر شده. همه بچه‌ها رفته‌اند سر خانه و زندگی‌شان ولی من با جان و دل از مادرم و همسرش مراقبت و احساس خوشبختی می‌کنم. این مرد با دست‌های خالی به ما امنیت داد و من حالا سعی می‌کنم در پیری برای او روزهای خوشی بسازم.



از: ا.ح.درّی

سلسله مباحث سبک زندگی قرآنی

بخش دوم و پایانی

ویژگی‌های یک خانواده قرآنی

رازداری و پوشاندن عیوب یکدیگر

رازداری و پوشانیدن عیوب یکدیگر، یکی از فضایل مهم اخلاقی به شمار می‌رود و با توجه به اینکه در یک خانواده افراد آن شب و روز در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند و از احوال و رفتار و عیوب یکدیگر باخبرند، صمیمیت یک خانواده اقتضا می‌کند هر یک از اعضا حافظ اسرار یکدیگر باشند. آنچنان که قرآن کریم مهمترین و باعظمت‌ترین صفت خدای بزرگ را ستارالعیوب بودن معرفی می‌کند، در جایی دیگر از قرآن کریم نیز خداوند زن و شوهر را لباس یکدیگر معرفی می‌کند و می‌فرماید: آنها پوشش شمایند و شما پوشش آنها هستید. معمولاً در چنین خانواده‌هایی یک چارچوب کلی برای حفظ اسرار زندگی وجود دارد که همه اعضای خانواده موظف به رعایت آن هستند. پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید: از اسرار دیگران آنچنان حفاظت کنید که از جانتان در برابر آسیب‌ها حفاظت می‌کنید.

هم اندیشی

در اهمیت مشورت همین بس که خداوند در قرآن کریم سوره‌ای به نام "شوری" بیان کرده است. بسیار طبیعی است که نتیجه‌ای که از مشورت و هم اندیشی حاصل می‌شود قطعاً به درستی نزدیک‌تر خواهد بود. اعضای خانواده قرآنی اعتماد به نفس زیادی دارند، چرا که می‌دانند نظر آنها در سرنوشت خانواده خود تاثیر گذار است. خداوند در قرآن کریم به پیامبر (ص) فرمان می‌دهد که با آگاهان مشورت کند و سپس خود تصمیم قطعی را بگیرد.

موعظه و پندپذیری

خداوند در قرآن کریم علاوه بر اینکه تک تک مومنان را سفارش به موعظه می‌کند، تاکید دارد که برای هر چه بهتر تاثیر گذاشتن آن، موعظه همراه با مهربانی و محبت باشد. آن هنگام که خداوند به حضرت موسی (ع) امر کرد به نزد فرعون رود و او را موعظه کند، تاکید کرد که با زبان لیّن و مهربانی با او سخن بگو. بنابراین در یک خانواده قرآنی به دلیل اهتمام به فرمایشات قرآن اعضای آن یکدیگر را به بهترین وجه ممکن موعظه حسنه می‌کنند و متقابلاً افراد خانواده آن موعظه را که از سر دلسوزی انجام شده درک می‌کنند. امیرالمومنین (ع) در این باره می‌فرماید: خدا رحمت کند کسی را که برادر مومن خود را در خلوت موعظه کند.

مدیریت در مصرف

در یک خانواده قرآنی برای مصرف تمام منابع یک برنامه ریزی مدوّن وجود دارد که اعضای خانواده بتوانند در سایه این برنامه ریزی استفاده معقول همراه با آسایش را از منابع در اختیار خود ببرد. چنین خانواده‌ای هرگز در کش و قوس‌های شرایط اقتصادی جامعه قرار نمی‌گیرند و در یک مسیر اصولی به حرکت خود جهت رسیدن به اهداف والای خود ادامه می‌دهند و یک رفاه نسبی همراه با رضایت و آرامش به ارمغان می‌آورند.



احکام بانک‌ها

۱ـ بانک مسکن جمهوری اسلامی ایران وام‌هایی را برای خرید یا ساخت و یا تعمیر خانه به مردم می‌دهد و بعد از پایان خرید یا ساخت یا تعمیر خانه، وام را به صورت اقساط پس می‌گیرد، ولی مجموع قسط‌های دریافتی بیشتر از مبلغی است که به وام گیرنده داده شده است، آیا این مبلغ اضافی وجه شرعی دارد؟

پول‌هایی که بانک مسکن به منظور خرید یا ساخت خانه می‌دهد، عنوان قرض ندارد بلکه آن را طبق یکی از عقود شرعی مانند شرکت یا جعاله یا اجاره و امثال آن پرداخت می‌کنند که اگر شرایط شرعی آن عقود را رعایت نمایند، اشکالی در صحّت آن نیست.

۲ـ گرفتن سود پول‌هایی که به بانک‌های کشورهای اسلامی سپرده شده چه حکمی دارد؟

در صورتی که سپرده گذاری به صورت قرض و به قصد گرفتن سود و یا مبتنی بر آن و یا به قصد دستیابی به سود باشد، گرفتن آن جایز نیست.

۳ـ سپرده‌های دراز مدت که درصدی سود به آنها تعلق می‌گیرد چه حکمی دارند؟

سپرده گذاری نزد بانک‌ها به قصد به کار گیری آن در یکی از معاملات حلال و همچنین سود حاصله از آن اشکال ندارد.

۴ـ آیا معاملات بانک‌های جمهوری اسلامی ایران محکوم به صحّت هستند؟

به طور کلی معاملات بانکی که بانک‌ها بر اساس قوانین مصوّب مجلس شورای اسلامی و مورد تایید شورای محترم نگهبان انجام می‌دهند، محکوم به صحّت است.

به واجبات الهی عمل کن تا پرهیزکارترین مردمان باشی

● امام صادق (ع)

به مناسبت سالروز میلاد صاحب الزمان (عج)

شاید این جمعه بیاید، شاید

دوازدهمین امام شیعیان فرزند امام حسن عسگری (ع) در سپیده دم جمعه نیمه شعبان سال ۲۵۵ قمری در سامرا چشم به جهان گشود. نام آن حضرت محمد همان نام جد بزرگوارش رسول ا... (ص) است. در تمامی کتب اهل شیعه و سنت آمده است که پیامبر گرامی اسلام (ص) خود این اسم را بر آن حضرت گذاشته است، علت هم آن است که همچون پیامبر (ص) که با طلوع خود، جهانیان را از گمراهی و جهل نجات داد، دوازدهمین فرزندش هم با ظهور خود جهانیان را از گمراهی و جهل نجات خواهد داد. القاب مشهور آن حضرت عبارتند از: مهدی، قائم، حجت، بقیهٔ ا...، صاحب الامر، ولی عصر و صاحب الزمان که البته معروف‌ترین آن مهدی است.

در روایات متعددی آمده است که چون آن ولی مطلق خداوند و مصلح جهانی ظهور کند، بر کعبه تکیه زند و پرچم پیامبر (ص) را در دست بگیرد. دین خدا را زنده کند و احکام خدا را در سراسر جهان جاری نماید.

همچنین در سیره رفتار آن حضرت آمده است که او اهل قیام و جهاد، عبادت و تهجد، خشوع و خضوع، زهد و ساده زیستی، صبر و بردباری، عدالت و احسان و.. است. او سرآمد همه در علم و دانش و سراپا عدل و برکت و پاکی است.

در احادیث اسلامی نحوه بهره‌مندی انسان‌ها از وجود امام زمان (عج) در عصر غیبت، به بهره‌مندی از خورشید پشت ابر تشبیه شده است. امام صادق (ع) می‌فرماید: همان گونه که مردم از نور و گرمای خورشید هنگامی که پشت ابر است به کلی محروم نیستند، از نور وجود و معنویت خورشید ولایت نیز به کلی محروم نمی‌باشند. محمد بن مسلم می‌گوید: نزد امام باقر (ع) رفتم تا درباره قائم آل محمد (ص) از او سوال کنم، قبل از آنکه لب به سخن باز کنم، امام فرمودند: "در قائم آل محمد (ص) پنج شباهت از پنج پیامبر موجود است: اول شباهت به یونس (ع) و آن عبارت است از بازگشت به سوی قوم خود پس از غیبت از آنان، **دوم** شباهت به یوسف (ع) که عبارت است از غیبت از قوم و خویشاوندان و دشوار شدن امر غیبت وی بر پدرش یعقوب (ع)، **سوم** شباهت به موسی (ع) در خفای ولادت، و غیبت از شیعیان و پیروانش، و آزارهایی که از دشمنان خود دید، تا اینکه بازگشت و خداوند او را بر فرعونیان پیروز ساخت. **چهارم** شباهت به عیسی (ع) در اینکه در مورد زنده بودن او اختلاف می‌کردند. برخی می‌گفتند: زنده است و برخی گمان می‌کردند که او مرده است و **پنجم**، شباهت به جدش رسول اکرم (ص) که با شمشیر قیام خواهد کرد و دشمنان خدا و رسول خدا را نابود خواهد کرد. در پایان باید گفت با توجه به اینکه در روایات متعدد یکی از شب‌های لیالی قدر شب نیمه شعبان است بنابراین بهترین دعا را می‌توان برای "مهدی صاحب الزمان (عج)" کرد که این جمعه پایانی باشد برای دوری‌ها و فراق‌های ما از حضرتش.

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

داستان عجیب من و گلاب



داســتان من و گلاب برمی‌گردد به سال ۱۳۲۹. درســت وقتی که من هشــت ســاله بودم و در تب می‌ســوختم و عمه نرگس خانه و زندگی‌اش را رها کرده و آمده بود تا از من مراقبت کند. یکســالی بود که مــادرم فوت کرده بود و عمه بیچاره مجبور بود به کارهای دو خانه برســد. خواهرهایم پخت و پز را انجــام می‌دادند ولی از عهده من بر نمی‌آمدند. عمه تعریــف می‌کــرد من در تب می‌ســوختم و در اتاق زیر کرســی بودم که در زدنــد. عمه می‌رود و در را بــاز می‌کنــد و می‌بیند زنی کر و لال همراه دختر ک شــش ماهه‌اش طلب کمک می‌کند. با ایما و اشــاره به عمه می‌فهماند از گرســنگی شیرش خشک شده و بچه گرســنه اســت. عمه جان او را می‌آورد توی خانه و بهش غذا می‌دهد. زن با عشق و گریه از عمه سپاســگزاری می‌کند. عمه جان هم همان موقع از او می‌پرسد که حاضر است در این خانه بماند و عوض غذا و جا به من که مریض احوال بودم برســد؟ زن بیچاره هم قبول می‌کند.

قرار شــد تا من از بستر کسالت بیرون نیامده‌ام آن زن از مــن مراقبــت کند. ســه هفته می‌گذرد تا بالاخره حالم خوب می‌شــود. بچه حکیمه خانم هم جان گرفته بود و صدای خنده‌اش خانه را پر می‌کرد. عمــه و پدرم تصمیــم می‌گیرند حکیمه خانم را نگه دارنــد و به عنــوان خدمتکار خانه کار و با ما زندگی کند.

حکیمه خانــم جای مادرم را برایم پر کرده بود. فکر می‌کرد این سعادت صدقه سر من به سراغش آمــده و از دربــه‌دری خلاصش کرده، برای همین عاشــقانه به کارهای من می‌رســید. هر روز مرا به مدرسه می‌برد. روزهای برفی بغلم می‌کرد که مبادا پاهایــم به برف بخورد و ســرما بخورم. بزرگتر که شــدم، شــب‌های امتحان پا به پایم بیدار می‌ماند تا مــن درس بخوانم. برای قبولــی در امتحاناتم روزه می‌گرفت و خلاصه... چشــم از من بر نمی‌داشــت. خواهرهــا یکی یکی شــوهر کردنــد و حکیمه خانم مثــل یک مادر دلســوز به امور آنها هم می‌رســید. دختر چشــم ســیاه و بانمکش هم در خانه ما بزرگ شد. دختری که هر چه بزرگتر می‌شد مهرش بیشتر به دل ما می‌نشســت. باهوش بود و هیچ وقت از کار کردن فرار نمی‌کرد. عمه جان مدرســه ثبت نامش کــرد و او هم مثــل ما درس می‌خوانــد. پدرم مرد تریاکــی و بی‌حوصلــه‌ای بود و بیشــتر امور خانه را عمــه مدیریت می‌کرد. اگر حکیمه خانم نبود واقعاً نمی‌دانم سرنوشت ما چه می‌شد.

روزها سپری شد و من بزرگ شدم. وقت سربازی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

رهایی از بهترین مرد دنیا



بعد از ۳۷ ســال زندگی مشــترک کار ما به اینجا کشــیده... باورم نمی‌شود در این سن هم باید نگران زندگی‌ام باشــم. از وقتی بــا مراد ازدواج کردم مدام مراقب زندگی‌ام بودم.

فقط ۱۶ ســالم بود که وارد خانواده آنها شــدم. مادرشوهرم همان روزهای اول درس بزرگ زندگی را برایم هجی کرد. گفت حواســت باشــد، شوهرت هم پولدار اســت هم خــوش قیافه و هم کم عقل. اگر حواست نباشد به راحتی او را از دست می‌دهی.

در همــه زندگــی تا مادر شــوهرم زنده بود مثل یک عقاب مراقب من و پســرش بود. وقتی هم که از دنیا رفت ســعی کردم همان طور که او می‌خواســت زندگی کنم.

مراد تنها پسر حاجی بحرینی بود. همه می‌دانستند وارث ثروت بزرگی است با توجه به تورّم و ارزشمند شدن زمین‌های کشاورزی که حالا در محدوده شهر بود او یکی از مردان ثروتمند شــهرمان به حســاب می‌آمــد. خوش قیافه هم بود و صد البته به قول مادر شوهرم کم عقل هم بود.

مادر شــوهرم مدام مراقب مراد بود. این که با کی رفت و آمد می‌کند. دیر و زود آمدنش به خانه را هم کنترل می‌کرد. از من می‌خواســت پشت سر هم بچه‌دار شوم تا مراد دلبسته خانه و بچه‌ها شود. پشت سر هم سه تا پسر به دنیا آوردم. مراد همیشه می‌گفت این سه پسر جای خالی برادر را برای من پر کرده‌اند. با پسرهایش به استادیوم فوتبال می‌رفت. بــه توصیه مادر شــوهرم هر کجــا می‌رفت یکی از پسرها را دستش می‌دادم تا با خودش ببرد. بچه‌ها تر و تمیز و مرتب و مودب بودند و مراد به داشــتن آنهــا افتخار می‌کرد. تــا یک تعطیلی پیش می‌آمد قرار ســفر می‌گذاشــتیم. مراد چند باری به سراغ زن‌هــای دیگر رفت ولــی قبل از اینکه قضیه جدی شــود مادر شوهرم ماجرا را تمام کرد. یک بار یک منشــی جوان بســیار زیبا استخدام کرده بود که به هفته نکشیده مادر شوهرم مجبورش کرد آن دختر را اخراج کند. بعدها فهمیدم آن دختر همسر موقّت مراد شــده و مادر شــوهرم خیلــی زود متوجه این ماجرا شده بود.

اما تا کی می‌توانســتم چشــم چشــم کنم و مراد

روزها سپری شد و من بزرگ شدم. وقت سربازی رفتنم بود و خدا می‌داند حکیمه خانم چه اشک‌هایی ریخت. حس می‌کردم از یک مادر هم بیشتر به حالم دل می‌سوزاند

رفتنم بود و خدا می‌داند حکیمه خانم چه اشک‌هایی ریخت. حس می‌کردم از یک مادر هم بیشتر به حالم دل می‌سوزاند. از سربازی که برگشتم، حکیمه خانم مریض احوال بود به ماه نکشید که راهی بیمارستان شد و فوت کرد. انگار یکبار دیگر من بی‌مادر شده بودم. شانزده سال برایم مادری کرده بود و حالا تنها یادگارش بین ما مانده بود. دخترکی که انگار به دور از چشم ما بزرگ شده و دم بخت بود.

حالا در آن خانه من و مهری بودیم که به قول عمه جان نباید یک دختر و پسر نامحرم در یک خانه با هم زندگی کنند. عمه جان، مهری را برد پیش خودش و تازه وقتی که رفت حس کردم چقدر بهش احتیاج دارم و این علاقه چیزی بیش از عادت است.

به عمه گفتم می‌خواهم مهری را عقد کنم. عمه شوکه شد. هرچه بود او دختر کلفت این خانه بود و من خون شازده در رگ‌هایم بود!

عمه می‌گفت اصل و نسب مهم است و من می‌گفتم عشق و علاقه مهم‌تر است. پدرم هم که پای منقلش بود و برایش اهمیتی نداشت که من با کی و چطور ازدواج کنم.

خواهرها هم مخالف بودند. دست آخر یکی از خواهرهایم گفت با مهری عروسی کن ولی با او شرط بگذار که اگر سال‌های آینده خواستی با یک دختر اصل و نسب‌دار ازدواج کنی، مخالفت نکند. من هم همین را به مهری گفتم و او هم سرش را پایین انداخت و قبول کرد.

مهری به عقد من در آمد و حتی برایش جشن عروسی نگرفتند. همه منتظر بودند بعد از چند سال من زن بهتری بگیرم. حتی خود مهری هم همین انتظار را داشت. بچه اول و دوممان به دنیا آمد. عشقم به همسر و بچه‌هایم چیز غریبی بود. خواهرها مدام اسم دخترهایی را می‌آوردند که می‌توانستند همسرهای خوبی برای من باشند و من به مهری که نگاه می‌کردم شرمنده می‌شدم که چرا هیچ کس او را همسر اول و آخر من نمی‌داند.

ما صاحب چهار بچه شدیم و هرگز دیگر به فکر ازدواج دیگری نیفتادم. حالا صاحب کلی نوه هستیم. بچه‌هایم همگی تحصیلکرده هستند و زیبایی روحشان را از مادرشان گرفته‌اند و در این روزهای پیری به مهری که نگاه می‌کنم خوشحال می‌شوم که اولین و آخرین زن زندگی‌ام بوده و هست.

وقتی متوجه ماجرا شدم که آن دختر باردار بود. یک روز آمد سراغ من و ملتمسانه از من خواست اجازه بدهم مراد او را به عقد دایم خودش دربیاورد

را کنترل کنم؟ حالا دیگر عروس‌دار و نوه‌دار هم شده بودیم. می‌گفتم مراد دست از این کارها بردار، دیگر پیر شده‌ای! اما او همیشه فکر می‌کرد بهترین مرد دنیاست، چرا که شب برمی‌گردد پیش زن و بچه‌اش و هرگز زندگی آنها را به مخاطره نمی‌اندازد. بالاخره کار خودش را کرد و دور از چشم من دختر ۲۳ ساله‌ای را به عقد موقت خودش درآورد. وقتی متوجه ماجرا شدم که آن دختر باردار بود. یک روز آمد سراغ من و ملتمسانه از من خواست اجازه بدهم مراد او را به عقد دایم خودش در بیاورد.

در شوک به سر می‌بردم. دلم برای دخترک می‌سوخت. دلم برای خودم هم می‌سوخت که بعد از این همه سال مراد با من این کار را کرده بود. ولی نمی‌توانستم دیگر او را تحمّل کنم. پسرهایم که تقریباً پدرشان را به خوبی می‌شناختند از من خواستند از او جدا شوم. حالا دیگر بیشتر وقتش را با همسر جوان و دختر نوپایش می‌گذراند و حتی هفته به هفته سراغی از ما نمی‌گرفت. من هم دیدم ماندنم در این خانه جز خفت و حقارت چیز دیگری ندارد، برای همین وسایلم را جمع کردم و رفتم خانه پدری‌ام که حالا به من رسیده بود. برادرها و پسرهایم به من اطمینان دادند که تا آخر عمر از من حمایت می‌کنند، اما درد توی قلبم را هیچ حمایتی نمی‌توانست آرام کند. مردی که بیش از سی سال در زندگی‌اش زحمت کشیده و صادقانه با او زندگی کرده بودم، حالا جواب فداکاری‌هایم را داده بود.

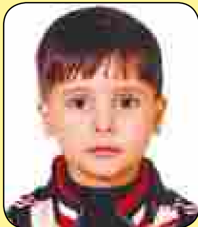
مراد نمی‌خواست مرا طلاق بدهد ولی من اصرار داشتم. بهش گفتم برو سراغ همسر جدیدت هرچند مطمئن نیستم به او هم متعهّد بمانی.

حالا تقریباً یک سالی هست که جدا از هم زندگی می‌کنیم. همسر دوّمش هم گویا از دست مراد عاصی شده. او دیگر مثل من حمایت و درایت یک مادر شوهر را ندارد که بتواند چند سال این زندگی را حفظ کند. من امروز رسماً حکم طلاقم را گرفتم. احساس سبکبالی می‌کنم. یک عمر تنم لرزیده و حالا حس می‌کنم دیگر لازم نیست دلواپس چیزی باشم.

شکوفه های زندگی


مهدیار جامه‌بزرگی


حدیث کلاته

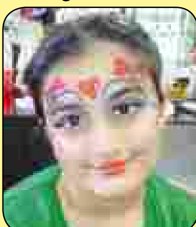

امیر عباسی

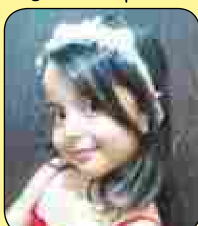

امیرمهدی عباسی


امیر محمد صفری سندانی


النا علیجانی


علیسام مظفری ثابتی


آیناز یزدانی


سارینا فکر آزاده


ماهان اسدی


فاطمه زهرا ملاحی


امیرمهدی کثیر


علی اکبر عادلی


هستی شربتی

بر روی زمین چیزی بزرگ‌تر از انسان نیست و در انسان چیزی بزرگ‌تر از فکر او

●همیلتون

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۳۲

زن بگیریم یا بمیرم؟

خلاصه شماره قبل:

بعد از اینکه آلبرت پودل از حمله پیرانا ها جان به در برد، گروهش را به سمت کوره راهی برد که حدس می زد هیجان تازه ای داشته باشد. همراهان پودل که از قبیله های آدمخوار وحشت داشتند، سعی کردند او را از این کار باز دارند ولی موفق نشدند. در جنگل پیش رفتند تا اینکه دویست سیصد متر جلوتر به یک دوراهی رسیدند. ناگهان سه نفر که نقاب زده بودند نزدیک آمدند و آنها را با خود به قبیله شان در همان نزدیکی بردند. آدم های قبیله با مهربانی از جهانگردان پذیرایی کردند و در این کار سنگ تمام گذاشتند. یک هفته ای بود که پودل و دوستانش مهمان قبیله بودند. غروب شبِ هفتم جشن باشکوهی ترتیب دادند و پودل و استیونز را به کلبه ای بردند و لباس مخصوصی تنشان کردند و نوشیدنی خاصی به آنها نوشاندند. استیونز عقیده داشت اعضای قبیله دارند برای آدمخواری آماده می شوند...

فرار از آمازون

مثل اینکه استیونز علاقه زیادی به خورده شدن داشت و حاضر نبود به هیچ وجه کوتاه بیاید زیرا مدام در گوش من می خواند که اینها قصد دارند ما را بخورند و اگر چاره ای پیدا نکنیم، کار از کار می گذرد و ما را خواهند خورد. با اینکه تلقینات او مرا هم کمی ترسانده بود، سر به سرش گذاشتم و گفتم: "ولی من اینجا دیگی که برای پختن ما کافی باشد، نمی بینم!" او عصبی شد و گفت: "چه می دونم... شاید بخوان ما رو کباب کنن!" من و او در این فکرها و نجواها بودیم که رئیس قبیله اشاره ای کرد. کمی بعد چند دختر نوجوان به مانز دیک شدند و چهار گردنبند به گردن من و هارولد و رئیس و وزیرش انداختند و همه قبیله هلهله کشیدند. آهسته به هارولد گفتم: **"نظرت چیه؟ انگار قصدشون خیره!"** هارولد چیزی نگفت ولی انگار نگاهش لبخند می زد. به هر حال داشتن یک زن آمازونی آن هم از نوع جوانش از زنده زنده کباب شدن بهتر بود. خواستم این را به او بگویم ولی نشد چون رئیس و وزیرش دست من و هارولد را گرفتند و ما را کنار آتش نشاندند. خودشان هم کنار ما نشستند. آن دخترهای نوجوان هم رفتند قاتی دیگران. پس حدس من غلط بود و هنوز نمی دانستم جریان چیست. هارولد استیونز با اشاره از خانم معلم پرسید اینها چه منظوری دارند؟ خانم معلم با انگشت به من و هارولد و سپس به رئیس و وزیرش اشاره کرد بعد انگشت حلقه اش را نشان داد. اگر می شد برای این نوشته ها موزیک متن گذاشت، موزیک و مارش عزا مناسب ترین بود!

من و هارولد مثل برق گرفته ها شوکه شدیم. آنها می خواستند مرا برای رئیس و هارولد را برای وزیرش عقد کنند! این غیر قابل تحمل بود. من از جایم بلند شدم و به خانم معلم و کاپتان گفتم بیایند و داستان را دقیق تر پرس و جو کنند. زنی که رئیس قبیله بود و می خواست زن من شود، با بزرگواری لبخند زد و اجازه داد. خانم معلم و کاپتان آمدند و حرف هایی زدند و فهمیدم ماجرا این است که چون شوهر رئیس و وزیرش در جنگی قبیله ای کشته شده اند، و چون مردانی که باقی مانده اند، خودشان زن دارند، و چون هیچ مردی نمی تواند بیش از یک زن داشته باشد، ما باید با رئیس و وزیرش ازدواج می کردیم. آنها معتقد بودند خدایان این شانس را نصیب من و هارولد کرده اند بنابراین باید به شکرانه اش دو جانور ارزنده شکار و به معبد خدایان تقدیم کنیم.



نمونه ای از زنان آرایش کرده و آماده نیزه پرانی

وقتی که هارولد فهمید چه بلایی سرمان آمده، با خشمی واقعی به من گفت: "دیگر محال است از اینجا خلاص شویم ولی اگر معجزه شد و آزاد شدیم، اولین کارم این خواهد بود که تو را بکشم." گفتم: "آزادی که محال است و من فکر بهتری دارم. من در معبد خدایان، تو را به عنوان جانوری ارزنده قربانی خواهم کرد." هارولد گفت: "خیلی احمقی که در این موقعیت شوخی می کنی. بهتر نیست تو که رئیس گروه هستی و مرا به این مخمصه انداخته ای، چاره ای پیدا کنی؟" اما هیچ چاره ای به ذهنم نمی رسید. خانم معلم زیر لب گفت: "براتون متأسفم! دیگه از دست رفتین و بهتره به این سرنوشت شوم تن بدین تا کمتر زجر بکشین!" خوب شد که رئیس قبیله او را از ما دور کرد و گرنه حرف درشتی نثارش می کردم.

حالا همه ساکت شدند و پلک بستند و مشغول خواندن وردهایی شدند. رئیس و وزیرش هم پلک بسته بودند و ورد زمزمه می کردند. هارولد آهسته گفت: "حالا وقتشه! بیا فرار کنیم." گفتم: "دیوونه شدی؟ فرار اونم حالا و سر سفره ی عقد؟" در گوشم گفت: "همیشه برای مادر سر در ست می کنی! می بینی؟ باید با زنی ازدواج کنم که جای مادر منه." حق با او بود و قبول کردنش خیلی سخت بود. با خنده ای عصبی گفتم به هر حال از خورده شدن بهتر است. هارولد گفت: "همه چیز رو شوخی بگیر. حالا ببینم خودت چجوری از پس این افتضاح برمیای. اگه جرأت داری بگو زن نمی خوای!" گفتم: "شوخی نمی گیرم. من خودم خوب می دونم که اوضاع بد یه. به جای عصبی شدن باید دنبال چاره باشیم."

رئیس قبیله زنان آمازون و وزیرش و دیگران همچنان چشم بسته زیر لب ورد می خواندند. شاید چاره ای جز تسلیم نداشتیم. به این فکر می کردم که بعدش می توانیم فرار کنیم. اما آیا می شد از دست آنها گریخت؟ حالا بعد از این چه سرنوشتی خواهم داشت؟ آیا باید از علاقه هایم دست می کشیدم و روزنامه نگاری، وکالت، جهانگردی و هیجان را برای همیشه کنار می گذاشتم؟ آیا باید تا آخرِ عمر در آن منطقه زیبای دورافتاده بدون هر گونه تمدنی زندگی می کردم؟ آهسته به هارولد گفتم: "چیزی به فکرت نرسید؟" او به شدت عصبانی و دلخور بود. هیچ جوابی نداد. ما



وقتی زنان قبیله به ما حمله کردند و ما راهی جز فرار نداشتیم



آتشی که برپا شد تا پذیرایی عجیب از ما شروع شود



یک خانواده کامل که همه چیز داشتند و آرامششان مثال زدنی بود

در یک قدمی ازدواج بودیم و به نظر می‌رسید باید به تقدیر تن می‌دادیم. به هارولد گفتم: "بعدش می‌توانیم فرار کنیم." هارولد گفت: "بعدش؟ من حتی حاضر نیستم یک ثانیه شوهر این اکبیری‌ها باشم. من به آنها می‌گویم نه!" جمله آخر را کمی بلند گفت. رئیس قبیله پلک باز کرد. انگار وردهایش تمام شده بود. من به او لبخند زدم. او واکنشی نداشت. خودش و وزیرش گردنبندهای خود را از گردن بیرون آوردند. به ما هم اشاره کردند چنین کنیم. چاره نبود. به هارولد گفتم کار احمقانه‌ای نکند. بعد گفتم انجامش بده! هارولد پذیرفت و گردنبندهای خود را در آوردیم. در مرحله بعدی، عروس‌ها گردنبندهای خودشان را به ما دادند و گردنبندهای ما را گرفتند. مرحله بعدی مراسم ازدواج این بود که گردنبندها را به گردن بیندازیم و کار تمام شود.

نیرنگ زنی مکار

هارولد کمی به گردنبندش نگاه کرد بعد آن را زمین گذاشت و سرش را به نشانه منفی تکان داد و بلند شد. همه اهالی قبیله، حتی رئیس و وزیرش صوتی از حنجره خارج کردند که از لحنش معلوم بود حیرت کرده‌اند. تمام چشم‌ها به هارولد دوخته شد. هارولد به خودش اشاره کرد و گفت: "من نمی‌تونم!" و به خانم معلم اشاره کرد و گفت: "بهشون حالی کن!" رئیس قبیله به وزیرش چیزی گفت. وزیر هم به چند زن که نیزه داشتند، اشاره کرد. آنها که تنومند و نیرومند بودند، آمدند و هارولد را مثل پرِ کاه بلند کردند و وسط میدان انداختند. او که فکر نمی‌کرد کار به اینجا بکشد، خودش را باخت و فریاد زد: "شوخی کردم.... قبول می‌کنم..." ولی آنها با نوک نیزه تهدیدش کردند که آرام بگیر! هارولد خانم معلم را به یاری طلبید تا برای آنها ترجمه کند که حاضر است داماد شود. سرانجام تهدید نیزه‌ها هارولد را وادار کردند ساکت باشد و مراسم را به هم نزند!

کمی بعد همه آرام شدند و به حالت قبلی خود فرو رفتند. وزیر گردنبند خودش و هارولد را برداشت و وارد گروه تماشاچی‌ها شد. رئیس دوباره کنار من نشست و به گردنبندم اشاره کرد. انگار چاره نبود و اگر می‌خواستم به سرنوشت هارولد دچار نشوم، باید گردنبند را به گردن می‌انداختم. اگر هارولد آن حرکت را انجام نمی‌داد، بعداً می‌توانستیم نقشه فرار بکشیم ولی احساساتی شد و کار را خراب کرد. من به این ماجرا به‌عنوان گوشه‌ای از آداب و رسوم و فرهنگ قبایل آمازون نگاه می‌کردم و قصد شناختن بود بنابراین نباید حساسیت نشان می‌دادم تا به هدفم برسم. گردنبند را برداشتم و آن را سبک سنگین کردم و به طرف گردنم بردم اما با فریاد خانم معلم متوقف شدم.

او شتابان جلو آمد و به انگلیسی فریاد کشید: "صبر کنید! من اعتراض دارم!" اهالی قبیله همان صوت قبلی را سر دادند و همگی به او خیره شدند. چند نیزه هم به سویش نشانه رفت. خانم معلم چند کلمه به زبان بومی گفت که فکر کنم غلط بود و آنها چیزی نفهمیدند. او به کاپیتان کوچولو اشاره کرد و گفت براشون ترجمه کن که من اعتراض دارم چون این دو مرد، زن دارند. و من زن آنها هستم!" کاپیتان گیج شده بود و پرسید: "چی؟ تو زن آلبرت و هارولد هستی؟ اصلاً بهت نمیاد!" خانم معلم سرش داد کشید: "چیزی رو که گفتم ترجمه کن!" کاپیتان چیزهایی به زبان بومی گفت. تمام قبیله چندین بار صد مثل آه کشیدن از حلق خارج کردند. انگار قضیه خیلی پیچیده شده بود.

بین خانم معلم و کاپیتان و رئیس زنان قبیله بحث شد. آنها می‌گفتند مگر می‌شود زنی دو تا شوهر داشته باشد؟ خانم معلم توضیح می‌داد که در اروپا زن‌ها رئیس مردها هستند و هر زنی حق دارد دو تا شوهر داشته باشد. زنان قبیله از شنیدن این حرف بسیار خشمگین شدند و نزدیک بود خانم معلم را تکه‌تکه کنند. در اعتقادات آنها، هر نوع تعدّد زوج یا زوجه گناهی نابخشودنی بود. خانم معلم برای آنها توضیح داد که خود زن‌های اروپایی هم از این قانون راضی نیستند ولی قانون است و کاریش نمی‌شود کرد.

رئیس گردنبند خودش را از گردن بیرون آورد و آن را در آتش انداخت. من هم از خداخواسته، گردنبندم را در همان آتش انداختم. در چشم برهم زدنی، بساط جشن جمع شد و همه به کلبه‌های خود رفتند اما قبل از رفتن، به معلم نزدیک می‌شدند و جمله‌ای می گفتند که گمان کنم ناسزایی بد بود. کم کم دور ما خلوت شد وفقط ما چهار نفر مانده بودیم. کاپیتان گفت: "منتظر چی هستین؟ تا پشیمون نشدن فرار کنیم." بعد به خانم معلم چشمک زد و گفت: "خیلی کلکی! دو تا شوهر داری!" خانم معلم که کلی ناسزا شنیده بود، خواست دق‌دلی‌هایش را سر کاپیتان خالی کند. گوش او را پیچاند و گفت: "صبر کن تا برات توضبح بدم جریان چی بود..." هارولد گفت: "تو هم وقت گیر آوردی؟ بریم تا یه بلای دیگه‌ای سرمون نیومده."

ادامه دارد



جای شما خالی، وقتی داخل قایق پریدیم و به سرعت از منطقه خطر فرار کردیم



میمون‌هایی که هرکجا می‌رفتیم از دست آنها رهایی نداشتیم

من فرمول دقیقی برای موفقیت نمی‌شناسم ولی فرمول شکست را به خوبی می‌دانم ● بیل کازبی

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره یازدهم
زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

فرحروز امیراسکندری ـ اردبیل



مادری که خدا به من بخشیده است...

"فرحروز امیراسکندری" نویسنده جوان و خوش قریحه، با دیدگاهی ایمانی و انسانی و به شیوه‌ای واقع گرا، داستان خواندنی"مادری که خدا به من بخشیده است..." را بر قلم رانده است. این داستان که از نخستین آثار "فرحروز امیراسکندری"است به لطف کاربرد زبانی شفاف و ساده و با پرهیز از احساساتی گرایی بیهوده و زائد، در متن یک روایت پاکیزه و گیرا، شکل و ساخت گرفته است.
"فرحروز امیراسکندری" دانش آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی است.

مدتی بود که احساس می کردم اخلاق ورفتار خانم سیّدی عوض شده است. او گاهی مرا اسماعیل صدا می کرد، گاهی افشین، گاهی کامبیز و زمانی هم شکایت می کرد که "تو اینجا چه می کنی؟! برای چی هی می آیی و می ری؟!"... از بس در گیر درس و کار بودم، زیاد اهمیت نمی‌دادم و وقت فکر کردن به این چیزها را نداشتم. تا اینکه یک روز یکی از همسایه‌ها خبر داد که خانم سیّدی "آلزایمر" گرفته. می گفت "حتی ما همسایه‌ها را هم که پنج سال است باهم در یک محله‌ایم و هر روز همدیگر را می بینیم، نمی‌شناسد."

وقتی بیشتر به اخلاق و رفتار خانم سیّدی فکر کردم و دقیق شدم و به تغییر رفتارش توجه کردم، برایم این سوال پیش آمد که شاید همسایه‌ها راست می گویند. در وضع آشفته‌ای که از نظر مالی داشتم، نمی‌دانستم خوشحال شوم یا ناراحت. شش ماهی بود که کرایه خانه‌ام عقب افتاده بود و او مدام غر می‌زد که "چرا پول اجاره را نمی دهی؟! من پیرزن که جز این کرایه خانه و چندرقاز حقوق شوهر مرحومم در آمد دیگری ندارم..."

تازه یک ماه از او فرصت خواسته بودم تا بتوانم کرایه‌های عقب افتاده را بپردازم. وسوسه شده بودم که اگر آلزایمر گریبانگیرش شده، دیگر لازم نبود کرایه بدهم و می‌توانستم دو سال باقیمانده دانشگاه را هم با خیال راحت در آن خانه بمانم و پول کرایه را هم پس‌انداز کنم!

فکر می کردم: "این پیرزن که کسی را ندارد، نه فرزندی، نه شوهری و نه حتی خویشاوندی نزدیک و حتماً طلا و جواهر و چیزهای قیمتی دیگری هم دارد..." درست یک هفته بود که گاهی این فکرها و وسوسه‌های شیطانی به سراغم می آمد. ولی هر کاری می کردم نمی‌توانستم قبول کنم. من سر سفره پدر کارگر و مادر فداکاری بزرگ شده بودم؛ از وقتی خودم را شناخته بودم، کار کرده و درس خوانده بودم و همیشه روی پای خودم ایستاده بودم. دوازده سال بیشتر نداشتم که مادرم به خاطر بیماری قلبی فوت کرد و من ماندم و پدر و خواهرم. وقتی دیدم پدر توان کارهای سنگین را ندارد، در یک دوچرخه سازی شروع به کار کردم و کمک خرج خانه شدم و با کمک پدر، خواهرم را به خانه شوهر فرستادیم. سالی که دیپلم



نقاب

"اردوان فرج پور" نویسنده جوان و خوش قریحه با نوشتن "نقاب" داستانکی طعنه آمیز و معناگرا و به عبارتی دیگر تمثیلی و رمزی را قلمی کرده است. این نویسنده خلاق و نوقلم به اقتضای موقعیت مبهمی که در داستانکش القامی کند، در القای محور مفهومی "نقاب"، از زبانی سرد و بی‌نیاز از استعاره و مجاز شاعرانه بهره گرفته است. این شگرد نشانه‌ای از هوش قوی و درک هنری "اردوان فرج پور" دارد.

اردوان فرج پور ـ تهران

همه چیز برای سهراب از شبی آغاز شد که در میان تماشاگران، دید یک تماشاگر با چهره‌ای فاقد اجزا، شاهد بازی او در اجرای نمایش پر ابهام و غریبی بود، نمایشی که تا کنون عجیب‌ترین و مرموزترین نمایشی بود که سهراب در آن نقش اول را بازی می کرد. از آنجایی که او چندین سال نمایش اجرا کرده بود، تاثیرات روحی و روانی مربوط به این کار را عامل این اتفاق می‌دانست. گذشته از این مدتی بود که اطرافیان و اعضای گروه تئاتر به تغییر رفتارش پی برده بودند. آنها گمان می کردند که او به یک بیماری روانی دچار شده است. برای سهراب دانستن و پی بردن به این که دیدن آن چهره بی‌اجزا در عالم رویا بوده یا واقعیت، فرق چندانی نمی کرد. زیرا او در نهایت خستگی و خطای دید را عامل دیدن آن چهره می‌دانست. اما رفته رفته و با گذر زمان متوجه شد که دیدن آن صورت بی‌اجزا اصلاً بر حسب اتفاق و یا تخیّل بیمارگون او نبوده است. از آن شب به بعد این چهره در هر نمایشی با سهراب همراه بود و یک لحظه از او جدا نمی شد. این اتفاق تاثیر فراوانی بر رفتارش گذاشت. به طوری که مجبور شد برای مدتی کوتاه اجرای نمایش را کنار بگذارد. بچه‌های گروه

گرفتم پدرم هم فوت کرد و من ماندم با کلی قرض و بدهکاری و دو سال سربازی. وجدانم به من می گفت: حالا هم که در این شهر غریب، هم درس می خوانم و هم کار می کنم، هر طور شده می توانم سختی ها را تحمل کنم. به خودم می گفتم: من که دو سال دیگر باید از حقوق این مردم دفاع کنم چطور می توانم حق یک پیرزن بیچاره فراموشکار را بخورم؟!

در همین فکرها بودم که صدای زنگ خانه به صدا در آمد. خانم سیّدی بود. برایم کوفته پخته بود. لابد فکر کرده بود من فرشید، پسر از دست رفته‌اش هستم. وقتی داخل خانه آمد، با اصرار مجبورم کرد کوفته ها را بخورم. می گفت: "فرشید جان پسرم، خیلی کار می کنی، ضعیف شده‌ای، دیدم کوفته دوست داری برایت پختم و آوردم."

در قابلمه را که باز کردم، بوی تند شلغم همه جا را پر کرد. مانده بودم چه بگویم؟! آخر مگر توی خوراک کوفته شلغم می ریزند؟!

بالاخره هر طوری بود شلغم‌ها را همراه کوفته یکی یکی قورت دادم تا دل پیرزن بیچاره نشکند. او که رفت با رضا، یکی از دوستانم که دانشجوی دکترای روانپزشکی بود، تماس گرفتم و جریان را گفتم. رضا که در یک کلینیک کار می کرد و تا چند ماه دیگر مدرک تخصصی اش را می گرفت، قبول کرد پیرزن را پیشش ببرم. با کمک یکی از زن‌های همسایه، خانم سیّدی را پیش رضا بردم و بعد از کلی صحبت و آزمایش و... معلوم شد حدس های همسایه ها غلط است و بیماری پیرزن آلزایمر نیست.

رضا توضیح داد که بیماری خانم سیّدی احتمالاً نوعی فراموشی و خطای موقت حافظه است و هنوز در مرحله حاد نیست و می‌شود کمکش کرد تا در مدتی کوتاه درمان شود. از آن روز به پیشنهادهای رضا عمل کردم. خودم داروهایش را به او می دادم و موقع بیکاری هم او را به پارک و جاهای تفریحی می بردم؛ چیزهایی را که لازم داشت برایش می خریدم، برایش کتاب می خواندم و با او صحبت می کردم. تا این که سه ماه بعد، رضا پس از معاینه‌های دقیق، با خوشحالی خبر داد که حال پیرزن رو به بهبود است و دوباره ذهنش به طور طبیعی فعال شده. خدا را شکر کردم و چند روز بعد پول کمی را که در این مدت پس انداز کرده بودم بردم پیش خانم سیّدی و عذرخواهی کردم و گفتم بقیه اجاره خانه را هم کم کم به او می پردازم. اشک در چشم‌های پیرزن جمع شد و گفت: "پسرم من مجبورم گاهی با تو تند برخورد کنم چون درآمد دیگری نداشتم و ندارم. وقتی همسایه‌ها و دوستت آقای دکتر، گفتند که در حقم چه لطف‌هایی کرده‌ای، نمی توانم خودم را ببخشم. من زندگی‌ام را مدیون تو هستم..." بغض گلویم را می فشرد. گفتم: "اگر قابل بدانید، من را فرزند خودتان حساب کنید، خانم سیّدی، مادر عزیز!"

از آن روز، دیگر نه تنها از من اجاره نمی گرفت، بلکه هر وقت از سر کار می آمدم، آب میوه‌ام حاضر بود و غذا را بدون من نمی خورد. من هم سعی می کردم خریدهای خانه را انجام دهم و هزینه آب و برق و... را بپردازم تا آن بیچاره در تنگنا نباشد. او دیگر با نهایت مهربانی مرا "پسرم" صدا می کرد و من هم او را "مادر" می خواندم... امروز که این‌ها را می نویسم، دو سال از آن ماجرا گذشته و من فارغ التحصیل شده‌ام و در دفتر یکی از دوستانم، به اتفاق یک دوست دیگر به کار وکالت مشغولیم. خدا را شکر، الان دیگر هم مادر دارم، هم همسری که تا چند روز دیگر عروس خانه‌ام خواهد شد و هم خانه‌ای که مادر به عنوان کادوی ازدواج به من بخشیده است. این "مادر" بزرگوار طبقه دوم خانه‌اش را به نامم کرده است.

که از تصمیمش با خبر شدند از او خواستند نزد یک روانپزشک برود تا مورد معالجه قرار بگیرد. سهراب که از سلامت روحی و روانی خود اطمینان کامل داشت به پیشنهاد آنها هیچ اعتنایی نکرد.

او به دنبال راهی بود تا این مشکل را خودش به تنهایی برطرف سازد. در مدتی که او خانه نشین شده وارتباطش را با گروه قطع کرده بود سعی می کرد تا خود را به آن چهره بدون اجزا نزدیک کند. اما هرگز در انجام این کار موفق نمی شد. هرچه خود را به چهره نزدیکتر می کرد فاصله‌اش با آن بیشتر می‌شد. این چهره بدون اجزا درست مثل سایه دست نیافتنی بود. او پس از مدتی متوجه شد که از شرّ این چهره خلاص شده است. بنابراین هنگامی که شرایط به روال عادی و سابق خود بازگشت تصمیم گرفت مجدداً کار خود را آغاز کند. بعد از گذشت چند هفته دوباره بر روی صحنه تئاتر حاضر شد و در نقش مردی نقابدار به اجرای نمایش پرداخت. در حالی که غرق در اجرا و حس و حال نقش خود شده بود، ناگهان بر روی یکی از صندلی ها همان چهره بی اجزا را مشاهده کرد. به محض دیدنش کنترل خود را از دست داد و نمایش را ناتمام رها کرد. او که از دیدن دوباره این چهره به ستوه آمده بود به طرف اتاق گریم رفت و در مقابل آینه‌ای قدی که در آنجا قرار داشت ایستاد. چند دقیقه‌ای بدون این که جنبشی بکند یا سخنی بر لب بیاورد، به ظاهر خود خیره شد. نقاب و ردای بلند مشکی ای که بر تن کرده بود برایش به پوششی مضحک و غیر قابل تحمل تبدیل شده بود. او با عصبانیت فراوان نقاب را از روی صورت خود برداشت و به روی زمین انداخت. در این لحظه بغضی سنگین در گلویش نشست. در وجود خود دردی را احساس کرد. دلش می خواست فریادی بکشد تا گوش آسمان را کر کند. حسی سرشار از یاس و نومیدی در وجودش رخنه کرد. در حالی که به زانو درآمده بود متوجه چیزی عجیب در آینه شد. از روی زمین برخاست و بر روی پاهایش ایستاد. به صورت بی نقاب خود در آینه نگاهی انداخت. چندین مرتبه چشمانش را باز و بسته کرد تا از واقعی بودن تصویر موجود در آینه مطمئن شود. سهراب چهره‌ای فاقد اجزا را در آینه می دید...

گردن شکسته و نشکسته!

غلامرضا نیرودل (مزدک) ـ تهران

"غلامرضا نیرودل (مزدک)" شاعر و نویسنده پرکار و فروتن با نوشتن داستانک کم و بیش طنزآمیز "گردن شکسته و نشکسته!" ـ ضمن گرایش به نوعی نکته پردازی پنهان ـ یک "اتفاق" به ظاهر بسیار ساده اما در باطن راز آمیز و چند سویه را محور مفهومی نوشته خود قرار داده است.



از این نویسنده طی چند سال گذشته داستان هایی خواندنی با مضمون و موضوع‌هایی متنوع و متفاوت در اطلاعات هفتگی و چند نشریه دیگر به چاپ رسیده است.

دخترک سرش را پایین انداخته و خم کرده بود روی دفتر و کتابش که باز کرده بودشان روی زمین و مشغول حل یک مسأله حساب بود. کمی دورتر از او پیرزن جفت پاهاش را صاف دراز کرده بود جلوش و نگاه کنجکاوش را میخ کرده بود به روبروش. پیرزن که آنی چشم نمی کند از روبرو، یکباره و بی‌هوا کوفت با کف هر دو دست بر دو کندهٔ زانوان خود و همراه با این حرکت، بلند داد زد: "اوهوی گردن شکسته! وقتی گردنتو با این سرعت می گردونی عقب، می‌شکنه آخه، بدبخت!"

دخترک با این فریاد ناگهانی پیرزن سر بلند کرد و نگاهی انداخت به روبرو، به صفحه‌ای که پیرزن به آن خیره مانده بود. یک لحظه حیران ماند و بعد همان جور که مدادش را می کوفت لای دفترش، به تندی کنده شد از جاش. هر دو کف دست‌های کوچکش را به حالت نیم گرد گذاشت دور دهنش و دهنش را گذاشت روی گوش کم شنوای پیرزن و یک نفس داد کشید: "

مامان بزرگ، تلویزیون می گه "جغد" تنها پرنده‌ایه که می تونه گردنشو تا دویست و هفتاد درجه بگردونه به چپ یا راست و "آخ" هم نگه!... شما نگران نباشین؛ گردنش نمی شکنه!"

به انسان تندرستی و ثروت بدهید، او هر دو را در جستجوی سعادت از دست خواهد داد

● پونه



جنایت در رودخانه! ۱

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

آب رودخانه مانند رشته‌ای از سیماب در تاریکی شب پیچ و تاب می‌خورد و درخششی از نقره مذاب داشت که به سیاهی می‌زد! ماه، بیش و کم کامل بود و روشنایی چراغ اتومبیل‌هایی که در اتوبان نزدیک محل در حرکت بودند، نور ضعیفی به این سمت می‌تاباند.

من و "سوزان" به آرامی قدم برمی‌داشتیم. "سوزان" یک چراغ چشمک زن بالای لباسش نصب کرده بود که در تاریکی، خاموش و روشن می‌شد و انسان را به یاد آدم فضایی‌ها می‌انداخت.

هنگامی که به بارانداز رسیدیم هیچ کس و هیچ چیز در آنجا نبود، بجز همین رودخانه سیاه و وهم‌انگیز که لایه نازکی از مه آن را پوشانده بود!

با اینکه هنوز تابستان نرسیده بود، هوا گرم و شرجی بود و این امر در آن وقت از سال، سابقه نداشت. بعد از غروب آفتاب هوا رفته رفته سرد می‌شد، اما همچنان سنگین بود و نفس را تنگ می‌کرد.

راستش من خسته بودم. تمام روز را در موسسه روانپزشکی سپری کرده بودم. پس از اتمام کار دفتری، با بیماران خداحافظی کرده بودم. می‌دانستم برخی از این آدم‌های آزرده از روزگار، پس از بازگشت دو هفته‌ای من از مرخصی، دیگر در آنجا نخواهند بود. برنامه درمانی پاره‌ای دیگر هنوز کامل نشده بود و این ذهنم را مشغول کرده بود. دلم می‌خواست فقط به خانه می‌رفتم و زیر پنکه سقفی، خود را روی تخت می‌انداختم و استراحت می‌کردم.

اما بر عکس من، "سوزان" چنین دغدغه‌هایی نداشت. تمام روز را در خانه خود و با نسیم خنک کننده دستگاه مرکزی استراحت کرده بود. چند دقیقه‌ای هم به نظارت کار کسانی پرداخته بود که تزیین خانه‌اش را بر عهده داشتند و قرار بود پنجره سقفی نصب کنند. بنابراین خستگی مرا درک نمی‌کرد و با خوشحالی گفت: ببین چه رودخانه آرام و خلوتی است! هیچ کس مزاحمتی برای ما فراهم نمی‌کند، می‌توانیم با خیال راحت قایق سواری کنیم.

راستش قایقرانی در تاریکی شب برایم مطلوب نبود. آب بیش از اندازه سیاه و ساکت بود. پارو زدن در چنین شرایطی خطرناک به نظر می‌رسید. کوشیدم "سوزان" را از خر شیطان پایین بیاورم.

گفتم: دختر، فراموش نکن که ما هنوز مبتدی هستیم.

او خنده‌ای کرد و گفت: به همین دلیل می‌گویم الان وقت مناسبی برای قایقرانی است، چون رودخانه، آرام و خلوت است و ما به راحتی می‌توانیم این کار را انجام دهیم. باور کن!

آهی کشیدم و در حالی که هنوز می‌خواستم از این موضوع شانه خالی کنم، گفتم:

ـ با "مولی" چه کار کنم؟

"مولی" دختر ۶ ساله من بود. معمولاً زمانی که او در مدرسه به سر می‌برد، به قایقرانی می‌پرداختم. در آخر هفته هم "مولی" به اتفاق دختران "سوزان" به دوچرخه سواری مشغول می‌شدند. ولی شب هنگام، دخترم در خانه تنها بود، همسرم "نیک" تا دیر وقت شب کار می‌کرد و "آنجلا" خدمتکار ما نیز به ماه عسل رفته بود. به این ترتیب، کسی نبود که از او مراقبت کند.

اما "سوزان" زیر بار نرفت. پیشنهاد کرد که دو تا از دخترانش، یعنی "امیلی" و "جولی" را هم به آنجا بیاورد تا "مولی" تنها نباشد. گفت:

ـ زمانی که ما قایقرانی می‌کنیم، آنها در سالن نشیمن آشیانه قایق در بارانداز خواهند ماند. تلویزیون تماشا می‌کنند تا حوصله‌شان سر نرود!

"مولی" و "امیلی" دوستان خوبی بودند و می‌دانستم که معمولاً با هم خوب کنار می‌آیند. پرسیدم: تکلیف "تونی" چه می‌شود؟

"تونی" مدیر آنجا بود. آدم بداخلاق و عبوسی بود که دوست نداشت کسی فرزندان خود را تنها در سالن بارانداز رها کند!

"سوزان" گفت: گور بابای "تونی"! بچه‌های ما کاری به کار کسی ندارند، فقط توی آن اتاقک می‌نشینند و آزارشان به یک مورچه هم نمی‌رسد! از این گذشته، کار ما یک ساعت بیشتر طول نمی‌کشد!

هر چند زیاد موافق نبودم، ناگزیر پذیرفتم. هر سه دختر را توی سالن نشیمن گذاشتیم و خودمان به اسکله رفتیم و سوار قایق پارویی شدیم.

"سوزان" زنی فعال و پرانرژی بود. ظرف سه ماه، چنان به قایق سواری علاقه و اشتیاق پیدا کرده بود که از هیچ فرصتی فروگذار نمی‌کرد! هر چند کاملاً ماهر نشده بود، اما کار خود را جدّی می‌گرفت و می‌توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد.

هیچ کاری را نیمه تمام نمی‌گذاشت. با موفقیت، خانواده خود را اداره می‌کرد. همین طور در رشته حقوق جزایی فعالیت داشت. زنی نیکوکار بود و در انجمن حمایت از مردمان بی‌خانمان، داوطلبانه خدمت می‌کرد و رییس این انجمن بود. تزیینات خانه خود را نیز هر از چندگاه عوض می‌کرد. دستپخت خوبی داشت و غذاهای نه تنها سالم، بلکه خوشمزه‌ای، برای خانواده خود و دوستانشان فراهم می‌کرد. قایق سواری نیز از رشته‌های مورد علاقه او شده بود که من گناهش را به گردن شوهرم "نیک" می‌انداختم. "نیک" از دوران دبیرستان، قایق سواری یاد گرفته بود و در حقیقت خوره این کار بود! هر بار که استرس پیدا می‌کرد یا خسته بود، یا می‌خواست در آرامش مطلق فکر کند و آسوده خاطر باشد به قایقرانی پناه می‌برد. تاریکی شب، یا نامساعد بودن هوا برایش اهمیتی نداشت. این ورزش چه جاذبه‌ای داشت که "نیک" را قبل از طلوع آفتاب از بستر بیرون می‌کشید؟

این موضوعی بود که "سوزان" را به کنجکاوی واداشته بود و سرانجام خودش نیز به قایقرانی دل بست!

شش هفته از تمرین ما گذشته بود که "پرستون اورت" قهرمان سابق المپیک در رشته قایقرانی ـ هفته‌ای دو بار ـ مربیگری ما را به عهده گرفت تا ما را برای مسابقه آماده کند.

او "سوزان" را فرمانده قایق تعیین کرده بود و زمانی که سوار قایق می‌شدیم، هر چه او دستور می‌داد، من می‌بایستی بی‌چون و چرا اجرا می‌کردم. همین امر، سبب شده بود که "سوزان" احساس برتری کند. این حس برتری طلبی حتی به درون خانه‌اش هم کشیده شده بود و به او اجازه می‌داد که سر شوهرش "تیم" و هر کدام از بچه‌هایش داد و فریاد راه بیندازد و قدرت نمایی کند. او بیشتر اوقات درباره موکّلین خود و همچنین درباره افرادی که داشتند تزیینات خانه او را عوض می‌کردند، حرف می‌زد و من هم فقط گوش می‌کردم.

زمانی که در روشنایی روز، در آن رودخانه به قایقرانی می‌پرداختیم، می‌توانستیم شاخ و برگ سبز گیاهان، مرغان دریایی و جوجه اردک‌ها را در ساحل ببینیم، اما حالا تاریکی همه جا را فرا گرفته بود و همه چیز مانند اشباح هولناک به نظر می‌رسید! تنها روشنایی ماه، چشم انداز خیال انگیزی داشت.

هنگامی که قایق پارویی ما به راه افتاد، سوزان مرتب غرولند می کرد و می کوشید مانند فرمانده پرقدرتی به من امر و نهی کند. می گفت: "خوب پارو بزن! شلپ شلوپ راه نینداز!"

با آنکه درست پارو می‌زدم، سکوت کردم و واکنشی نشان ندادم!

او می کوشید رفتار مربی سرشناس ما "اورت" را ـ که هنگام تمرین، بسیار سختگیر بود ـ عیناً تقلید کند. او نقش "پاروزن اصلی" را به عهده داشت و همان طور یکریز فرمان می‌داد:

ـ شانه‌ها راست! نگاه به طرف جلو! مراقب پارو زدن خودت باش!

شکوه کنان ـ بی آنکه سرم را بر گردانم ـ گفتم:

ـ چرا این قدر به من گیر می‌دهی؟ چه کاری را درست انجام نداده‌ام؟

سوزان گفت: آخر، هنوز در پارو زدن ناشی هستی و شلپ شلوپ راه می‌اندازی!

"سوزان" پشت سر من نشسته بود و من نمی توانستم این حرف‌ها را توی صورتش بزنم. از غرولندهایش دلخور بودم، اما توی دلم گفتم: "ولش کن! به حرف‌هایش اهمیت نده!"

نزدیک به ۵۰۰ متر توی رودخانه تاریک پارو زده بودیم، اما او لحظه‌ای از غر زدن دست بر نمی‌داشت. آخر ش گفت: حالا شانه‌هایمان را شل کنیم!

نفس عمیقی کشیدم و کوشیدم به کار خود ادامه دهم. "سوزان" یکریز حرف می‌زد! عاقبت کاسه صبرم لبریز شد و گفتم: "سوزان" آنقدر ورّاجی می کنی که نمی گذاری تمرکز کنم!

او شگفت زده گفت: معذرت می خواهم! اصلاً پارو نزن... متوقف شو... پارو نزن!

دست از پارو زدن کشیدم و برگشتم نگاهی به او انداختم! "سوزان" پرسید: چت شده "زو"؟ از اینکه من پاروزن اصلی هستم ناراحت شدی؟ من تمایلی نداشتم. اما اگر یادت باشد، مربی "اورت" مرا به این پست گماشت!

گفتم: من با این موضوع مشکلی ندارم...

ـ ولی طوری که شواهد نشان می‌دهد، از دستورات من ناراحت می‌شوی. حتی توی این قایق لعنتی هم دوست نداری کسی تو را کنترل کند!

گفتم: "سوزان" بس کن! خودت خوب می‌دانی که من نیازی به نظارت ندارم. از این گذشته ما داریم تفریحی قایق سواری می کنیم.

گفت و گوی ما کم کم داشت به مشاجره تبدیل می‌شد.

ما در تاریکی شب، در میان رودخانه آرام، مثل یک زوج پیر و غرغرو مرتّب به پر و پای هم می‌پیچیدیم. "سوزان" بهترین دوست من بود و می‌دانستیم دعوا و مرافعه فایده‌ای ندارد. سر انجام گفتم: چطوره همین جور که سر هم داد می‌زنیم قایق را به راه بیندازیم. خودم آماده نشستم و منتظر دستور شدم.

او با لحنی کنایه آمیز فریاد زد: حرکت! خانم عزیز، تمنّا می کنم لطفاً پاروهایت را به کار بینداز!

بی تردید پس از گذشت آن زمان، بر اثر خفگی جان خود را در زیر آب از دست می‌دادم. تقلّایی که می‌کردم، مرا بیشتر به لحظه مرگ نزدیک می‌کرد! در آن لحظه، فقط به خانواده‌ام فکر می‌کردم... به بچه‌هایم... و در این هنگام بود که ناگهان...

آهنگ صدایش نیشدار، و در عین حال تهدید آمیز بود! هنوز لحظاتی نگذشته بود که فریاد زد:

ـ تندتر! تندتر پارو بزن... باز هم تندتر!

قصد نداشتم با او لجبازی کنم، اما می‌دانستم که قصد آزار دادن مرا دارد. با تمام قوا پارو می‌زدم، ماهیچه‌های پاهایم درد گرفته بود، اما دست از پارو زدن بر نداشتم.

به زیر پل "کلمبیا" رسیدیم. در آنجا صخره‌هایی وجود داشت که به جزیره "پیترز" معروف بود. داشتم از خستگی می‌مردم. "سوزان" به راستی ریاست خود را به من ثابت کرد! خواستم به او بگویم که کمی استراحت کنیم، اما با تمام قوا فریاد زد:

ـ تندتر... تندتر پارو بزن!

نمی‌خواستم کم بیاورم. نمی‌دانم از کدام گوشه وجودم، مختصر انرژی به دست آوردم و به پارو زدن ادامه دادم.

از جنگل‌های جزیره "پیترز" گذشتیم و سوزان، باز هم فریاد زد: تندتر... تندتر...

پاها و ران‌هایم دیگر توانی نداشتند، تمام بدنم درد گرفته بود. خون به شقیقه‌هایم دویده بود. سینه‌ام نزدیک بود از جا کنده شود، با این حال، نمی‌خواستم ابراز ناتوانی کنم. قایق ما انگار توی هوا پرواز می کرد!

ما هر دو به اندازه‌ای به احساسات خودمان توجه داشتیم که متوجه مانعی که ناگهان در مسیر مان پدیدار شده بود نشدیم! بر اثر این برخورد، ناگهان قایقمان به طرز دیوانه واری لرزید و من به هوا پریدم و پارویم، به پاروی سوزان برخورد کرد.

سوزان فریاد کشید: متوقف شو، پارو نزن!

من از جا بلند شده بودم و دیگر نمی توانستم برای حفظ تعادل، سر جای خود قرار بگیرم. اما تکه پارچه شناوری را در زیر نور مهتاب دیدم. سوزان همچنان فریاد می‌زد: "زو" توقف کن! قایق دارد تعادلش را از دست می‌دهد!

من هم فریاد زدم: من اصلاً حرکت نمی کنم. پاروهایم با پاروهای تو قفل شده!

ـ وای خدای من!

با پاروهایش چنان فشاری وارد ساخت که تعادل قایق به هم خورد! در همین هنگام، سرم را بر گرداندم و تکه پارچه شناوری را دیدم که چند متر سطح آب را فرا گرفته بود و جسد زنی مثل یک شبح، یک لحظه از آب بیرون آمد و دیگر بار از نظر ناپدید شد! فریادی از وحشت کشیدم و جیغ زدم:

ـ اینجا رودخانه اشباح است... خدا را شاهد می گیرم که خودم به چشم دیدم!

"سوزان" به پشت سرش نگریست، اما چیزی ندید و گفت: "زو" تو خیالاتی شده‌ای!

ـ قسم می‌خورم شبح یک زن بود! به چشم خودم دیدم!

"سوزان" تازه متوجه یک حقیقت دردناک شد: تکه‌ای از لباس زنانه، بین پاروهای ما گیر کرده بود. تلاش من و او برای باز کردن پاروها، پیامد ناگواری در بر داشت و یکباره متوجه شدیم که قایق به آرامی واژگون شده است!

فقط فریاد "سوزان" را شنیدم و قایق واژگون شده، ما را به درون آب‌های سیاه رودخانه فرو برد!

***

در زیر آب که مثل قیر سیاه بود، متوجه یک واقعیت مرگبار شدم. دریافتم که در دام مرگ گرفتار آمده‌ام. کفشم در محفظه قایق گیر کرده بود و هر چه تقلّا می کردم خارج نمی‌شد! چند دقیقه بیشتر نمی‌توانستم نفس خود را در زیر آب حبس کنم.

بی تردید پس از گذشت آن زمان، بر اثر خفگی جان خود را در زیر آب از دست می‌دادم. تقلّایی که می کردم، مرا بیشتر به لحظه مرگ نزدیک می کرد! در آن لحظه، فقط به خانواده‌ام فکر می کردم... به بچه‌هایم... و در این هنگام بود که ناگهان...

ناگهان صدای مرّبی‌مان "اورت" به گوشم رسید که خطاب به من گفت: "زو، آرامش خودت را حفظ کن! سعی کن به جای تقلّا، پای خود را از داخل کفش خارج کنی!"

به دستور او عمل کردم و پایم به راحتی از درون کفش خارج شد. خود را به سطح آب رساندم، اما کسی را ندیدم. صدای مربی "اورت" را در عالم خیال شنیده بودم ولی همین صدا، سبب نجاتم شده بود. اگر لحظه‌ای درنگ کرده بودم مرگم حتمی بود. چند قلپ آب خورده بودم، گیج و منگ بودم. نفس عمیقی کشیدم، حالم اندکی جا آمد. اما "سوزان" کجا بود؟ تازه یاد او افتادم. فریاد زدم: "سوزان... سوزان..." اما جوابی نیامد.

فکر کردم شاید پای او هم مثل من در قایق گیر کرده و نتوانسته بود به موقع پای خود را از درون کفش بیرون بکشد و خود را به سطح آب برساند. ای خدا... او کجا بود؟

بی درنگ زیر قایق جستجو کردم، اما کسی آنجا نبود. در همین هنگام با کالبد انسانی برخورد کردم. به خیال آنکه "سوزان" است، بازویش را چسبیدم و به سطح آب آوردم. نفسی تازه کردم، آب را از چشمانم ستردم. در زیر روشنایی مهتاب، موهای آن زن را کنار زدم، اما او سوزان نبود! وحشت زده کوشیدم رهایش کنم، اما جثه سنگینی داشت. انگار نمی خواست از من جدا شود.

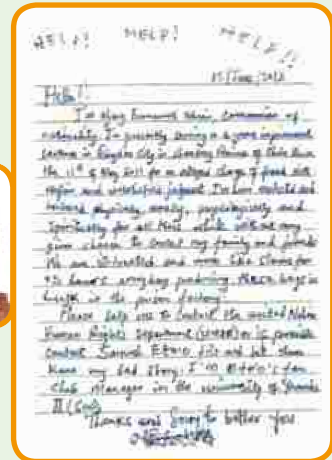
با خودم گفتم خدایا اینجا چه خبر است؟ در بدمخمصه‌ای گیر کرده بودم انگار مرگ مرا محاصره کرده بود. چه جوری باید از شر این جنازه خلاص می‌شدم؟...

ادامه دارد

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

پیغامی از دور دست





خانمی به نام "**استفانی ویلسون**" که برای خرید به مغازه لباس فروشی در شهر منهتن مراجعه کرده بود، پس از بازگشت به منزل متوجه شد که چیزی بیشتر از اجناس خود در ساک خرید دارد. او زمانی که خواست پوتین هایی را که خریده بود از داخل ساک بیرون بیاورد، متوجه نامه دست نویسی شد که از میان لایه های ساک خرید بیرون افتاد. نامه در سال ۲۰۱۲ توسط "**تاهنین امانوئل نیانگ**" نوشته شده بود، یک زندانی در یک کارخانه چینی که به ساختن و تولید ساک دستی خرید مجبورش کرده بودند. نامه نیانگ یک درخواست کمک بود و در آن گفته بود که او و چند زندانی دیگر را به زور به ساخت جعبه و ساک خرید واداشته اند و بیش از ۱۳ ساعت در روز کار می کنند. همراه نامه، عکسی از یک مرد در لباس نارنجی رنگ نیز وجود داشت که احتمالاً مربوط به نیانگ بود. نامه با کلمات "کمک! کمک! کمک!" شروع شده بود و در ادامه به شرایط سختی که آنها را در آن مجبور به کار کرده و مانند برده از آنها کار می کشیدند پرداخته بود و یک آدرس ایمیل نیز در پشت نامه ذکر کرده بود. این نامه حدود ۱۱۰۰۰ کیلومتر راطی کرده بود تا به دست استفانی برسد. استفانی با دیدن نامه به اداره پلیس مراجعه کرد و آنها توانستند با ردیابی DNA به دست آمده از نامه، نیانگ را پیدا کنند که این کار منجر به آزادی او شد و سپس مصاحبه تلفنی دو ساعته ای با او داشتند. نیانگ که اهل کشور کامرون است، گفت که در شهر چینی **شنزن** به تدریس درس انگلیسی مشغول بود که یک روز او را به جرم کلاهبرداری دستگیر کردند. اما او بیگناه بود. بدین ترتیب او را به آن کارخانه فرستادند که در آن مدت نیانگ، ۵ نامه مانند نامه ای که استفانی دریافت کرده بود فرستاد، به امید اینکه شاید کسی درخواست کمک او را ببیند. خوشبختانه ماجرای این معلم به خوشی به پایان رسید و فروشگاهی که استفانی از آن خرید کرده بود نیز به تحقیق بیشتری در مورد منابع تولید کننده ساک های خرید خود پرداخت تا مطمئن شود هیچ کدام از آنها نیروی کارشان را از زندانیان کارخانه ها تامین نمی کنند.

قطار بین قاره ای



شاید این خبر بیشتر به یک شوخی شبیه باشد اما دولت چین در تصمیم خود برای پروژه جدید خطوط قطارهای پرسرعت کاملاً جدی است. طبق گزارشات، کشور چین قصد دارد یک خط راه آهن به طول بیش از ۱۳۰۰۰ کیلومتر احداث کند که چین، روسیه، کانادا و آمریکا را به یکدیگر متصل می کند. این نکته نیز قابل توجه است که ۲۰۰ کیلومتر از این مسیر در داخل یک تونل خواهد بود که از زیر بستر اقیانوس می گذرد! این خبر هفته گذشته در روزنامه های مهم چین منتشر شد و ظاهراً روسیه از همین حالا موافق و آماده اجرای این طرح است. اتمام این پروژه به این معنی است که می توانید از چین تا آمریکا را در مدت دو روز طی کنید، بدون اینکه حتی یک قدم در یک فرودگاه گذاشته باشید و از تعویض هواپیما و تاخیرها در آرامش خواهید بود، اما هم اکنون مهندسان در سراسر جهان این پروژه را غیرعملی می دانند. تصمیم بر این است که ساخت این خط از شمال شرق چین شروع شده و به شرق سیبری برود، سپس از آنجا از یک تونل زیر زمینی از زیر اقیانوس گذشته و به آلاسکا برسد. شاید فاصله چندان زیادی به نظر نرسد اما باید بدانید این مسافت از مجموع دو تا از طولانی ترین تونل های ژاپن نیز بیشتر است. هم اکنون یکی از بزرگترین مشکلات انجام این پروژه، کار هماهنگ بین گروههای اجرایی این چهار دولت است و باید شرکت های اجرایی مناسبی نیز انتخاب شوند. کشور چین از هم اکنون کار خود را آغاز کرده است.

معجزه دستان



یک نقاش توانسته است سبک نقاشی انگشتی را به سطحی بسیار فراتر از انتظار برساند. تکمیل هر کدام از نقاشی های خانم "**زاریا فورمن**" که ۳۱ سال دارد، ماهها زمان می برد و اکثر نقاشی هایش از مناظر طبیعی مربوط به آب ها، دریاها و کوههای یخی بزرگ است. او به قدری به این مناظر علاقه مند است که برای بهتر شدن تصویر ذهنی خود، سفری اختصاصی را به مناطق شمالی گرینلند انجام داد تا از نزدیک مناظر مربوط به مناطق سردسیر و کوه های یخی را مشاهده کند. مادر او، "رنا باس فورمن" این پیشنهاد را به او داده بود اما قبل از اینکه بتواند آثار او را ببیند، از دنیا رفت. بنابراین زاریا به خود قول داد این آخرین خواسته مادرش را به سرانجام برساند. آثار او تا کنون در بسیاری از مناطق و کشورهای دنیا به نمایش در آمده است. دقت و مهارت و زیبایی کارهایش، ویژگی اصلی در شهرت کارهای اوست، و همانطور که در تصاویر مشاهده می کنید، برخی تابلوهای او به قدری طبیعی به نظر می رسند که نمی توان باور کرد نقاشی هستند. او برای فروش تابلوهایش از وب سایت شخصی خود استفاده کرده است و آنها را بسته به اندازه و حجم کاری که برده اند، بین ۶ هزار تا ۹ هزار دلار قیمت گذاری کرده است.





نگرانی نیویورکی‌ها

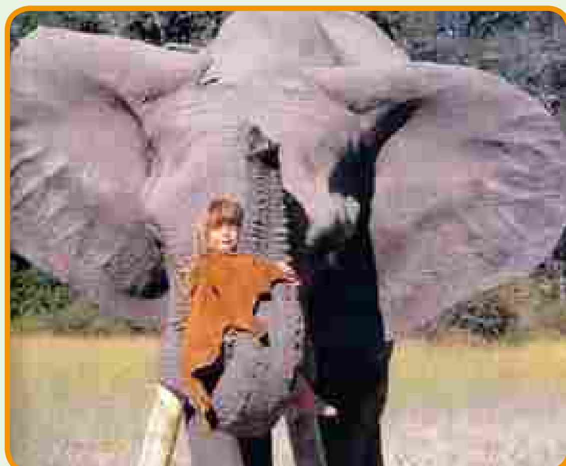
شهر نیویورک که برخی آن را بهترین شهر دنیا و مدرن‌ترین و مطمئن‌ترین منطقه برای زندگی می‌دانند اخیرا دچار مشکل عجیبی شده است. یکی از مهمترین منابع هر شهر که همگان به استفاده از آن نیاز دارند، آب لوله کشی است. این منبع در شهر نیویورک همواره به طعم خوب و پاکی‌اش معروف بوده است، اما هفته قبل خبرهایی از بررسی آب این شهر منتشر شد که در نتایج این بررسی از وجود نوعی سخت پوست ریز به نام "کوپاد" در آب لوله کشی این شهر یاد شده بود. پیدا شدن این جانور ریز در آب شهر که از وابستگان دور خرچنگ است، باعث ایجاد نگرانی و این سوال در میان شهروندان نیویورک شده است که اصلاً آیا آب شهری قابل استفاده است یا خیر؟ البته اندازه آنها به قدری کوچک است که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شوند و تنها با میکروسکوپ می‌توان آنها را مشاهده کرد. شاید برای خیلی‌ها وجود چنین چیزی در آب مهم نباشد. اما چگونه وارد سیستم آب رسانی شده‌اند؟ کوپادها معمولاً در سراسر جهان یافت می‌شوند، اما اینطور که مشخص شده است، در مناطق حومه‌ای به مخازن آب اضافه می‌شوند تا پشه‌ها را از بین ببرند زیرا این جانور از تخم و لارو پشه‌ها تغذیه می‌کند و آب را از وجود آنها پاک می‌کند. اما وجود آنها در سیستم آب رسانی شهرهای بزرگ معمول نیست. به همین دلیل بررسی‌های بیشتر و دقیق‌تری برای ارزیابی تعداد این جانور، مناطقی که این جانور در آب‌رسانی‌شان وجود دارد و نیز یافتن راه‌حل در صورت وجود مشکل در حال انجام است. در حالت کلی پزشکان معتقدند وجود این جانوران میکروسکوپی در آب مشکلی برای سلامتی انسان ایجاد نخواهد کرد و در آب‌های مصرفی کنونی، جانوران و باکتری‌های میکروسکوپی بسیاری وجود دارند. اما آنچه مشخص است، نیویورکی‌ها تا مشخص‌تر شدن وضعیت دقیق این مشکل، آب خوش از گلویشان پایین نمی‌رود!

دزد لاک پشت‌ها



"کای سو" که اهل کانادا است در حالی دستگیر شد که قصد داشت ۵۱ لاک پشت را به صورت غیر قانونی از مرز خارج کند. او این بچه لاک پشت‌ها را با نوار چسب به روی پاهای خود چسبانده و زیر شلوار پنهان کرده بود. ماموران شاهد ماجرا اظهار داشتند: مشاهده کردند که کای سو به سمت دیگری رفت و پشت یک کامیون کوچک پنهان شد. وقتی از پشت کامیون بیرون آمد برآمدگی‌های غیرعادی زیر هر دو پاچه شلوارش دیده می‌شد. کمی بعد هم فرد دیگری به جرمی مشابه در فرودگاه دیترویت دستگیر شد. او هم قصد داشت ۲۰۰ بچه لاک پشت را که در چمدانش جاسازی کرده بود به صورت غیرقانونی از مرز خارج کند. این دو نفر قصد خروج لاک پشت‌ها از دیترویت به آنتاریو را داشتند که نقشه‌شان نیمه تمام ماند. مسئولین لاک پشت‌ها را به مراکز مربوطه باز گرداندند و مشخص شد که از چند گونه مختلف هستند که یکی از آنها نزدیک به خطر انقراض قرار دارد و دیگری نیز جزو گونه‌های آسیب پذیر است. شاید فکر کنید که مگر چه پولی از فروش لاک پشت به دست می‌آورند که حاضر به انجام چنین کارهایی هستند؟ در پاسخ بهتر است بدانید فروش غیر قانونی لاک پشت‌ها درآمد سالیانه‌ای حدود ۷۰ تا ۲۰۰ میلیارد دلار دارد.

دختر جنگل



با "تیپی دگره" آشنا شوید، دختری اهل کشور فرانسه که در میان توله شیرها، زرافه‌ها، شترمرغ‌ها و گورخرها در صحرای آفریقا زندگی کرده و بزرگ شده است. شغل پدر و مادر تیپی، "آلن دگره" و "سیلوی رابرت" عکاسی از حیات وحش است و طبیعتاً فرزندشان را نیز همراه خود می‌برند. آنها با ثبت لحظات بازی کودکشان با حیوانات، دوران کودکی غیر معمول دخترشان در نامیبیا را نشان می‌دهند. در طی سفرهایی که داشتند، تیپی با مردم محلی و بومی دوست شده است، با وزغ‌های بزرگ بازی کرده است و بهترین دوستش هم یک فیل آفریقایی است که اسمش را "ابو" گذاشته است. تماشای این مجموعه تصاویر مانند نسخه واقعی کارتون محبوب "پسر جنگل" است که در این مورد بهتر است بگوییم دختر جنگل! و به خوبی رابطه عمیق و جالب تیپی را با حیات وحش آفریقا نشان می‌دهد. تیپی از همان آغازین سال‌های سفر با والدینش، توانایی خاصی در ارتباط برقرار کردن با حیوانات و بازی با آنها از خود نشان داد و حتی گاهی بدون آنکه ذره‌ای ترسیده باشد در کنارشان می‌خوابید. او به جای بازی با عروسک، همراه شترمرغ‌ها می‌دوید و در میان این کارها از همه بیشتر سواری کردن روی دوست بزرگش را که یک فیل آفریقایی ۲۸ ساله بود دوست داشت. بعد از ۱۰ سال زندگی در آفریقا، تیپی همراه با پدر و مادرش به فرانسه رفت و در آنجا در دانشگاه در رشته سینما به تحصیل پرداخت. بعد از مدتی بار دیگر برای دیدن دوستان قدیمی‌اش به آفریقا سفر کرد و تعدادی برنامه مستند نیز برای شبکه‌های تلویزیونی ساخت.



خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

شبی با سربازان سرخ!

بیایید با هم سفری داشته باشیم به کشور "لهستان" تا خاطره‌ای از شهر بندری "شچتسین" واقع در شمال غربی آن کشور برایتان تعریف کنم.

در آن زمان، از طرف وزارت اطلاعات و جهانگردی (فرهنگ و ارشاد کنونی) همراه یک هیأت ایرانی برای شرکت در مراسم تحویل گرفتن یک کشتی بازرگانی ـ که برای سرزمین عزیزمان ایران ساخته شده بود ـ رهسپار آن کشور شدیم. صنایع کشتی سازی "لهستان" در جهان شهرت دارد. البته در آن زمان، هنوز فروپاشی شوروی سابق صورت نگرفته بود و "لهستان" یک کشور کمونیست به حساب می‌آمد. آنچه بیش از همه، توجه هر جهانگرد خارجی را جلب می‌کرد، صف‌های طویل مقابل داروخانه‌ها، خرید قاچاقی دلار آمریکایی و رواج فساد، به ویژه ارتشاء و تلکه توسط مأموران دولت بود که همین چند قلم، معمولاً سرنوشت ناگوار رژیم‌های سلطه گرِ جهانی را رقم می‌زند!

توی خیابان، گله به گله، یک عبارت سوالی کوتاه، مرتب به زبان انگلیسی، زیر گوشمان زمزمه می‌شد:

ـ؟change money (که منظور تعویض دلار آمریکایی با "زلوتی" واحد پول رایج آن کشور بود.)

"دلار" که در آن زمان در کشور ما کمتر از هفتاد ریال، یعنی ۷ تا تک تومانی بود، به مبلغی بیش از پنج برابر قیمت، خرید و فروش می‌شد! خریداران دلار، از سه گروه تشکیل شده بودند: یک گروه، مربوط به باند قاچاقچیان بودند که نماینده‌شان ـ با دست باندپیچی شده ـ صبح به صبح به هتل‌ها و اقامتگاه خارجیان سر می‌زد و انعامی را که گارسن‌ها و خدمه هتل از مشتریان خارجی دریافت کرده بودند از آنها می‌خریدند! گروه دیگر ـ که سر و وضع مرتبی داشتند ـ برای برخی از مقامات آن کشور که قصد سفر به خارج از لهستان را داشتند، دلار فراهم می‌کردند. زیرا ارز خارجی که از طرف دولت در اختیار آنان گذاشته می‌شد ناچیز و یا محدود بود. و بالاخره گروه سوم، ماموران مخفی بودند که برای خود شیرینی یا گرفتن مدال! جهانگردان طمعکار را با وسوسه به دام می‌انداختند! البته کار به این آسانی هم نبود و معمولاً جهانگردان زبلِ مشرق زمین، ترفندهایی برای فرار از تله، در آستین داشتند!

صف‌های طویل هم در مقابل داروخانه‌ها ـ که روز اول، آن را با صف سینما در کشور خودمان اشتباه گرفتم ـ حکایت از آن داشت که بسیاری از بیماری‌ها، از آن جمله "تیفوس" و بیماری‌های آمیزشی در آن شهر بندری، ریشه کن نشده بود! یا آنکه تعداد داروخانه‌ها کم و متقاضی زیاد بود!

درباره رشوه گیری که نگو و نپرس! هر کار خلافی را می‌شد با پرداخت پول حل کرد!

یک شب، من و یکی از همراهان ـ که دوستی ما قدمت چندین ساله داشت ـ شام در منزل یکی از اعضای سفارت ایران میهمان بودیم. ساعتی قبل از نیمه شب بود که از خانه آنها خارج شدیم. اصرار کردند که راننده ما را به هتل محل اقامتمان برساند، اما نپذیرفتیم. هوا خوب بود و می‌خواستیم کمی پیاده‌روی کنیم. در یک خیابان باریک و سنگفرش شده ـ که انسان را به یاد جنگ جهانی می‌انداخت ـ به راه افتادیم. البته در زمان شروع جنگ جهانی دوم، من تازه به دنیا آمده بودم! اما صحنه‌های جنگ را در فیلم‌های سینمایی دیده بودم. باران مختصری که باریده بود و مه رقیقی که فضا را دربر گرفته بود، به این منظره حال و هوای دیگری می‌بخشید. به دوستم که دستی در امور سینمایی داشت، گفتم:

ـ عجب چشم انداز محشری! این سنگفرش‌ها از زمان جنگ باقی مانده. آنقدر خیابان آسفالته دیده‌ایم که این منظره، حسابی حال می‌دهد. به درد یک فیلم سینمایی می‌خورد!

دوستم در حالی که نظر مرا تایید می‌کرد، گفت:

ـ نکند واقعاً وارد تونل زمان شده‌ایم و خودمان خبر نداریم! چون من دو افسر سرخ را می‌بینم که سر راه ما کمین کرده‌اند. درست مثل افسران زمان جنگ!

به نقطه‌ای که با انگشت اشاره می‌کرد نگریستم. راست می‌گفت، دو نفر یونیفرم پوش، در حالی که گتر بسته و اسلحه‌های کمری‌شان تا نزدیک زانو می‌رسید، در کمر کش خیابان ایستاده بودند. همان طور که انتظار می‌رفت، کمی جلوتر، این دو سرباز لهستانی به ما گیر دادند. یونیفرم‌های یشمی با پاگون‌های قرمز به تن داشتند.

پاشپورت!

فهمیدیم منظورشان همان "پاسپورت" یا گذرنامه است.

گفتیم: "پاسپورت‌های ما در هتل است. دروغ هم نگفتیم. در حالی که همان طور مثل عقاب ما را زیر نظر داشتند، گفتند: کارت! منظورشان آن بود که کارت شناسایی خود را به آنها نشان دهیم. اما چه کارتی؟ ما که کارت شناسایی همراه نداشتیم!

دوست زیرک من، بی‌درنگ دست کرد توی جیب بالای کتش و کارتی را که به زبان انگلیسی نوشته شده بود بیرون کشید و به آنها نشان داد. آنها پس از بررسی دقیق، پذیرفتند و کارت را به دوست ما پس دادند. بعد، نگاهشان را به من دوختند. با آنکه می‌دانستم کارت شناسایی همراه ندارم، ناخودآگاه شروع کردم به گشتن، اما از بدشانسی، جیب‌هایم پاک پاک بود!

آنها منتظر بودند. راستش کمی دستپاچه شده بودم و همان طور بی‌هدف، جیب‌هایم را می‌گشتم. در این هنگام، ناگهان بی‌اراده، دستم به جیب عقب شلوارم رفت و احساس کردم انگشتانم به چیزی برخورد کرد. آن را بیرون کشیدم. کارت شناسایی اداره بود که عکس رنگی هم داشت! از خوش شانسی، نمی‌دانم چه موقع این کارت را توی جیبم گذاشته بودم. انگار معجزه‌ای رخ داده بود! خودم هم تعجب کردم، چون اولاً عادت نداشتم در جیب عقب شلوارم چیزی بگذارم، در ثانی، این کارت اصلاً مورد نیاز من برای این سفر نبود!

یکی از آن دو، کارت را از من گرفت. نور چراغ قوه‌اش را روی آن انداخت. عکس را با چهره‌ام تطبیق داد. در حالی که رضایتی در چهره‌اش پدیدار گشته بود، کارت را به من پس داد. فکر کردیم کار تمام شده، اما آنها باز هم این پا و آن پا می‌کردند! دانستم می‌خواهند ما را تلکه کنند. حالا نوبت من بود که حالشان را بگیرم! با صدای بلند، شروع به پرخاش کردم. مطمئن بودم که یک کلمه از حرف‌های من ـ که به زبان فارسی ادا می‌شد ـ سر در نمی‌آورند. بنابراین، هر چه از دهانم درآمد به آنها گفتم. دوستم بازوی مرا گرفت و سراسیمه گفت: چه کار داری می‌کنی؟ اینجا یک کشور غیر آزاد است. اینها همیشه یک انگ جاسوسیِ حاضر و آماده دارند که به هر کسی می‌چسبانند!؟

گفتم: تو کاریت نباشد.

در یکی از کتاب‌ها خوانده بودم که در کشورهای جنگ زده اروپای شرقیِ آن زمان، اگر توپ بیایی، فوراً جا می‌زنند! در عین حال، خیالشان آسوده می‌شود که طرف، دوز و کلکی بارش نیست. اما اگر بخواهی درصدد مدارا و خواهش برآیی، فوراً ظنین می‌شوند و کار، بیخ پیدا می‌کند! همین که رگبار پرخاش‌های من فروکش کرد، هر دو با احترام، سلام نظامی دادند و راه را برایمان باز کردند!

این یک قِلق تاریخی بود. "هیتلر" چنان پوستی از مردم بی‌گناه لهستان کنده بود که در حافظه جمعی مردم آن دیار، از آن جمله این شهر کوچک بندری مانده بود. هنوز پس از گذشت سال‌ها از جنگ جهانی دوم، برخی از مردم، همین که چشمشان به گردشگران آلمانی می‌افتاد، دست و پای خود را گم می‌کردند و بنای خوش خدمتی می‌گذاشتند!

وقتی سوار تاکسی شدیم از دوستم پرسیدم:

ـ راستی تو چه طوری یک کارت حاضر و آماده در جیب داشتی و به این تر و فرزی به آنها نشان دادی؟

او در حالی که می‌خندید، کارت را از جیبش بیرون کشید و گفت: بگیر خودت نگاه کن!

نگاهی به نوشته کارت انداختم. کارت یک "مزون" بود. خیاطخانه‌ای در تهران خودمان که به زبان انگلیسی نوشته شده بود!!

کریم ملکی

مبارزه دو رزمی کار در خیابان

دوئل دختر و پسر رزمی کار در خیابان خلوت صحنه باورنکردنی را در برابر چشم رهگذران به تصویر کشید.

چندی پیش دختر جوانی به نام "**مهسا**" ۲۰ ساله تازه از باشگاه رزمی بیرون آمده بود و به سمت خانه می‌رفت که دو جوان سوار بر خودرویشان به او نزدیک شدند و ایجاد مزاحمت کردند. وقتی او وارد کوچه خلوت شد، یکی از آنها پیاده شد، ابتدا چند قدمی با دختر همراه شد، اما ناگهان دستش را دور گردنش انداخت تا به زور دختر را سوار خودرو کند. دختر جوان هم ابتدا شروع به فریاد زدن کرد، اما وقتی دید کسی برای کمک نیامد، مجبور شد کیفش را بیاندازد و با او درگیر شود. او با دو حرکت رزمی توانست از دست پسر جوان رها شود که در این مرحله پسر جوان نیز که رزمی کار بود، شروع به زد و خورد با او کرد و همچون مبارزه‌های واقعی با هم درگیر شدند و این در حالی بود که همدستش داخل خودرو مدام فریاد می‌زد، بی‌خیال شو، اما پسر جوان دست بردار نبود تا اینکه مردم دخالت کردند و دو جوان فرار کردند و دختر جوان شماره پلاک خودرو را یادداشت کرد و ماموران پس از مدت کوتاهی موفق شدند هر دو جوان را دستگیر کنند. **در بازجویی هم ابتدا سهیل گفت**؛ روز حادثه با محمود بودم که دختر جوان را دیدیم و محمود ادعا کرد که می‌تواند به راحتی با دختر جوان دوست شود و سر این موضوع با هم شرط بندی کردیم، وی در ادامه گفت، دختر جوان بی‌محلی کرد و همین باعث عصبانیت **محمود** شد و من می‌خندیدم که شرط را بردم که محمود پیاده شد و رفت تا به زور دختر جوان را سوار خودرویمان کند که دختر جوان ساک ورزشی‌اش را روی زمین انداخت و با محمود درگیر شد و بزن بزن راه انداختند که در این میان مردم به سمت ما آمدند و ما فرار کردیم. در ادامه اظهارات سهیل، **محمود گفت**: من قصد مزاحمت و آدم ربایی نداشتم و این حادثه از آنجا کلید خورد که من قصد داشتم دختر جوان را سوار خودرو کنم و شرط را ببرم و دیگر کاری به دختر جوان نداشتم که او برای دفاع از خودش با من درگیر شد که متوجه رزمی کار بودنش شدم.

این دو پسر جوان با دستور بازپرس در اختیار ماموران پلیس آگاهی تهران قرار گرفتند تا تحقیقات تکمیلی از آنها صورت گیرد.

دختر پاکستانی قربانی جهل شد



یک دختر ۱۶ ساله پاکستانی که به دوستش کمک کرده بود با جوان مورد علاقه‌اش فرار کند، در آتش سوزانده شد.

در این ماجرا مسئولان شورای قبیله‌ای پاکستان دستور کشتن این دختر را صادر کرده بودند و پلیس در ارتباط با سوزاندن او ۱۵ مرد را دستگیر کرده است. مادر و برادر دختر نیز تاکید داشته‌اند که او باید هر چه سریعتر اعدام شود و به همین خاطر آنها نیز همراه با ۱۵ متهم دیگر بازداشت شدند. این عده که از اعضای شورای قبیله‌ای در ماکون در شمال غربی پاکستان هستند، به پلیس منطقه اعلام کردند که ما به اعتقاداتمان پایبند هستیم و این کار را بزرگترین گناه در برابر خداوند می‌دانیم و خاطی باید مجازات شود تا درس عبرتی باشد برای سایر افراد.

نیشی که نوش است

یک زنبوردار جوان قائمشهری، بدنش در برابر نیش زنبورها مقاوم است.

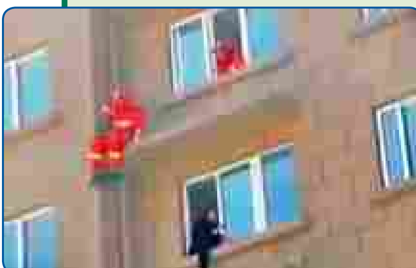


میلاد درودگر ۲۵ ساله، هفت سال است که به کار زنبورداری مشغول است و درباره دوستی‌اش با زنبورها گفت؛ شوهر خواهرم سال‌ها زنبوردار بود اما متاسفانه با داروهای غیرمجازی که خریده بود تمامی زنبورهای او تلف شدند و متضرّر شد و با نهایت تأسف این کار را برای همیشه کنار گذاشت، تا اینکه من تصمیم گرفتم اصولی زنبورداری کنم. البته من بیشتر در حوزه تکثیر زنبور و بخصوص زنبور ملکه هستم. امسال از ۸۰ کندوی عسل حدود ۷۰۰ تا ۸۰۰ کیلوگرم تولید عسل داشتم. ناگفته نماند که از زنبور فرآورده‌های دیگری هم مثل **ژل، رویال و بره موم و گرده عسل** هم می‌گیرم. **بره موم** در واقع همان **صمغ** درخت است که زنبورها وقتی روی آن می‌نشینند و آن را با گرده موم و عسل مخلوط می‌کنند و محصولی را به وجود می‌آورند به نام بره موم که در نوع خود قوی‌ترین **آنتی بیوتیک** است و مصرف آن برای کسانی که مشکلات گوارشی دارند بسیار موثر است اما در مورد فواید نیش زنبور باید بگویم که از نیش زنبور می‌توان برای درمان بیماری‌های مزمن مثل **رماتیسم و ام اس** استفاده کرد و حتی پژوهش‌هایی در این زمینه نشان داده که برای درمان ایدز هم می‌توان روی نیش زنبور حساب باز کرد. وی در مورد اولین باری که هدف نیش زنبور قرار گرفت گفت؛ یک روز به طور اتفاقی از ناحیه سر هدف نیش زنبور قرار گرفتم. در آن لحظه تنها کاری که کردم صورتم را محافظت کردم و وقتی زنبورها رهایم کردند، متوجه شدم که روی دو پایم مملو از نیش زنبور است اما با وجود این، آثار تورم روی پوستم هویدا نشد و بعد از این قضیه متوجه شدم که بدن من به نیش زنبور حساسیت ندارد. وی در پایان گفت: زنبورها مثل سگ‌ها هستند و وقتی عکس العمل و واکنش تندی از شما نبینند و در شما احساس ترس و اضطراب به وجود نیاید و تپش قلبتان زیاد نشود، با شما کاری ندارند.

حرکت عجیب مامور برای نجات یک زن

آتش نشان چینی در حرکتی باورنکردنی برای نجات یک زن از خودکشی، با لگد وی را به داخل خانه پرتاب کرد.

چندی پیش زن جوانی در چین در یک حرکت جنون آمیز بر لبه پنجره آپارتمانی در طبقه ششم نشسته و تهدید کرده بود که خود را به پایین خواهد انداخت، در این زمان شاهدان حادثه با آتش نشانی تماس گرفتند و درخواست کمک کردند. آتش نشانان نیز پس از شنیدن حرف‌های زن خود را به زیر لبه پنجره رساندند و یکی از آنها با پرش به موقع و با یک لگد زن را به داخل ساختمان پرت کرد و منجر به زخمی و بیهوش شدن وی شد که در ادامه او را به بیمارستان انتقال دادند و مانع خودکشی‌اش شدند.



هر اقدامی اگر بزرگ باشد، ابتدا محال به نظر می‌رسد

● کارلایل

سلسله‌ی قاجار

داستان بر دار شدن شیخ

شماره‌ی پیش به شیخ فضل‌الله نوری اختصاص داشت. او یکی از روحانی‌های بلندپایه روزگار قاجار بود و چون دوران چند شاه قاجار را دیده بود و بر اوضاع دولت و سیاست تأثیرگذار بود، از او بیش از مجتهدان دیگر نوشتم. او با مشروطه و قانون اساسی مخالف بود و می‌گفت مشروطه باید شرعی باشد و غیر از اولیای دین کسی حق ندارد در کارهای مردم حکم بدهد. قانون اساسی را هم باید از قرآن و سنت و روایت استنباط کرد و قانون اساسی ما نباید همان قانون اساسی فرانسه باشد. به ماجرای فروختن گورستان متروک هم اشاره کردم. ماجرای ترورش را هم خواندید و دیدید کمیته مجازات به کریم دواتگر مأموریت داده بود شیخ را ترور کند. عملیات کریم ناموفق بود و شیخ فقط زخمی شد. کریم هم خودکشی کرد ولی او هم زنده ماند.

شیخِ آینده‌بین

شیخ فضل‌الله دشمنانی خونی داشت زیرا با مشروطیت، مجلس شورا، قانون اساسی، آزادی‌هایی که الگویش فرنگستان بود و تحصیلاتی که در آن دروس اسلامی لحاظ نشده باشد با صراحت مخالفت می‌کرد و برای اینکه به هدفش برسد، در دوران استبداد صغیر هم از دولت حمایت کرد زیرا می‌دانست اگر محمدعلی شاه برود و احمد شاهِ خردسال جانشین او شود، بی‌برو برگرد مشروطه ریشه خواهد گرفت. او می‌خواست حالا که فرصتی پیش آمده تا حکومت اسلامی را پی‌ریزی کند، نباید اجازه بدهد محمدعلی شاه که مخالف سرسخت مشروطه و مجلس بود، برود و احمدشاه بیاید.

بارها به علما و روشنفکران و مردم گفته بود: "این فرقه فرنگان که سپاس دین و آیین ندارند، قهراً و بالضروره، ناگزیر از تأسیس قانونی خواهند بود که اساس مملکت‌داری و سیاست‌گزاری و تنظیمات مُلکیه و انتظامات کُلیه و حفظ حقوق و نفوسشان در تحت آن قانون باشد و إلّا حیات و زندگانی صورت نبندد، بلکه مجبور از مشروطیت نیز خواهند بود... ولی ما فرقه علّیه اسلامیان که با افتخار و مباهات بحمدالله و المنه کتابی داریم آسمانی که ناسخ صُحُف انبیا پیشین است و پیغمبری داریم که عقل اول و صفوت آدمیان است و "ما یَنطِقُ عَنِ‌الهَوی" و رسالتش به دوش و حلقه اطاعتش در گوش است، چگونه توانیم به مجلس آزادان درآییم و شورای ملی و مساوات بخواهیم و متابعت فرنگان خسیس و مشروطه‌طلبان پاریس و انگلیس نماییم و دین به دنیا فروشیم و در تحریف کتاب خدا بکوشیم؟"

رهبر دینی نهضت مشروطه که آخوند خراسانی نام داشت، در جواب به شیخ فضل‌الله چنین نوشت: "در زمان غیبت، حکومت مشروعه ممتنع است اما تنها حکومت مشروع، حکومت مبتنی بر عدالت است که قدرت سیاسی آن مقید و محدود به قانون و تحت نظارت نمایندگان مردم باشد." منظورش این است که در زمان غیبت، هیچ حکومتی نمی‌تواند مشروعه باشد بنابراین بهترین حکومت همان مشروطه است زیرا سیاستش قانون دارد و نمایندگان مردم در مجلس برای مردم تصمیم می‌گیرند بنابراین حکومت مشروطه بر مبنای عدل است. شیخنا این استدلال را نمی‌پذیرفت و معتقد بود همین مشروطه به ضعف دیانت مردم منجر خواهد شد.

روشنفکران به او تهمتِ تَحَجُّر می‌زدند و می‌گفتند نمی‌تواند خود را با کشورهای پیشرفته فرنگی تطبیق دهد. حالا پاراگرافی از دکتر قاسم غنی بخوانید که آن را در ۲۳ بهمن ۱۳۳۰ نوشته: "مرحوم شیخ فضل‌الله نوری از دانشمندترین و بزرگ‌ترین علمای شرع بعد از مرحوم حاج میرزای شیرازی است. مرحوم علامه قزوینی که شاگرد شیخ بوده، بارها از وسعت مشرب و آزادی و آزادمنشی و رندی و صفات بزرگ او حکایت‌ها داشت. همان حس برتری شیخ فضل‌الله، دیگران را حسود ساخته بود و او را به کشتن داد."

در نظر امام خمینی(ره) موضوعی که آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری را از دیگران متمایز می‌کرد و همین تمایز، مشکلاتی را برایش پیش آورد، این بود که فهم او فراتر از فهم زمان خود بود و بسیاری از مسائل و حوادث را پیش از آنکه دیگران درک کنند، درک می‌کرد. در بسیاری از نهضت‌ها و انقلاب‌ها، روند انحراف به شکلی فراگیر همه عرصه‌ها را درمی‌نوردد طوری که حتی رهبران و بزرگان انقلاب نیز نمی‌توانند جریان انحراف را تشخیص بدهند ولی آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری عالمی بود که انحرافات را در همان مراحل اولیه تکوین به‌خوبی تشخیص می‌داد. به همین دلیل است که وی در حالی که از بنیانگذاران اصلی نهضت بود، در همان مراحل اولیه بعد از پیروزی، متوجه شد که غرب‌گرایان و استعمارگران خواب دیگری برای نهضت دیده‌اند و می‌خواهند آن را به سمتی کاملاً مخالف و متضاد با اهداف اولیه نهضت بکشانند. به همین دلیل بدون کمترین ملاحظه کاری و با صراحت در برابر منحرفان ایستاد و از تهمت‌ها و تهدیدها و حتی از جان خود نترسید.

مشروطه پیروز شد

شاید آخرین تیری که شیخ فضل‌الله در ترکش داشت، کمک کردن به کسانی بود که می‌خواستند بساط مشروطه را بردارند. پس در تهران شورش راه انداخت. مجاهدان مشروطه‌خواه نیز از رشت و جاهای دیگر لشکری آراستند و به سوی تهران آمدند و جنگی سه روزه درگرفت و موافقان مشروطه پیروز شدند.

قبلاً فتوایی از مراجع شیعه از جمله آیت‌الله بهبهانی و آیت‌الله طباطبایی در روزنامه انجمن تبریز منتشر شده بود: "نوری چون مخل آسایش و مفسد است تصرّفش در امور حرام است."

این فتوا به مخالفان شیخ پر و بال و جسارتی داد و هنگامی که برای همه مسلم شد که محمدعلی شاه دیگر در ایران کاره‌ای نیست و پس از پیروزی مجاهدان در جنگ سه روزه تهران، علمای دیگر هم علیه شیخ شوریدند. بزرگانی چون آیت‌الله بهبهانی و طباطبایی در آن وضعیت مصداق همان حرف امام خمینی(ره) هستند که اشاره فرموده بود: گاه رهبران نهضت نمی‌توانند تشخیص دهند نهضت به انحراف کشیده شده. واقعیت هم همین بود و آن دو آیت‌الله چیزی را که شیخنا می‌دید، نمی‌دیدند. آنها متوجه نبودند که همین مشروطه سرانجام روحانیت را منزوی خواهد کرد. بعداً پیش‌بینی شیخ فضل‌الله را در روزگار رضاشاه و محمد رضاشاه پهلوی برای شما تعریف خواهم کرد. حالا برگردیم به تهرانِ مشروطیت:

از روز شنبه و یکشنبه که هشتم و نهم ذی‌القعده ۱۳۲۵ بود، گروه‌هایی از مردم به سرکردگی صنیع حضرت و مقتدر نظام و به اشاره دربار به طرف مجلس و مسجد سپهسالار در میدان بهارستان هجوم بردند و علیه مشروطه و مجلسیان تظاهرات کردند. آنها حدود دو هفته مجلس را محاصره کردند. لوطی‌های محله سنگلج، محله چاله میدان، فراشان و غلامان کشیکخانه، سربازان فوج، سواره نظام، امیربهادر جنگ، افراد مذهبی که طرفدار شیخ فضل‌الله بودند، و گروهی دیگر از روحانی‌های معتبر جزو این افراد بودند. اما آنها شکست خوردند و کمی بعد رهبران دستگیر شدند.

شیخ فضل الله نوری هنگامی که محاکمه می‌شد، با صراحت گفت: "موسسین این مشروطه همه کاملاً بی‌دین هستند و مردم را فریب داده‌اند. در ابتدا من

هم طرفدار مشروطیت بودم اما بعد ملتفت شدم که این نغمه، نغمه بیگانه است و هیچ ربطی به آشنا ندارد."

می گویند در همان روزهایی که مجاهدان پیروز شدند، آخوند خراسانی که از کسانی بود که علیه شیخ فتوا داده بود، تلگرافی به تهران مخابره می کند و می گوید "کسی نباید به شیخ تعرّض کند و حریمش باید حفظ شود." زیرا در فتوای قبلی گفته نشده بود شیخ را دستگیر و آزار کنند فقط گفته شده بود شیخ نوری حق مداخله ندارد. تلگراف آخوند خراسانی را در تهران بروز ندادند تا کار از کار گذشت و نوری را دار زدند.

وقتی که خبر قتل شیخ را به آخوند خراسانی دادند، از ناراحتی بسیار به زمین افتاد و عمامه خود را پرت کرد. مراسم سوگواری باشکوهی هم برگزار کرد.

میرزا یوسف آقا مجتهد اردبیلی که از شاگردان آخوند خراسانی بود، نقل کرده که "روزی به آخوند خراسانی گفتم از اردبیل نامه‌ای رسیده که در آن پرسیده‌اند آیا شما شیخ فضل الله نوری را مفسد فی‌الارض و در نتیجه کافر و واجب القتل دانسته‌اید؟ آخوند خراسانی تکذیب کرد و فرمود اگر در جامعه‌ای، اشخاصی چون شیخ فضل‌الله نوری و دهها مرتبه پایین تر از او مفسد فی‌الارض شمرده شوند، در آن جامعه چه کسانی مصلح خواهند بود؟"

از آیت‌الله بهجت نقل است: "کشته شدن شیخ فضل‌الله بر ضد مرحوم آخوند خراسانی تمام شد و اگر این قضیه نبود، ریاست مطلقه و مرجعیت عامه به ایشان می‌رسید."

شهادت شیخ فضل‌الله

یکی از کسانی که برای فتح تهران و کمک به مشروطه‌خواهان به تهران آمد، پیرم خان ارمنی بود. او از ارامنه ترک بود که در گنجه متولد شد و بعداً خواست با شورشیان ارمنی به عثمانی برود ولی مرزبانان روس او را دستگیر و به سیبری تبعید کردند. پیرم از آنجا گریخت و به ژاپن رفت بعد به ایران آمد و در رشت کارگری کرد ضمناً عضو انجمن ارامنه شد. و خلاصه وقتی که مجاهدان از رشت به سمت تهران آمدند، او نیز آمد و پس از فتح تهران، رئیس کل شهربانی شد.

مخالفان شیخ، از این فرصت سود جستند و پیش پیرم‌خان ارمنی که دو روز بود رئیس کل شهربانی شده بود، رفتند و به او گفتند اگر شیخ نوری زنده بماند، در سراسر کشور مردم را علیه فاتحان تهران می‌شوراند و قیامی مذهبی راه می‌اندازد. اگر فرصت از دست برود، هر اتفاقی ممکن است بیفتد. پیرم‌خان که نه مسلمان بود و نه ایرانی، تصمیم گرفت تا تنور گرم است، شیخ را اعدام کند. روز دوازده رجب دستور داد گروهی از مجاهدان به خانه شیخ رفتند و بازداشتش کردند و با درشکه به میدان توپخانه بردند و او را در طبقه دوم عمارت نظمیه زندانی کردند. خیلی زود از دولت‌های روس و انگلیس با

درباره شیخ فضل‌الله زیاد می‌شود نوشت. از نهضت تنباکو و مبارزه با فراماسونری و کاپیتولاسیون گرفته تا مبارزه با فروش امتیاز به خارجی‌ها و مخالفت با ورود فرهنگ فرنگی به ایران، همیشه پرچمدار بوده

شیخ تماس گرفتند که لب تر کن تا تو را به سفارت خودمان ببریم و پناهت بدهیم. شیخ گفت من به خاطر جنگیدن با شما به این سختی افتاده‌ام چطور انتظار دارید به دشمنم پناه ببرم؟" او کلاً تحصّن در سفارت را حرام می‌دانست.

از محاکمه شیخ هیچ صورتجلسه‌ای در دست نیست و این یعنی یا صورتجلسه نشد یا شد و از بین رفت. آنچه که امروز می‌دانیم از نقل قول‌هاست. این را هم می‌دانیم که محاکمه‌اش فرمالیته و برای خالی نبودن عریضه بوده و قصدشان اعدام کردن شیخ بوده.

کسانی که تا دیروز طرفدار شیخ بودند، دشمنش شدند و حتی چند روز پس از اعدام شیخ، وقتی که مشروطه‌خواهان داشتند جلو بهارستان عکس یادگاری می‌گرفتند، شاهزاده عین الدوله که دشمن سرسخت مشروطه و دوست سرسخت شیخ فضل‌الله بود، عصا زنان به سوی مشروطه‌خواهان رفت و در ردیف جلو ایستاد و با آنها عکس یادگاری انداخت. هیچ کس هم اعتراض نکرد یا انگشت حیرت به دندان نگزید.

امام خمینی(ره) بارها از شیخ فضل‌الله به‌عنوان سمبل مبارزه با استعمار یاد کرده. در یکی از سخنرانی‌هایش فرمود: "لکن راجع به همین مشروطه و این که مرحوم شیخ فضل‌الله رحمه‌الله ایستاد که مشروطه باید مشروعه باشد، باید قوانین موافق اسلام باشد. در همان وقت که ایشان این امر را فرمود و متمم قانون اساسی هم از کوشش ایشان بود، مخالفین و



شیخ فضل‌الله بر دار شد

خارجی‌هایی که قدرتی را در روحانیت می‌دیدند، کاری کردند که برای شیخ فضل‌الله مجاهد مجتهد و دارای مقامات عالیه یک دادگاه درست کردند و یک نفر منحرفِ روحانی‌نما او را محاکمه کرد و در میدان توپخانه، شیخ فضل‌الله را در حضور جمعیت به دار کشیدند. جرم شیخ فضل‌الله بیچاره چه بود؟ جرم شیخ فضل‌الله این بود که می گفت قانون باید اسلامی باشد. جرم شیخ فضل‌الله این بود که می گفت احکام قصاص غیرانسانی نیست. انسانی است. او را دار زدند و از بین بردند و شما حالا به او بد گویی می کنید..."

روز یازدهم رجب ۱۳۲۷ هشتاد نفر از مجاهدان مسلح ارمنی به منزل شیخ هجوم بردند و خانه را محاصره و بام‌ها را اشغال کردند. یوسف‌خان ارمنی دست شیخ را گرفت و کشان کشان بیرون آورد و درون درشکه انداخت و فرمان حرکت داد. سواران مجاهد دور درشکه را گرفتند و شیخ را به اداره نظمیه در میدان توپخانه بردند و در عمارت نظمیه زندانی کردند. بعد از ظهر سیزده رجب، شیخ را برای محاکمه به عمارت گلستان بردند و در تالار آن، شیخ ابراهیم زنجانی شروع به محاکمه کرد اما قبل از محاکمه جایگاه اعدام را آماده کرده بودند. هنگامی که او را برای اعدام بردند، اجازه نماز عصر ندادند. یک ساعت و نیم به غروب مانده بود. وقتی به چوبه دار نزدیک شد، عصا و عبایش را میان جمعیت انداخت و روی چهارپایه رفت و برای مردم حرف زد: "خدایا تو خودت شاهد باش که من آنچه را که باید بگویم به این مردم گفتم... خدایا تو خودت شاهد باش که در این دم آخر باز هم به این مردم می گویم که مؤسس این اساس(مشروطیت) لامذهبین هستند و مردم را فریب داده‌اند..." سپس عمامه‌اش را از سر برداشت و گفت: "از سر من این عمامه را برداشتند، از سر همه بر خواهند داشت." در آستانه اعدام، یکی از رجال با عجله برای او پیغام آورد که شما این مشروطه را امضا کنید و خود را از کشتن برهانید. شیخ گفت: "دیشب رسول خدا(ص) را در خواب دیدم. فرمودند فردا شب مهمان منی... پس من چنین امضایی نخواهم کرد." به نقل از تمام مورخان شیخ در زمان اسارت و هنگام دار کاملاً خونسرد و خویشتندار بود. درباره شیخ فضل‌الله زیاد می‌شود نوشت. از نهضت تنباکو و مبارزه با فراماسونری و کاپیتولاسیون گرفته تا مبارزه با فروش امتیاز به خارجی‌ها و مخالفت با ورود فرهنگ فرنگی به ایران، همیشه پرچمدار بوده. یکی از چیزهایی که در زمان او رایج شده بود و بسیار مخالفش بود، متحصّن شدن ایرانی‌ها بود در سفارتخانه‌های خارجی. که همین موضوع نیز ماجراهایی خواندنی دارد اما باید سخن را درز گرفت تا بتوانیم کم کم قاجار را به آخر برسانیم. یک جمله دیگر هم از شیخنا بشنوید و این شماره تاریخ تاراج را تمام کنم:

"مشروطه‌ای که از دیگ پلو سفارت انگلیس سر بیرون بیاورد به درد ما ایرانی‌ها نمی‌خورد."

ادامه دارد

● ابوالهام لینگلی

نویسنده: مصطفی گلیاری

در فصل عشق تقلب آزاد است



صبحی از پاییزهای قشنگِ تهران بود. از در دانشگاه تا در دانشکده از زیر درخت‌ها رفتم تا برگ‌هایی که ریخته بودند، برایم خش‌خش کنند. همین‌طور که با برگ‌های خش‌خشی بازی می‌کردم و می‌رفتم، صدایی آشنا شنیدم: "دانشجو هم شدی ولی هنوز بزرگ نشدی! کی می‌خوای از بازی‌های کودکانه دست برداری؟" محمد بود. برادرم. موهایش کوتاه و آرایشگاه رفته بود، با کت و شلوار و کفش چرمی و کیف سامسونت. من کلاه کِشی سرم بود. موهایم بلند و آشفته، کاپشنِ گشاد و شال گردنِ بلند و یک کیف برزنتی داشتم. جلو دوید و بغلم کرد و مرا چند دور چرخاند و چند سیلی زد و چند نیشگون گرفت تا نشان بدهد مرا خیلی دوست دارد و دیگر زمان کودکی گذشته که مدام با هم قهر بودیم. پرسیدم مشهد کجا اینجا کجا؟ گفت از طرف مؤسسه ژئوفیزیک دانشگاه فردوسی برای کاری پژوهشی به کرج می‌رود. پرسیدم کی می‌روی؟ گفت ظهر. خیلی خوشحال شدم و گفتم: "به‌موقع رسیدی. من ساعت ۹ امتحان ریاضی دارم و هیچی بلد نیستم. تو برو جای من امتحان بده!" گفت "آخه..." در حرفش نشستم و گفتم: "از چیزی نترس! من حتی یک جلسه هم سر این درس نرفتم. استادش من رو نمی‌شناسه. میری سر جلسه، کارت من رو میذاری روی میز و سرتو میندازی پایین و تند تند جواب میدی و میای بیرون. کاپشن منو بپوش..." و کلاهم را به سرش کشیدم و گفتم: "اگه من این کلاه رو سرت بذارم، قول میدم هیشکی نفهمه!" یک سُقُلمه‌ی برادرانه دردناک زد و گفت: "فکر نکن نفهمیدم... دو پهلو حرف می‌زنی!" با هم خندیدیم و قانع شد.

رشته من ادبیات و علوم انسانی بود و آن روزها ریاضی بلد نبودم. درس ریاضی هم اجباری بود. در دبیرستان از کلاس نُهم به بعد هم هیچی درس ریاضی نداشتیم و من در ریاضی بیلمَز بیلمَز بودم و چه خوب شد که محمد آمد!

با هم به دانشکده رفتیم. کمی اضطراب داشت ولی با دیدن چند تا از بچه‌های مشهد دلش باز شد و با لهجه غلیظ مشهدی مشغول بگو بخند شد. در همان لحظه‌ها یکی از بچه‌های رشته روانشناسی که حالا دکتر احمدی شده و گاهی در تلویزیون کارشناس برنامه می‌شود، اشاره کرد که بیا! محمد را به مشهدی‌ها سپردم و سفارش کردم ساعت ۹ او را سر جلسه امتحان ببرند. و رفتم پیش احمدی. منتظر بودم خبری سیاسی بدهد زیرا از سیاسی‌ها بود و ریش داشت. آن روزها سیاسی‌ها دو دسته بودند: یا ریش داشتند و پیرو مکتب‌های مذهبی بودند، یا سبیل بلند داشتند و پیرو مکتب‌های سوسیالیستی بودند. احمدی قدی متوسط و پوستی سبزه و ریشی کوتاه داشت. کت و شلوار می‌پوشید. متین و موقر بود. لودگی هم نمی‌کرد. وقتی به او رسیدم، پرسیدم: چه خبرا؟ آهسته گفت: "حاضری بری جای یه نفر امتحان ادبیات بدی؟" گفتم: "فکر کردم خبر سیاسی آوردی؟" بازویم را گرفت و مرا جای خلوتی برد و گفت: "اینم سیاسیه! کسی که قراره جاش امتحان بدی از مبارزانِ مسلمانه که چون مشغول فعالیت سیاسی بوده، نتونسته درس‌اشو بخونه. اگه این ترم مشروط شه، اخراجه و ما نمی‌خوایم اخراج شه. لازمه افراد مبارز و متعهد توی دانشگاه باشن. اگه امتحان امروز شو بیست بگیره، مشروط نمیشه." قبول کردم و پرسیدم جلسه امتحان کجاست؟ گفت "دانشکده اقتصاد. کلاس ۰۳ که تو زیرزمینه. شماره صندلیش هم بیست و پنجه." تا آن روز به دانشکده اقتصاد نرفته بودم ولی شنیده بودم پر از دانشجوی انقلابی است. احمدی کارت دانشجویی او را به من داد و گفت: "موفق باشی... کلاس صفر سه و صندلی بیست و پنج یادت نره!" کارت را در جیبم گذاشتم و چون وقت زیادی تا شروع امتحان نمانده بود، تند تند از دانشگاه به خیابان امیرآباد رفتم و سوار تاکسی شدم.

وقتی که می‌خواستم وارد دانشکده اقتصاد شوم، کارت آن دانشجو را که هنوز به اسمش هم نگاه نکرده بودم، از دور به نگهبان نشان دادم و دستی برایش تکان دادم و از آن خان گذشتم. بعد داخل کلاسِ امتحان شدم. بیشتر دانشجوها آمده بودند. من هم روی صندلی ۲۵ نشستم و به کارتش نگاه کردم. هیچ شباهتی به من نداشت. اسمش هم عجیب بود: مستعان القدیم الفرید. این دیگر چه اسمی است؟ روی کارتش مُهر خورده بود: "معاودِ عراقی" و فهمیدم او متولد عراق است و از آنهایی است که دولت عراق اخراجشان کرده. مُعاود یعنی برگردانده شده. آنها اصالت ایرانی داشتند و شیعه بودند که برخی‌شان علیه دولت صدام حسین فعالیت‌هایی می‌کردند. به خودم گفتم چنین دانشجویی توی چشم است و ممکن است قضیه لو برود اما دیگر چاره‌ای نبود و حالا که سر جلسه آمده بودم و ورقه را هم گرفته بودم، باید تا آخرش می‌رفتم. اسمش را بالای ورقه نوشتم و کارتش را روی میز گذاشتم و سرم را انداختم پایین و تند تند مشغول جواب دادن شدم.

مدتی بعد یکی از ممتحن‌ها آمد و آهسته از من پرسید: "اسم شما چیه؟" در چشمش زُل زدم و گفتم: "مستعان هستم... ممکنه برام کمی آب بیارین؟" کارت را برداشت و گفت: "شما مستعان هستی؟ یعنی همون دانشجوی عراقی؟" گفتم: "درسته!" ممتحن رو به دانشجوها گفت: "به این آقا نگاه کنین! به نظر شما هیچ شباهتی به مستعان القدیم الفرید داره؟" بعضی‌ها لبخند زدند. من گفتم: "استاد چرا وقت امتحان رو می‌گیرین؟ دو تا سؤال دیگه‌م مونده، بذین بنویسم برم دنبال کارای دیگه‌م". ممتحن گفت: "آقایون جالبه که آقای مستعان، هم قیافه‌شون عوض شده هم لهجه‌شون." این بار تعداد بیشتری لبخند زدند. دیدم هوا خیلی پس است. گفتم: "من به عنوان اعتراض، بقیه امتحانم رو نمیدم و جلسه رو ترک می‌کنم." بازوی مرا گرفت و گفت: "تشریف داشته باشین لطفاً!"

مرا به اتاق ریاست دانشکده بردند. دو نفر آنجا بودند. یکی‌شان رئیس دانشکده اقتصاد بود. آن یکی هم معاونش بود. معاون پرسید: "اسمت چیه؟" گفتم: "مستعان" معاون کارت مستعان را نشانم داد و گفت: "این عکس اصلاً شبیه شما نیست. ما مستعان رو خوب می‌شناسیم. اسم شما چیه؟ چرا خواستی به جای مستعان امتحان بدی؟ کجا و کی با مستعان آشنا شدی؟" پایم را در یک کفش کردم و گفتم من خودم مستعان هستم. تلفن زنگ زد. معاون گوشی را برداشت و گفت: "پیداش کردین؟ بفرستینش تو!" کمی بعد دو نفر از مأمورهای پلیس گارد، جوان درشت جثه‌ای را آوردند. پوستش تیره بود. دست‌هایش کارگری و قوی و بزرگ بودند. معاون به مأمورها گفت بیرون باشند. بعد از آن جوان پرسید: "اسمت چیه؟" او با لهجه عربی گفت: "مستعان القدیم الفرید". معاون کارت مستعان را به من نشان داد و گفت: "بازم میگی مستعان هستی؟" به مستعان گفتم: "یه ساعته من دارم میگم مستعان هستم و نخواستم تو رو لو بدم،

اونوقت تو یه کاره پا شــدی اومدی میگی مســتعانی؟ کاش می‌دونســتم بایــد به جای تو امتحــان بدم تا به پیشــنهاد اون غریبه گوش نمی کردم." معاون پرسید: "کدوم غریبه؟" گفتم: "امروز جلو دانشکده یه آقایی از من پرسید دانشجوی ادبیات فارسی هستی؟ منم الکی گفتــم آره... آخه ادبیاتم خیلی خوبه. اون آقاهه گفت مردانگی کن و برو جای یه دانشــجوی گرفتار امتحان بده. بعد تعریف کرد که مادر اون دانشجو امروز عمل جراحی داره. پسرش رفته اونجا و نمی تونه بیاد امتحان بده اگر امتحان نده، ســه ترمه و اخراج میشــه... منم دلم رحم اومد و قبول کردم." معاون پرســید: "اســم خودت چیه و دانشــجوی کجایی؟" اولین اسمی که به ذهنم رسـید، یکی از بچه‌های مشـهد بود که معماری می‌خواند. گفتم: "حمید طالبیان هســتم. دانشــجو هم نیستم." رئیس گفت: "دانشجو نیستی و به این خوبی به سؤال‌ها جواب دادی؟ مدرک تحصیلیت چیه؟" گفتم: "دیپلم ادبی هستم ولی گفتم که... ادبیاتم خیلی خوبه!" پرســید: "دیپلمت رو کجا گرفتی؟" گفتم: "دبیرستان حکیم نظامیِ قم." پرسید: "از کجا بدونم راست میگی؟" گفتم زنگ بزنین از آقای خســروی، رئیس دبیرستان بپرســین. ایشون من رو خوب یادشــونه چون درسم خیلی خوب بود و به بچه‌های شــبانه دبیرستان درس می‌دادم." معاون گوشــی را برداشت. رئیس اشاره‌ای کرد و او گوشی را گذاشت. رئیس مأمورها را صدا کرد و گفت مستعان را در یکی از اتاق‌ها نگه‌دارند تا صدایش کنند. بعد از من پرســید: "چــه زبونایی بلدی؟" گفتم "فارسی، انگلیسی، عربی و ترکی. چند تا لهجه هم بلدم مثل خراسونی و کردی". پرسید: "فرانسه چی؟" گفتم: "چند تا کلمه رایج شــو بلدم. مثل دوســت دارم، با من دوست میشی؟ دلم برات تنگ شده..." معاون و رئیس با هم کمی به فرانســه حرف زدند بعد هر دو روبروی من نشستند و مشغول زیر زبان کشی شدند تا ببینند در قم که بودم، چه فعالیت‌هایی داشتم. جواب‌هایی دادم کــه معلوم می کرد فقط درس می‌خوانده‌ام و اهل هیچ فرقه و گروهی نبوده‌ام و غیر از شــاعری و قصه‌نویسی هیچ پیشه‌ای ندارم. پرسیدند: "چطور با مستعان آشنا شــدی و چی شــد که خواســتی جاش امتحان بدی؟ گفتم "گفتم که... مســتعان رو نمی‌شناسم یه آقایی ازم خواست به جای مستعان امتحان بدم." رئیس و معاون دوباره با هم فرانســه حرف زدند بعد معاون پرســید: "از کجا معلوم که اون آقا آشــنا نبوده؟ به نفع خودته اسم شــو بگی!" گفتم: "اون آقا رو نمی شناسم ولی اگرم می‌شناختم اسم شو نمی گفتم چون احتمالاً می خواین به این ماجرا انگ سیاســی بزنین. منم دوست ندارم وارد سیاست شم چون اصولاً سیاسی نیستم. تا عشق و شعر و موزیک و طبیعت هست، ما را با سیاست کاری نیست!" باز فرانسه حرف زدند. انگار با هم بحث می کردند چون لحنشــان هیجانی بود. وسط بحث آنها آقای بلند قدی بی آنکه در بزند، وارد شــد. چشم‌هایش سبز بود. یک انگشــتر با نگین سبز و درشت در انگشتش بود. پلاک طلا به مچ و گردن داشت. بوی تند عطر می‌داد. سی و دو سه ساله و ورزیده بود. لبخند تمسخر بر لب داشت.

دکتر چَک افسری آبروداری به او زد و چند ناسزا بارش کرد. سر مستعان گیج خورد و افتاد ولی زود بلند شد و به عربیِ عراقی ناسزایی نثارش کرد

وقتی وارد شــد، رئیس و معاون بلند شــدند و احترام گذاشتند. معاون گفت:

"دکتر جون پیش پای شــما می‌خواستم تماس بگیرم و این موضوع رو گزارش کنم." آن آقا ســری جنباند و به من نگاه کرد و از آنها پرســید: "اینه؟" من نگاهش کــردم و گفتــم: "منم!" یک دفتر دویســت برگی جلد مقوایــی آبــی غلیظ دســتم بود. دکتر آن را از دســتم کشید و صفحه اولش را باز کرد. از اولین شعرهایی که گفته بودم تا شــعرهای آن روز را در آن نوشــته بودم. اولین شعری را هم که در کودکی از من چاپ شده بود، از روزنامه بریده بودم و آخر دفتر چســبانده بودم. آن دفتــر را هنوز دارم. دکتر کمی به صفحه اول دفتر نگاه کرد و پرســید: "اســمت چیه؟" معــاون گفت: "میگه حمید طالبیان." دکتر گفت: "ولی توی این دفتر نوشته مصطفی گلیاریِ خادم، دانشــجوی دانشــکده ادبیات و علوم انسانیِ دانشــگاه تهران." گفتم: "خادم تخلص ادبی منه." ســری جنباند و گوشــی تلفن را برداشت و بــه آموزش دانشــکده ما زنگ زد. پــس از چند جمله بــه آن طرف خــط که رئیس آموزش دانشــکده بود وبــرای ســاواک خوش خدمتی‌هــای محرز می کرد، گفت: "مطمئنی؟ خودِ رئیس ســاواک سمنان بود..؟ آره آره فهمیدم!" و گوشــی را گذاشت و از من پرسید: "رئیس ســاواک سمنان چه کارته؟ زنگ زده آموزش دانشــکده‌تون." من تنها کسی را که در سمنان داشتم، "پســر خاله تایری" بود که در شــهرداری سمنان کار می‌کرد. آدم شــروری بود. عاشق مزاحمت تلفنی بود. دســتش بســی کج بود و کدِ امنیتی افراد مهم سمنان را کــش رفته بود. بــرای خودش اعجوبه‌ای بود. گاهی از دفتــر شــهردار تلفن می‌کرد و خودش را شــهردار جا می‌زد. نه اینکه سوءاســتفاده‌ای کند. قصدش فقط شــیطنت و خنده و ســر کار گذاشــتن مردم بود. بعداً فهمیــدم که به رئیسِ آموزش زنگ زده و خودش را رئیس ســاواک سمنان معرفی کرده و گفته از آموزش دانشکده شکایاتی شده و او فقط به این دلیل موضوع را به بازرسی شاهنشاهی گزارش نمی کند که فلانی، یعنی من، گفته یک فرصت دیگر به دانشــکده بده." رؤسای ساواک از مقامات تأیید شده بودند و خرشان پیش شاه می‌رفت و حرفشان زمین نمی‌ماند.

انگار این بار شیطنت پسر خاله تایری به سود من تمام شد. من هم این موقعیت را غنیمت گرفتم و در جواب دکتر که پرســیده بود رئیس ساواک سمنان چکارته، گفتم: "رئیس ساواک سمنان؟ پسر خاله منه... یه خاله دیگه هم دارم که برادر شوهرش رئیس ساواکِ ایلامه. اســمش آقای کسرویه. یه خاله هم دارم که درباره... چطور مگــه؟" آنها به هم نگاه کردند و چیزی نگفتند. دکتــر دفترم را ورق زد و گفت: "دفتر شعراشــه. چند جای دفتر هم مُهر زده مصطفی گلیاریِ خادم." وشعری را که برای مرگ پدرم گفته بودم، خواند. معلوم بود از شعر چیزی نمی‌فهمید. غلط و ناموزون می‌خواند. دفتر را از دستش کشیدم و گفتم:

"شــعر و خراب کردین! شــعر و اینجوری نمی خونن... گوش کنین تا یادتون بدم." و شــعر را با دکلمه خوب تا آخر خواندم." رئیس دانشــکده دســت زد و دفتر را گرفت و عنوان شعر را خواند و گفت: "اینو برای پدرتون گفتین؟ مگه طوری شون شده؟" قیافه محزون گرفتم و ســعی کردم اشک بریزم اما نشد. با لحنی بغض آلود گفتم: "پدرم توی قم کشته شد." دکتر پرسید: "چرا؟" گفتم: "خیلی وطن‌دوست و به فکر پیشرفت کشور بود. یه عده که با پیشــرفت مخالف بودن، کشتنش." دکتر پرســید: "عوامل قتل شناسایی شــدن؟" گفتم: "بله!" چند ســؤال سیاســی هم پرسید. گفتم من اهل شعر و ادبیات و گل و بلبل و عشقم. از سیاست خوشم نمیاد." و دفتــر را بــاز کردم و یکی دو غــزل غم‌انگیز خواندم و چنــد بار آه کشــیدم و فاز را دوباره بــردم به جوانی که افســرده اســت. کمی پس از اینگونه سخنان، دکتر به رئیس گفت: "موضوع مهمی نیســت. داخلی حلش کنین ولی دمار از روزگار اون معاود عراقیه درمیارم... میــرم و زود برمی گردم." او که رفت، پرســیدم چایی دارین؟ رئیس دســتور داد از بوفه دانشکده ساندویچ و نوشــابه آوردند. آنها مشغول خواندن دفترم شدند. من هم مشغول خوردن.

پــس از ســاندویچ، چــای آوردند. بعــد دکتر آمد. با مســتعان آمده بود. معاون او را ســرزنش کرد که چرا جوانی به این خوبی را به دردســر انداختی و چرا درس نمی خوانــی و چــرا مثل آدم زندگــی نمی کنی و از این حرف‌ها. آخرش هم کاغذی به او داد و گفت: "بنویس تنبــل بــودی و درس نخوندی و یــه نفر و گول زدی به جــات امتحان بده." دکتر گفــت: "زیرش هم بنویس گ... خوردم." مســتعان گفت: "توهین نکنین!" دکتر چَکِ افسری آبروداری به او زد و چند ناسزا بارش کرد. ســرِ مســتعان گیج خورد و افتاد ولی زود بلند شد و به عربیِ عراقی ناسزایی نثارش کرد. دکتر سیلی دیگری زد و گفــت: "تــو و امثــال تو اگه آدم بودین از کشــور خودتون بیرونتون نمی کردن." و ناسزایی ناموسی داد. یک‌هو مستعان جوش آورد و یک کف گرگی به دماغ او کوفــت. دکتر به دیوار خورد و روی زمین ولو شــد. دماغش شد لوله آفتابه خون. گفت: آشغال! و از بغلش کُلــت کالیبــر ۳۲ بیرون آورد. قبل از اینکه گلنگدن را بکشد، مستعان با لگد زیر دستش زد و کُلت را برداشت از پنجره بیرون پرید و گریخت. در حیاط، دانشــجوها با دیدن مســتعان که مسلح بود، به شور آمدند و شعارِ مرگ بر حکومت فاشیستی دادند. مستعان از دانشکده بیرون دوید و رفت که برود!

دکتر با دماغ شکســته و خونین روی مبل نشســت. رئیــس کمــی به بلوای حیاط نگاه کــرد و با گلایه به او گفت: "مســتعان اینجا توی دست شما بود اما ضعیف عمــل کردین و فراریــش دادین. مقامــات بالا بارها

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

سیمرغ

اگر گل را بنامی
با عطر خود
تو را دربر می‌گیرد
اگر دریا را بخوانی
امواجش را
در آغوشت می‌ریزد
اگر پر کلامی را
در شعلهٔ زبان خود بسوزانی
سیمرغ را
کنار خود می‌بینی

عمران صلاحی

نمونه شعر کهن

ای عشق

ای عشق همه بهانه از توست
من خامشم این ترانه از توست
آن بانگ بلند صبحگاهی
وین زمزمهٔ شبانه از توست
من اندُه خویش را ندانم
این گریهٔ بی‌بهانه از توست
ای آتش جانِ پاکبازان
در خرمن من زبانه از توست
افسون شدهٔ تو را زبان نیست
ور هست، همه فسانه از توست
کشتیِّ مرا چه بیمِ دریا؟
طوفان ز تو و کرانه از توست
گر باده دهی و گرنه، غم نیست
مست از تو، شرابخانه از توست
می را چه اثر به پیش چشمت؟
کاین مستی شادمانه از توست
پیش تو چه توسنی کند عقل؟
رام است که تازیانه از توست
من می گذرم خموش و گمنام
آوازهٔ جاودانه از توست
چون "سایه" مرا ز خاک برگیر
کاینجا سرو آستانه از توست

هوشنگ ابتهاج "سایه"

سنگ غم

به سنگ غم دل ما را شکستند
تو گویی شیشهٔ مینا شکستند
نشد طی این بیابان مرگ غربت
ز بس خارم به دل یا پا شکستند
نه امیدی، نه شوری، نه قراری
که همچون شیشه‌ام یکجا شکستند
به جرم سرفرازی همچو سروم
تمامم را از آن بالا شکستند
عدالت در جهان هرگز ندیدم
به جای دیگران ما را شکستند
بیا "شایق" "از اینجا پر بگیریم"*
دل ما را چه بی‌پروا شکستند

اکبر حمیدی "شایق"

*بیاای دل از اینجا پر بگیریم ـ قیصر امین پور

دوباره

دوباره روح دمیدن به جسم خالی من
دوباره دست تو و این تن سفالی من
دو قطره اشک اضافی رقیق کرد مرا
و باز هم تو شدی عشق احتمالی من
خدا کند که "پس از این" نباشد و دیگر
نچرخد آن دل خودخواه در حوالی من
جهان چه دار عجیبی است! خود مکافات است
بیا به دار جهان عاشق مثالی من
دلت که سنگ بلا بود و شد به من نازل
مگر سرت بشود باعث تعالی من
بس است هرچه که چون ابر، سیل باریدم
دعای مردم شهر است خشکسالی من
خزان ساکن بی‌برگ و بار من بدرود
بهار آمده با برگ انتقالی من

راحله معماریان

مثل گذشته‌ها

این بار مو به مو، مثل گذشته‌ها
باز از خودت بگو، مثل گذشته‌ها
زیباترین من، لب باز کن بگو
از عشق، آرزو، مثل گذشته‌ها
من تشنهٔ توام، بر من ببار با
یک لحظه گفتگو، مثل گذشته‌ها
چشم شما مرا آتش کشیده باز
در عکس روبه‌رو، مثل گذشته‌ها
حالا که نیستی، سرباز کرده است
این بغض در گلو، مثل گذشته‌ها
نه، خسته نیستم، گرم شنیدنم
باز از خودت بگو، مثل گذشته‌ها

علیرضا حکمتی

تو می‌رسی

تو می‌رسی از راه تا پرشورتر باشد
غمهای دنیا از دل من دورتر باشد
با تو تمام زندگی یعنی همین الان
یعنی بدون چتر، یعنی باز هم باران
اینجا اگر چه روزهایم بی‌تو غمگین اند
دلواپسی‌های مرا مردم نمی‌بینند
یک لحظه‌ام وقتی نباشی، من نمی‌خندم
هر بار با تنهایی خود عهد می‌بندم
وقتی تمام روزها ابری‌تر از پیش‌اند
چشمان من هم خواهر و هم مادر خویش اند
وقتی کنارم نیستی بدجور دلتنگم
گاهی رمانتیکم و گاهی هم بدآهنگم
از من بگیر این دردهای بی‌قراری را
این روح تنها ماندهٔ از خود فراری را
مردم به من گفتند از تو دست بردارم
باید که سر بر شانه‌های سنگ بگذارم
مانند مردی که وبا کشته است ایلش را
خیلی دلم تنگ است و می‌دانی دلیلش را
از دست دادم بعد تو دار و ندارم را
گم کرده‌ام انگار پاییز و بهارم را
در من فقط پایان بی‌آغاز خوابیده است
یک قمری غمگین بی‌آواز خوابیده است
در من زمستان‌های بسیاری ست بعد از تو
حتی دلیل مرگ تکراری ست بعد از تو
بی تو تمام شعرهایم دود خواهد شد
مرداب تنها سرنوشت رود خواهد شد
این روزها دنیای من را شعر می‌فهمد
تنهایی تنهای من را شعر می‌فهمد
این شهر بی‌تو اتفاقاتش غم‌انگیز است
هر چار فصل سال من همواره پاییز است
اصلاً نمی‌خواهم، نمی‌خواهم که بد باشم
بین تمام سنگها، سنگ لحد باشم
بی تو تمام هستی‌ام بر باد خواهد رفت
شیرین‌تر از قبلی، ولی فرهاد خواهد رفت
من کوه بودم در کنارت، کاش می‌دیدی
یک عمر بودم بی‌قرارت کاش می‌دیدی
ای عشق وقتی روزگارت به سیاهی زد
به یک نفر غیر خودت آسیب خواهی زد
تو می‌رسی این شعرها پرشور خواهد شد
غمهای دنیا از دل من دور خواهد شد

بهرام مژدهی

مترسک

در جای جای مزرعه بزرگمان
هزار مترسک گذاشتیم
بی آنکه یادمان بیاید
که دانه‌ای نپاشیده‌ایم

حمیدرضا اقبالدوست

بعد از تو

چنان در خویش فرسودم، چنان در خویش بعد از تو
چراغم سوخت در تنهایی و تشویش بعد از تو
من و تکرار، هی تکرار، هی تکرار جان آزار
چه دور افتاده‌ام از آرزوی خویش بعد از تو
غریب دامن صحرای سرگردانی خویشم
ندارم از پریشانیم پایی پیش بعد از تو
ببین، در گرگ و میش کوچه‌های بی‌سرانجامی
نمی دانم صدای گرگ را از میش بعد از تو
چه شد آن شور شیرینی که در متن صدایم بود
ببین، انگار دارد نوش طعم نیش بعد از تو
من و این فصل‌ها، این فصل‌های بی‌در و پیکر
من و این جان خسته، جان ریشاریش بعد از تو

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
اردیبهشت ۹۵

عشق

عشق وقتی با نگاه تو تبانی می کند
لاله با داغ دلم نامهربانی می کند
تا خیالت می‌زند تقویم داغم را ورق
خاطرات لاله‌ها را جاودانی می کند
گر نسیم رهگذر از موج آهم بگذرد
قامت باران اشکم را کمانی می کند
آنچه آتش می کند با برگ‌های خشک لب
با رگ روحم شراب ارغوانی می کند
بگذرد چون یاد تو از کوچه‌های خاطرم
کوله بار درد بر دوشم گرانی می کند
روی شط عطر گل‌ها زورقی از شاپرک
در هوای شمع رویت پرفشانی می کند
بلبلان مست در آغوش گلها غافل اند
ز آنچه داس مرگ با یاس جوانی می کند

پرویز عباسی داکانی

جوانه های ادبی

* **آقای مسعود ثامنی ـ سبزوار**
دیدار با کلماتی چون بیدار و دیوار قافیه می‌شود.

* **خانم رویا مادی وند ـ کرج**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
وزن این بیت: مفاعیلن مفاعیلن فعولن (مفاعیلن) است:
من از بیگا = مفاعیلن
نگان هرگز = مفاعیلن
ننالم = فعولن
که با من هر =مفاعیلن
چه کرد آن آ=مفاعیلن
شنا کرد = مفاعیل



* **آقای ستار صادقی ـ تهران**
سروده‌اید:
تو را می‌بینم
از پشت همین پنجره
تو زنده‌ای
پس من هم زنده‌ام
و زندگی ادامه دارد
اولاً وقتی وزن را از سروده‌تان می گیرید باید آهنگی خاص به کلام بدهید که وجه تمایز آن با نثر باشد. از عنصر خیال هم بیشتر استفاده کنید.

* **آقای هادی بهرامی ـ تهران**
نصرت رحمانی سالهاست که رخ در نقاب خاک کشیده است.

* **خانم سمیرا هودجی ـ کرج**
جارو با پارو همقافیه است.

* **آقای رضا سلوکی ـ شهرری**
قسمتی از سروده‌تان را به امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:
دریا موج می‌زند
و من
در ساحل تنهایی
به اوج
می اندیشم

شب

شب
یک کوچهٔ تاریک است
که تا صبح
ادامه دارد

شاهین حسامی ـ تهران

چرا

چرا
صدای قلبم را نمی‌شنوی؟
و نمی‌بینی که عشق
چگونه
در کنج آن نشسته
چرا
مثل یک پرنده
به آسمان فکر نمی کنی؟

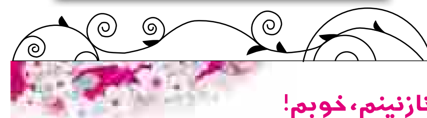
زهرا امیدی ـ کرج

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالی است جای تو
• صائب

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

عفو کردم توبه و پذرفتمت / می‌توانستم ولی نگرفتمت / بار دیگر چون شکستی توبه پاک / دادمت مهلت، نگشتم خشمناک / گر چنان است این زمان، ای بی‌خبر / آرزوی توکه باز آیی دگر / باز آی آخر که در بگشاده‌ایم / تو غرامت کرده، ما استاده‌ایم!

انتظار



* هر کس در دل من جای خودش دارد و بس، جانشین تو در این سینه خداوند نشد

بدون نام

* در جهان غصه کوتاهی دیوار مخور / حسرت کاخ رفیق و زر بسیار مخور / گردش چرخ نگردد به مراد دل کس / غم بی‌مهری آن مردم بی‌عار مخور

کیمیا کاظمی

* در شب ظلمانی‌ام تنها چراغم بوده‌ای / در تب و تنهایی‌ام مونس جانم بوده‌ای / نازنینا! هر زمان غمگین و تنها بوده‌ام / عشق من، تو آشنا و همزبانم بوده‌ای

مینو مظلومی

* هیچکس آنقدر فقیر نیست که نتواند لبخندی به کسی ببخشد و آنقدر ثروتمند نیست که نیازی به لبخند نداشته باشد

موسوی

* انسان عاشق زیبایی نمی‌شود، بلکه به آنچه در نظر ش زیباست عشق می‌ورزد

امیر علی برنجکانی

* ناخدایی خسته در تسخیر طوفانم رفیق / در دل دریا اسیر مکر شیطانم رفیق / صخره‌ای هستم که سیلی می‌خورم از دست موج / امپراطور غمم از دست یارانم رفیق / کاش هرگز دل نمی‌بستم به مرجان‌های آب / جرعه‌ایی در کام خشک نارفیقانم، رفیق

پریا ارمغان

* امشب شیک‌ترین لباس‌هایم را می‌پوشم و می‌خوابم، من تنها دیوانه‌ای هستم که دوست دارد، قرارهای عاشقانه‌اش را در خواب بگذارد

حامد ـ تهران

* این درست است که کاکتوس گیاه مقاومی است، ولی طاقتش دلیل نمی‌شود که آن را از آب محروم کنیم

فروغ

* نقاش بال پروانه‌ها، می‌پرستمت

نوشین

* سلام مرا به غرورت برسان و بگو: بهای آن قامت بلندش، تنهایی ست

صفر

* زندگی همهمه مبهمی از رد شدن خاطره‌هاست، هر کجا خندیدیم، زندگی هم آنجاست

مهدیه

* یه جایی تو زندگیمون هست که هیچ اتفاق خاصی نمی‌افته...
ما به این روزها می‌گیم: تکراری و خسته کننده. ولی حواسمون نیست که می‌تونست تو همه این روزا اتفاقای بدی بیفته تا تکراری نباشه، پس خدایا برای همه اتفاقای تکراری ممنونتم

فاطمه خدامی ـ تربت حیدریه

* باغبان تشنگی، آب شدی / کشتی احساس بی‌تابم شدی / لحظه دیدار ما آن روزها / پشت دورانی که بی‌خوابم شدی

سیدمهدی حسینی ـ بندرعباس

اگر خیلی مهربان شود، ورق می‌زند. ولی اغلب آدم را مچاله می‌کند، روزگار این روزها من، خدای سکوت شده‌ام، خفقان گرفته‌ام تا آرامش اهالی زمین خط خطی نشود

سارا ـ ر

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

✓ **معصومه جان** گفتی کیفیت نوشته‌ها پایین اومده، کاش نازنین‌هایی چون تو، به همراه این گلایه، یک نوشته ناب هم می‌فرستادن تا مطالب به کیفیت سابق خودش برگرده!

✓ **فرشته بدون بال** دل تنگ جمله‌های قشنگ توام چقدر خوشحالم کردی پیغام دادی، دوستت دارم و خدا رو به خاطر داشتنت قدردانم!

✓ **حسین درویش ـ فیروزکوه**، ممنون که اینقدر توجه داری، قول میدم دیگه تکرار نشه و دوست دارم بدونی دوستت دارم!

ناب‌هایی از نوع دیگر

علی هاتفی ـ ساری: پروانه به خرس گفت دوستت دارم. خرس گفت: الان می‌خوام بخوابم بیدار شدم حرف می‌زنیم و هیچ وقت نفهمید عمر پروانه ۳ روز است

مصطفی زمانی: بغض که در گلوم بالا و پایین میشه و بیرون نمی‌یاد، آشنای دیرین منه

زینب علوی: خدایا دلتنگم همین، و این نیاز به هیچ زبان شاعرانه‌ای ندارد

قطره اشک: مگوی آن سخن کاندرو سود نیست، کز آن آتشت بهره جز دود نیست

مریم فهیمی ـ قم: چیزهایی را که دست کم می‌گیریم، کسی دیگر برای به دست آوردنشان راز و نیاز می‌کند

امینه ـ بابلسر: آدم‌های خوش قلب را دوست دارم، همان‌هایی که برای همه کس لبخند دارند، همان‌هایی که بوی ناب مهربانی می‌دهند، همان‌هایی که بدی هیچکس را باور ندارند

احمد ثانی: این جماعتی که دوره‌ام کرده‌اند، از همدیگر شرم حضور دارند از خدا شرم نمی‌کنند.

مصطفی نیکخواه ـ یزد: به درویشی قناعت کن که سلطانی خطر دارد

الهه بیگدلی ـ بیجار: گاه می‌اندیشم چندان مهم نیست اگر هیچ از دنیا نداشته باشم، همین مرا بس که کوچه‌ای داشته باشم و باران و انسان‌هایی زلال‌تر از آن

نیلوفر ج ـ محسن سهرابی ـ ساوه: بهتره نداشته باشمت، تا اینکه داشته باشم و ندانم با چند نفر شریکم!

سید علومت کش: با هر که نشستیم دل از او نشکستیم، بر جام و می و میکده مردونه نشستیم، هر چند که این جام پر از جور و جفا بود، خوردیم، ولی حرمت ساقی نشکستیم

عظیمه افضلی ـ کرمان: دیشب از دفتر عمرم صفحاتی خواندم، چون به اسم تو رسیدم لحظاتی ماندم، همه دفتر عمرم ورقی بیش نبود، همه در دفتر من حسرت دیدار تو بود

فاطمه واحدی ـ چاکسر: می‌گن دلتنگش نباش، مثل اینه که به آب بگن خیس نباش

کوه کن ـ استهبان: برایم دعا کن اجابتش مهم نیست، نیاز من آرامشی است که بدانم به یاد منی

ابوالفضل ـ ورامین: آن روز که خانه‌ها چوبی بود / گفتار و عمل در همه جا خوبی بود / امروز بنای خانه‌ها سنگ شده / دل‌ها همه با بناها هماهنگ شده



خنده

دلخوش به خنده‌های من خیره سر نباش
دیوانه‌ها به لطف خدا، غالباً خوشند

م ـ نجفی

الاغ

روزی فیلی باسرعت از جنگل می‌گریخت، سبب را پرسیدند، گفت: شیر دستور داده تا گردن همه زرافه‌ها را بزنند. گفتند: تو را چه به زرافه؟ تو که فیل هستی، چرا نگرانی؟
گفت: بله من می‌دانم که فیل هستم، اما جناب شیر، الاغ را برای پیگیری این دستور ماموریت داده است

محمدرضا خانی

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

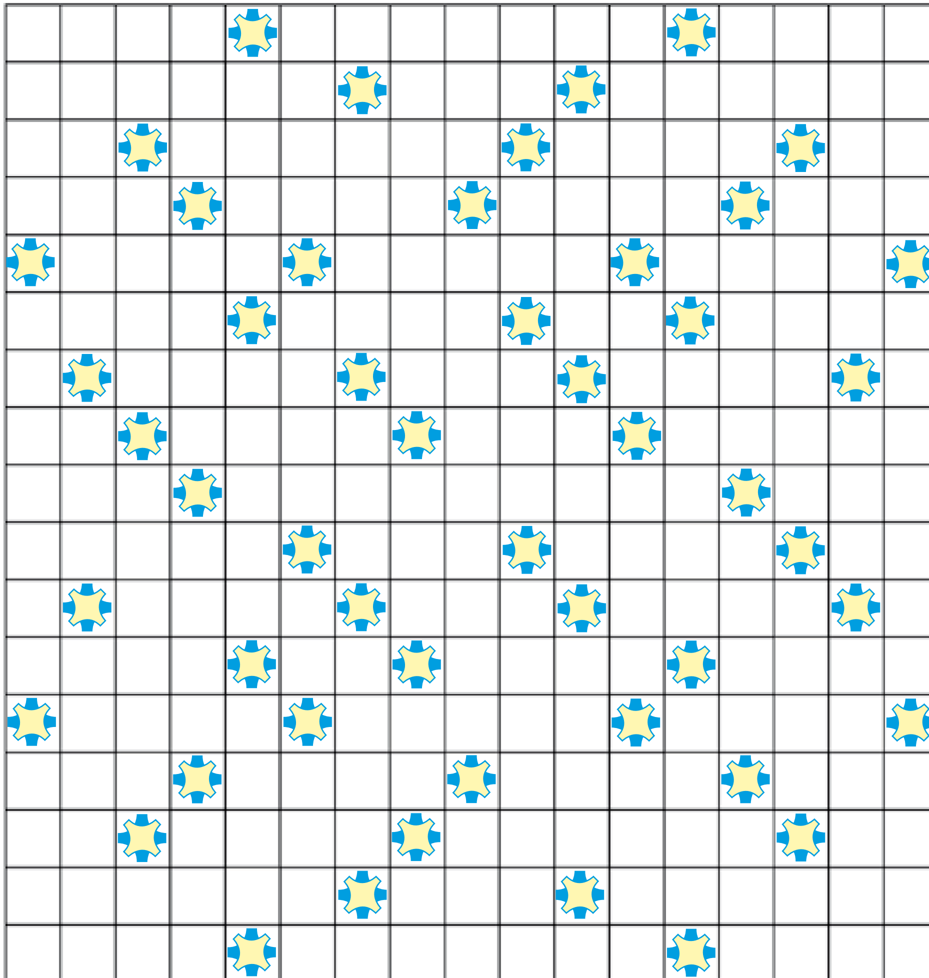
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۹۲

۱- مجتبی پورتندرست- رشت
۲- مهرداد شکرالله میرزایی- اندیشه
۳- شکوفه محمودی- ساری

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ب،س) چه تعداد است؟



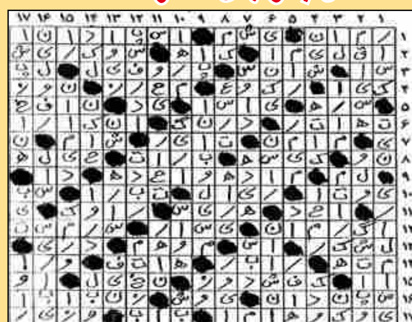
افقی:

۱- پرده‌ای است از موسیقی- از حیوانات بومی استرالیا- آبگیر، تالاب ۲- کشور خرس خاکستری- از رودهای مرزی- اجباری ۳- اگر- خوشگل- نوعی رنگ- صدای درشت ۴- فانوس دریایی- رنگارنگ- سازگاری کردن- بچه گوسفند ۵- بچه کوچک- کرم ابریشم- بیماری سگی ۶- وحی- خاک کوزه گری- وسیله‌ای در آشپزخانه- دختر مازندرانی ۷- خطی که نت را روی آن می‌نویسند- تپه بزرگ- فرستاده خدا ۸- مشاور- مادر باران- موی سر- پیشوای مذهبی زرتشتیان ۹- شیر- نمایشنامه‌ای معروف از ویلیام شکسپیر- عملی در زراعت ۱۰- بالاآمدن آب دریا- خبررسان- بی‌مو- غیرمجاز ۱۱- کشور نیشکر- کوشش- مطیع و رام ۱۲- کذب- نارسا- از چاشنی‌ها- طایفه معروف چادرنشین ۱۳- شمارک- راننده هواپیما- آبگوشت ۱۴- دختر انگلیسی- نوعی نمایش فرنگی- کتاب سروده‌های حضرت داود- وجود دارد ۱۵- نت منفی- از مقاطع تحصیلی- نوعی جوشکاری با قلع- شهری در آلمان ۱۶- شیطان- حرکت کرم- پرنده‌ای کرم خوار ۱۷- خوب‌تر- اختراع آلفرد نوبل- فلز گراورسازی و چاپخانه

عمودی:

۱- رخنه، چاک- مجلس نمایندگان قانونگذار- عرق گل ۲- تن پوش ضدآب و زمستانی- دایم- مجرای آب، گذرگاه سیل ۳- اشاره به دور- جمع ریحان- چشم پزشک- برهنه ۴- پرنده‌ای شکاری- ستون دین- باوقار- امیر ۵- الکی، بی‌مطالعه- برگزیده- سوک ۶- مرکز افغانستان- فرمان خودرو- ماه هشتم- پول انگلستان ۷- واحدی در وزن- مصالح ارزشی- لال، گنگ ۸- رمق آخر- جدید- غرور- نوعی پارچه ابریشمی ۹- یک هزارم کیلو- مشهورترین اثر جین اوستین- فضا، جو ۱۰- شکلی هندسی- حلقوم- طمع- شگرد کار ۱۱- خصومت، جنگ- جعبه رایانه‌ای- گلی خوشه‌ای ۱۲- بلند مرتبه- جاده مشهور شمال- بنیان- یگانگی ۱۳- ابریشم داخل دوات- نام دختر گرامی امام حسین (ع)- بحر ۱۴- زینت و آرایش- پرخور- دروغکی- سرحد ۱۵- نشان مفعول صریح- خط ویژه روشندلان- گدا- چه وقت، چه زمانی ۱۶- شهر و دانشگاهی معروف در انگلستان- خراسان قدیم- پایتخت کشور پرتغال ۱۷- هیزم- سرخ مایل به بنفش- سازی از پوست که به آن ضرب هم می گویند

حل جدولهای شماره ۳۶۹۲





دانش به تنهایی یک قدرت است ●فرانسیس بیکن

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط روز پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (گ، ن) چه تعداد است؟

راهبرد / دستیار		سرایت کننده / حرف بیهوده		گشاده / تنها		درختی است	ناسازگاری		حیوان نجیب / از آنطرف وار است		از روزنامه‌های صبح	
							رسم کردن / گریان					
فرق سر / گِرد					دندان‌های نیش / پشته						دفاع فوتبالی	
				میزان / معادل ۷۹ ابجد						میوه خوب / کاسه		
سودای ناله / واحد تنیس			فشنگ / شرح						افسرده / فشرده شده			
		لنگه			بوی رطوبت / حرف ندا			نت سوم / بنیاد			چهره	
عمق / فزونی						ناگزیر / مالامال						از ماهی‌های کنسروی
		شارب / خالص					مزور / الهه شکار					
میوه آتشین	جدید فرنگی / زخم آب کشیده				ناپسند / دیروز			به نفع او / خاک سرخ			بلیغ	
				شکلی هندسی / زار						بدی / کیف سفری		
پدر / کافی			از میوه‌ها / رود آرام						آقا / تهی			
		دروازه / سپهر			بنیان / هرگز نه			روایت کننده				
عطر شیرینی / حیوان عسل دوست						ظرف چایخوری / مزیت						
			مادر ترک / راز									
پوشاننده عیوب	سالخورده / اثر سوختگی				تفنگی تک تیر							
				صنم / شهری در لیبی								
اشاره به دور / از غلات			رازآلود / راندن مزاحم									
		از پرندگان										
قندشیر												

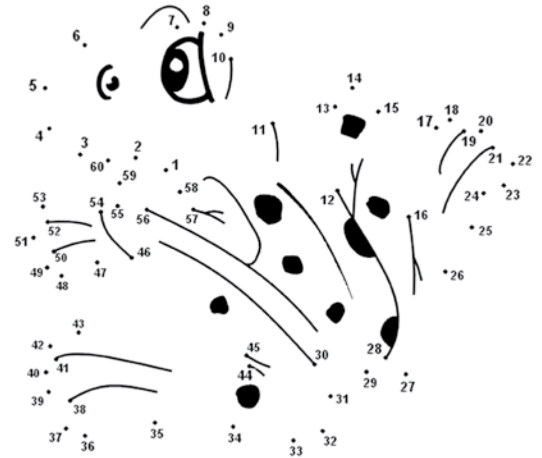
جدول سودوکو ۳۷۰۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۷				۵			۴	۱
				۸				
۵	۹		۴	۲			۸	
۹								۴
	۲	۷	۳	۱				
						۷	۵	
				۴			۶	
۲	۶	۵		۹				
۱			۵			۲		۸

با هوش خود کلنجار بروید

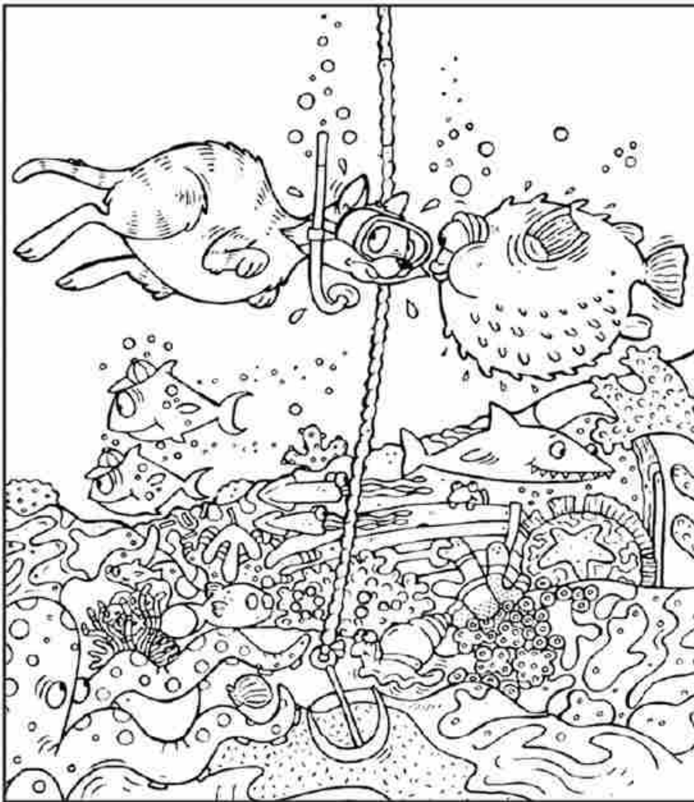
زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

در میان این نقاط واعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۶۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

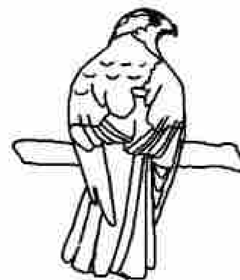
پاسخها در صفحه ۶۲

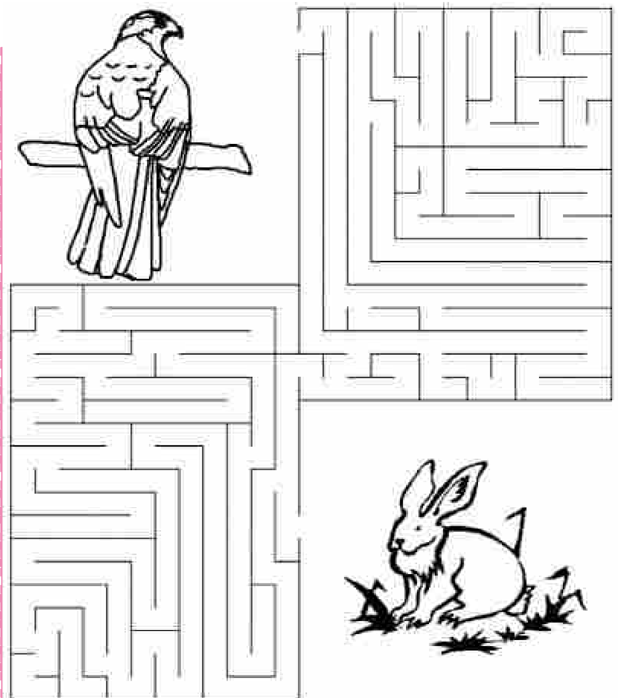




شکلهای پنهان در تصویر گربه غواص

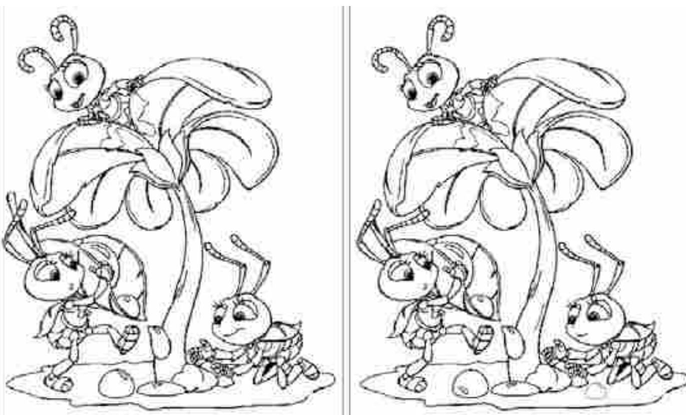
این گربه بازیگوش حسابی نفس خود را حبس کرده و برای غواصی به زیر آب رفته است اما ماهی بادکنکی هم از دیدن او متعجب شده و خود را به اندازه گربه باد کرده است. اما در این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده که آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم و از شما می خواهیم تا شکلهای پنهان را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.





مارپیچ غذای قوش

این قوش برای تهیه ناهار خود که یک خرگوش است می بایست از یک مسیر پر پیچ و خم عبور کند. برای این کار می توانید او را همراهی کنید تا زودتر به شکار مورد نظرش دست یابد.



هشت اختلاف در تصویر جمع آوری شهد گلها

زنبورها مشغول جمع آوری شهد گلها هستند. اما در میان این دو تصویر که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه به نظر یک شکل می رسند، هشت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

شاید داشتن یک ذهن زیبا خوب باشد، اما کشف یک قلب زیبا موهبت بزرگ‌تری است...

ورا ان هوارد

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عهد شکسته

- خسته شدم، هم از تو و هم از این زندگی مسخره‌ای که برام ساختی!

خوابم نمی‌برد. صدای داد و فریادهای نرگس و چهره‌اش موقع ادا کردن این جملات از مغزم بیرون نمی‌رفت. سرم به شدت درد می‌کرد. چند تا قرص مسکن را پشت سر هم خورده بودم اما افاقه نکرده بود. هر وقت این طوری می‌شدم، دکترها یک جواب داشتند: "**عصبیه. با هیچ قرصی خوب نمیشه. اگه آروم بشی، خوب میشه.**" آرام بودن و آرامش، همان گمشده زندگی من بود. چطور می‌توانستم با این همه مشکلات ریز و درشت آرام باشم؟ به عالم و آدم بدهکار بودم. بعضی از چک‌هایم برگشت خورده بود. رابطه من و نرگس اصلاً خوب نبود و به زور یکدیگر را تحمل می‌کردیم. شاید اگر به خاطر "نشاط" و "نیما" — دختر و پسرمان - نبود، سالها قبل از هم جدا شده بودیم. خدا بگویم خانواده‌هایمان را چکار کند که ما را به هم بستند. از همان روز اول پیدا بود که من و نرگس به درد هم نمی‌خوریم. من اهل تلاش و کار و دست جلوی دیگران دراز نکردن بودم و او بلند پرواز و کم تحمل. یک شبه می‌خواست به همه آرزوهایش برسد. آنقدر بهانه گرفت و فشار آورد و تهدیدم کرد که زیر بار هزار جور قرض و قوله رفتم. خانه ما همیشه ناآرام بود. نرگس دنبال بهانه می‌گشت که مرا تحقیر کند و دیگران را به رخ من بکشد. همه این توقعات در حالی بود که من یک کارمند معمولی بودم و عصرها که کارم تمام می‌شد، به جای اینکه به خانه برگردم و استراحت کنم، مسافرکشی می‌کردم. دلم برای یک خواب عمیق لک زده بود. نیمه شب از خواب می‌پریدم. کابوس می‌دیدم. نرگس عین خیالش نبود. پسرم هفده ساله و دخترم پانزده ساله بودند. دوستشان داشتم و دلم برایشان می‌رفت اما وقت نداشتم با آنها حرف بزنم و پای درددل‌هایشان بنشینم. آن طفلکی‌ها هم ملاحظه‌ام را می‌کردند و کمتر دور و برم می‌پلکیدند. وقتی مسافر جابجا می‌کردم، دلم پیش بچه‌ها بود. بارها تصمیم گرفتم به آنها نزدیک شوم اما نمی‌شد. نرگس اوقاتم را تلخ می‌کرد. دلم نمی‌خواست جلوی چشم بچه‌ها که حالا دوران حساس بلوغ را پشت سر می‌گذاشتند با نرگس جر و بحث کنم، اما او طوری برخورد می‌کرد که کنترلم را از دست می‌دادم. نرگس بدون ملاحظه در و همسایه جیغ می‌کشید و موهایش را می‌کند. از همسایه‌ها خجالت می‌کشیدم. یک روز یکی از آنها دوستانه به من گفت: "ببخشید، نمی‌خوام فضولی یا دخالت کنم اما آخه مگه میشه یک زن و شوهر هر شب دعوا داشته باشن؟ مشکلتون چیه؟"

عصبانی شدم اما خودم را کنترل کردم. دندان‌هایم را به هم فشردم و گفتم:

"یه مشکل کوچیک داریم که به زودی حل میشه."

با تعجب پرسید: "یک مشکل کوچیک و این همه داد و بیداد؟"

با غیظ گفتم: "آره، هیچ کدوم نمی‌خوایم سر به تن دیگری باشه!" این را که گفتم، شانه کج کرد و لب ورچید و رفت. به خانه که رفتم این بار من شروع کردم. هر چه از دهانم درآمد به نرگس گفتم و تهمت و ناسزا ردیف کردم. نشاط و نیما میان من و مادرشان قرار گرفته بودند و التماس می‌کردند که صدایم را پایین بیاورم. جیغ نرگس به فلک رفته بود. همسایه‌ها پشت در آمدند و زنگ زدند. لابد فکر می‌کردند کار به جای باریک کشیده. شاید هم همسایه روبرویی‌مان تصور می‌کرد که داریم سر یکدیگر را از تن جدا می‌کنیم. نفهمیدم کی انرژی‌ام تمام شد و خسته و درهم کنج اتاق افتادم. گیجگاهم تیر می‌کشید. دهانم خشک شده بود. نرگس هم آنقدر جیغ زده بود که صدایش در نمی‌آمد. نیما آب قند را به دستم داد. زدم زیر لیوان. پرت شد گوشه اتاق. بغض کرد و روی مبل نشست. نشاط شانه‌های مادرش را می‌مالید. سوئیچ ماشین را برداشتم و گفتم:

"تا تکلیف این زندگی روشن نشه خونه نمیام."

نیما با گریه پرسید: "بابا پس شب‌ها کجا می‌مونی؟"

با عصبانیت گفتم: "جهنم!" و سپس از خانه بیرون زدم.

***

-سرم درد می‌کنه. اون همه مسکن خوردم اثری نکرده هنوز. اصرار نکن، چیزی نمی‌تونم بخورم!

سعیده که از این موقعیت خوشحال بود، بطری بزرگ آب معدنی را کنار دستم گذاشت تا چند دقیقه یکبار از آن سر بکشم و تلخی دهانم کمتر شود. ساعت یک و نیم صبح بود که موبایلم زنگ خورد. شماره نرگس روی آن افتاده بود. چرا با موبایل زنگ زده بود؟ مگر خانه نبود؟ با خودم گفتم شاید بعد از من قهر کرده و به خانه پدرش رفته اما چرا این موقع زنگ زده بود؟ همین که با عصبانیت گفتم: "الو..." نرگس زد زیر گریه. با نگرانی پرسیدم: "چی شده؟" با صدایی که از شدت گریه دورگه شده بود گفت: "زود خودت رو برسون بیمارستان لقمان الدوله. نیما..."

نتوانست ادامه دهد و بقیه حرفش را خورد. با دستپاچگی پشت فرمان نشستم و راه افتادم. مغزم قفل کرده بود. یادم نمی‌آمد بیمارستان لقمان الدوله کجاست؟ چه بلایی سر نیما آمده بود؟ نیم ساعت بعد در بیمارستان بودم. نرگس و نشاط رنگ به چهره نداشتند. با دلهره گفتم: "چی شده؟ چرا نیما رو آوردین اینجا؟"



نرگس دستمال کاغذی را روی چشمش کشید و گفت: "قرص خورده. نمی‌دونم چند تا. وقتی رفتم اتاقش، از حال رفته بود."

سرم را تکان دادم و گفتم: "آخه چرا؟"

این دو کلمه مثل ناله از ته گلویم بیرون آمد. زانوهایم خالی شده بود و کف دست‌هایم گز گز می کرد. نشاط با گریه گفت:"اعصابش خورد بود." نرگس طلبکارانه گفت:"اعصاب یه پسر هفده ساله چرا باید خورد باشه؟ پس لابد اگه جای من بود تا حالا صدبار خودش رو کشته بود..."لبم را گزیدم و گفتم: "بس کن نرگس. بیمارستان جای این حرفا نیست. پسرمون داره به خاطر خودخواهی‌های تو از دست میره."

نرگس با عصابنیت نگاهم کرد و گفت:" خودخواهی‌های من یا عوضی بازیای تو؟"

نرگس می‌خواست بیمارستان را روی سرش بگذارد که من کوتاه آمدم. معده نیما را شست‌وشو داده بودند اما دکتر می گفت خطر هنوز رفع نشده است. نرگس به جای اینکه دعا کند، مدام نفرین می کرد! نشاط را به گوشه‌ای کشیدم و گفتم:" دخترم، تو به داداشت نزدیک بودی. آخه چرا اینکار رو کرد؟ دختری توی زندگیش بود؟ توی عشق شکست خورده بود؟"

نشاط با تحکّم گفت:" پدر واقعاً نمی‌دونی یا خودت رو به اون راه می‌زنی؟" چشم غرّه‌ای رفتم و گفتم:" یعنی چی؟ این چه طرز حرف زدنه؟ بگو ببینم چی شده؟"

نشاط اشک‌هایش را با پر روسری‌اش پاک کرد و گفت:"نیما از دست دعواهای تو و مامان دلش خون بود. حال و حوصله درس خوندن نداشت چه برسه به عشق و عاشقی. هر وقت دعوا می کردین تا صبح خوابش نمی‌برد. همیشه می گفت بالاخره یه روز خودم رو می کشم و از این زندگی راحت میشم."

"اشک در چشمم نشست. دلم به شدت می‌تپید. انگار دستی بزرگ، محکم تکانم داده بود. انگار از خواب صد ساله بیدار شده بودم. نشاط راست می گفت. من و نرگس هیچ وقت بچه‌هایمان را ندیده بودیم و پای درددلشان ننشسته بودیم. کنار هم، ولی با هم بیگانه بودیم. روی صندلی نشستم و سرم را توی دست‌هایم گرفتم. تازه یادم افتاد که سرم همچنان درد می کند. دکترها بالای سر نیما می‌رفتند و می آمدند. نگاهشان سرد و خشک بود. منتظر بودم چیزی بگویند. چیزی که سردردم را خوب کند. نرگس هم نشسته بود و داشت با موبایلش ور می‌رفت. زیرچشمی نگاهش کردم. او از زندگی مشترک چه می‌خواست؟ در ذهنم محاکمه و محکومش کردم و تمام تقصیرها را به گردنش انداختم اما دلم آرام نگرفت. خودم چه؟ من هم بی‌تقصیر بودم؟ نه، من هم هزار و یک خطا داشتم. همین چند ماه قبل بود که با سعیده طرح آشنایی ریختم و او را که سی و چهار سال داشت و از همسرش جدا شده بود، به عقد موقت خودم درآوردم. او در یک آپارتمان کوچک در جنوب شهر زندگی می کرد. هروقت پیش او بودم احساس آرامش و راحتی می کردم. او با محبتش سیرابم می کرد. دوباره زیرچشمی به نرگس نگاه کردم. کمی دلم برایش سوخت. به طرفش رفتم. نشستم کنارش. نمی‌دانستم چطور شروع کنم:

"ببین نرگس... راستش ما هر دو مقصریم... نشاط میگه..."

عصبی گفت:"می‌دونم چی میگه. به جای این حرفا دعا کن نیما خوب بشه."رفتم توی فکر. اگه همان طور که با سعیده مهربان بودم با زن و بچه‌هایم بودم، اگر زودتر به خانه می آمدم... به خودم قول دادم که خوب شوم و سرم به کار خودم باشد، خوش اخلاق شوم و آنقدر به نرگس خوبی کنم که اعصابش راحت شود. دلم برای پسرم کباب بود. نمی‌خواستم یک تار مو از سرش کم شود. او خیلی جوان بود... نمی‌خواستم به مرگ نیما فکر کنم. اگر برایش اتفاقی می‌افتاد خودم را می کشتم. بدون او زندگی برایم معنایی نداشت. تازه یادم افتاده بود که چند وقت است پشت لبش سبز شده است. با بغض گفتم:"نرگس، بیا قول بدیم دیگه جر و بحث نکنیم. من عوض میشم. تو هم عوض شو! به خاطر نشاط و نیما..."

سکوت کرده بود. اگر ماجرای سعیده را می‌فهمید، هرگز مرا نمی‌بخشید. داشتم خودم را محاکمه می کردم که حسی درونم نهیب زد:"این قدر خودت رو سرزنش نکن. مگه گناه کبیره کردی؟ مگه صیغه کردن یه زن جوون بی‌پناه خلاف شرع و قانونه؟"

و بعد دوباره یاد نیما افتادم که روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و از ترس اینکه مبادا برایش اتفاقی بیفتد، با خودم گفتم:" نه، خلاف شرع و قانون نیست اما خلاف جوانمردیه. مگه قراره آدم به هر کسی که کمک می کنه، اون رو به عقد موقت خودش دربیاره؟!" ساعت از چهار صبح گذشته بود که یکی از دکترها به طرفمان آمد و گفت:"خوشبختانه خطر رفع شده. اما باید بیست و چهار ساعت بستری باشه تا حالش کمی جا بیاد."

سرم را بلند کردم و گفتم:"خدایا شکرت. سعی می کنم بهترین مرد دنیا باشم. دیگه هیچ وقت دست از پا خطا نمی کنم. دیگه طرف سعیده نمیرم... ساعت یازده صبح روز بعد نیما از بیمارستان مرخص شد. وقتی به خانه رسیدیم، بوسیدمش و گفتم:" من و مادرت تصمیمای مهمی گرفتیم. دیگه هیچ وقت دعوا نمی کنیم."

نرگس لبخندی زد و گفت:"پدرت راست میگه. همه چیز درست میشه!"

***

-شب زود بیا با هم شام بخوریم!

به خیابان که رسیدم، موبایلم زنگ خورد. سعیده بود. نمی‌خواستم جواب بدهم اما با خودم گفتم:" نباید یه دفعه رهاش کنم. کم کم باید ازش جدا بشم." سعیده سکوتم را که دید، گفت:"چرا جواب نمی‌دی؟ میگم شام قرمه سبزی پختم. میای؟"

با لحنی آرام گفتم:"آره میام عزیزم. خودت می‌دونی که من عاشق دستپخت توام!"... من خیلی زود قولی را که به خودم داده بودم فراموش کردم!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

بکشد. این افراد آنچه را که در زمان ورزش کردن احساس می کنند، شور و هیجان ورزشی است نه درد!"

ملانی نوئل، روانشناس گروه نیز می گوید:"ما می‌توانیم بگوییم این بیماران زمانی بهتر هستند که به مدرسه بروند یا فعالیت ورزشی و فیزیکی داشته باشند و در جمع دوستان خود قرار بگیرند. روش‌های درمانی ما باعث ارتباط درون مغزی می‌شود و کاری می کند که برای مثال کسی که دردمند است، به جای حس کردن درد، لذتِ ورزش را حس کند."

محققان عقیده دارند زمانی که درد جسمی یک نفر مزمن می‌شود، از انجام فعالیت‌هایی که پیش از این انجام می‌داده، باز می‌ماند یا بهتر است بگوییم خودش مانع ادامه زندگی خودش می‌شود. در کودکان وبزرگسالان حتی اغلب نوعی احساس ترس وجود دارد:"من‌نمی‌خواهم‌از خیابان‌عبور کنم‌چون‌خطرناک است پس می‌ترسم." محققان این گروه‌درمانی، با روش‌های مختلف درمانی خود در سطح عصبی این نگرش را تغییر می‌دهند. کارشناسان توصیه می کنند اگر به بیماران بیاموزیم به درد با دید دیگری فکر و نگاه کنند، نه تنها بر میزان دردی که گزارش می کنند اثر می گذاریم، روی مغز هم تاثیر فوق‌العاده‌ای خواهیم گذاشت. کاتیا ۱۴ ساله یکی از بیماران این گروه‌درمانی است که از نه سالگی با درد زندگی کرده است. درد زانوی کاتیا هر روز بیشتر و بدتر شد. تا اینکه از یازده سالگی به سختی راه می‌رفت و برای خواب شبانه به مورفین نیاز داشت. کاتیا به این برنامه درمانی پیوست. او می گوید:"مثل وقتی که دست یا پا خواب می‌رود و برای از سر گیری فعالیتش مجبوری آن را تکان بدهی. درست همین حس را داشتم. تمام بدنم این طور بود. برنامه شامل روانشناسی درد بود و کمک‌های زیادی به من کرد. در آنجا کتاب‌های مختلفی وجود داشت که می‌خواست احساس ما را تغییر دهد. یکی از جمله‌های یکی از کتاب‌ها که خیلی روی من اثر گذاشت این بود: تو کافی هستی... تو خیلی کافی هستی... یکی دیگر از چیزهایی که به من خیلی نیرو داد این بود که فهمیدم تنها نیستم. برنامه توانست دانش من را بالا ببرد و ابزاری را در اختیارم قرار دهد که بتوانم دردم را کنترل کنم. دسامبر ۲۰۱۵، بعد از دوسال حضور در برنامه توانستم بدون درد اولین مسابقه‌ام را پشت سر بگذارم. آدم‌ها استراتژی‌های مختلفی دارند. خودم قبل از مسابقه موسیقی گوش می‌دهم و مغزم را روی همان آهنگ متمرکز می کنم. ما معمولاً به درد به عنوان یک موضوع فیزیکی یا جسمی نگاه می کنیم که نمی‌توانیم آن را کنترل کنیم اما راه و روشی که به آن فکر می کنیم می‌تواند تجربه ما را زیرورو کند. وما هرچه زودتر با آن روبرو شویم، بهتر می‌توانیم با درد مبارزه کنیم."

پای در زنجیر نزد دوستان، به که با بیگانگان در بوستان ●سعدی

منوچهر آذری

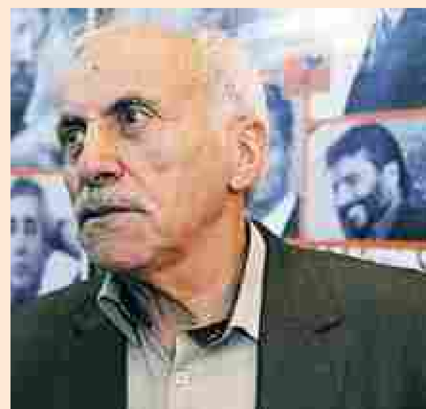
به خاطر شهرت بازیگر شدم!

شما هم مانند ما اگر صدای سوت بلبلی را بشنوید، به طور حتم یاد منوچهر آذری خواهید افتاد. هنرمند دوست داشتنی و عزیزی که سالیان سال است با بازی و صدایش در تلویزیون و رادیو خندیده‌ایم و هنوز هم برای خنداندن ما دست به هر کاری می‌زند. چند دقیقه‌ای با وی گپ زدیم تا ماجرای ورودش به عرصه بازیگری را برایمان تعریف کند.

منوچهر آذری فعالیت خود را از رادیو آغاز کرد یا تلویزیون؟

کارم را از تلویزیون با آقای حسن خیاط باشی و برنامه "شبکه صفر" شروع کردم. بعد از گرفتن دیپلم از دبیرستان ادیب به دانشکده هنرهای دراماتیک در سه راه ژاله رفتم. خیلی جالب است که بدانید من علاوه بر تئاتر، لیسانس گریم هم گرفتم! خلاصه وقتی در هنرهای دراماتیک ثبت نام کردم، یک آزمون ورودی داشت که در آن نفر دوم شدم، در صورتی که نفر اول بودم. یک خانمی بود که ایشان را اوّل کردند و بعد من را دوم!... آن خانم به آنجا نیامد و نماند. من آنجا کار بازیگری و فن بیان و... را در چهار سال یاد گرفتم و تحصیلاتم را تمام کردم. بعد از آنجا با حسن خیاط باشی آشنا شدم و با ایشان کارم را از تلویزیون شروع کردم. آن زمان چهره رادیویی نبودم. برنامه‌هایی که در تلویزیون داشتم یکی "خارج از محدوده" بود و چند تئاتر تلویزیونی هم کار کردیم. بعد یک طنز درست کردیم به نام "شبکه صفر" که آگهی و خوانندگی و مصاحبه و... داشت. چون شبکه یک و دو بود، ما خود را در مقابل آنها صفر معرفی کردیم. آقای مهندس بیلی هم که خود آقای حسن خیاط باشی بود، رئیس شبکه ما بود. به هر حال ما یک شبکه راه انداختیم. یک روز آقای خیاط باشی آمد و به من پیشنهاد برنامه رادیو را داد. گفتم کجا؟... گفت: "صبح جمعه. هر هفته جمعه‌ها. من این کار را یکی به شاهرخ نادری دادم، یکی به علی صابری و دیگری را به فریدون فرخزاد و در آخر هم این کار را می‌خواهم به تو بدهم. ما باید برویم در ماه یک برنامه رادیویی جمعه پخش کنیم"... سال ۵۰-۴۹ بود. من این کار را قبول کردم و رفتم. خیاط باشی اسم برنامه‌اش را با توجه به اسم و فامیل خودش گذاشته بود: "دوخت و دوز" که از رادیو ایران، صبح‌ها جمعه پخش می‌شد.

پس خیلی اتفاقی وارد دنیای طنز آن هم از نوع



عزت‌الله رمضانی فر

ویلیام وایلر عاشق من بود!

عزت‌الله رمضانی فر در سال ۱۳۲۳ در تهران به دنیا آمد. وی کار تئاتر را در دوران تحصیل در مدارس تهران آغاز کرد و بعد از اتمام کلاس نهم، با قبولی در آزمون ورودی، در رشته بازیگری ادامه تحصیل داد و در عین حال، فعالیت در تئاتر را از سال ۱۳۴۰ در "اداره تئاتر" و "سنگلج" و در کنار هنرمندانی چون حمید سمندریان، عباس جوانمرد، عزت‌الله انتظامی، علی نصیریان و پرویز فنی‌زاده ادامه داد. عزت‌الله رمضانی فر در سال ۱۳۴۴ به عنوان دستیار فیلمبردار در امور سینمایی وزارت فرهنگ و هنر مشغول به کار شد و در سال ۱۳۵۱ در رشته فیلمبرداری از دانشکده هنرهای دراماتیک لیسانس خود را دریافت کرد. او فعالیت در سینما را از سال ۱۳۴۸ با بازی در فیلم گاو به کارگردانی داریوش مهرجویی آغاز کرد که روایت این فیلم و اتفاقات پس از آن را با هم مرور می کنیم.

شما در رشته فیلمبرداری تحصیل کرده بودید، چه شد که از دنیای بازیگری سر درآوردید؟

قبل از ورود به دانشگاه، دیپلم رشته بازیگری را زیر دست حمید سمندریان فقید گرفته بودم. زمانی که وارد دانشگاه شدم، رشته بازیگری وجود نداشت و به اجبار، رشته فیلمبرداری را انتخاب کردم. البته از همان اوایل به دوربین و عکاسی علاقه‌مند بودم و هر از گاهی، عکس هم می‌گرفتم. بعدها همین شناختم از انواع دوربین و لنز کمک زیادی به من کرد. یادم است، زمانی که دوران دانشجویی را سر می‌کردم از طرف ارشاد، ما را همراه با دوربین می‌فرستادند سر صحنه فیلمبرداری. در واقع از ما به عنوان محافظ دوربین استفاده می‌شد! اگر اشتباه نکنم، سال ۴۴ بود که برای اولین بار همراه با دوربین رفتم سر فیلمبرداری عباس کیارستمی؛ فیلم "نان و کوچه". حین فیلمبرداری کاست توی دوربین خُرد شد و فیلمبردار از ما خواست، کار را تعطیل کرد. رفتم پیش کیارستمی و اجازه گرفتم و دوربین را باز کردم، لوپ دوربین را تمیز کردم، کاست پاره شده را درآوردم و خلاصه، جلوی تعطیلی کار را گرفتم!

داستان حضور شما در فیلم "گاو" چگونه اتفاق افتاد؟

همان روزهایی که در اداره فرهنگ و هنر کار می‌کردم مهرجویی برای پیش تولید، آمد اداره ما. همه بازیگرهایش را انتخاب کرده بود و فقط جای نقش من، خالی مانده بود. جمشید مشایخی که قبلاً با هم نمایش کار می‌کردیم، به مهرجویی معرفی‌ام کرد و به او گفت: **بچه با استعدادیه و نیازی به تست نداره، بهت قول می‌دم، همونیه که می‌خوای!**... چند روز بعد با گروه راهی قزوین شدیم، روستایی بعد از قزوین به نام بویینک. بچه‌های گروه همه‌شان پوست سفید و صافی داشتند و قیافه‌هایشان به روستایی‌ها هیچ شباهتی نداشت. به پیشنهاد یکی از عوامل رفتیم شمال و چند روز در بندر انزلی اتراق کردیم و کنار ساحلش آفتاب گرفتیم تا پوستمان برنزه شود و شبیه روستایی‌ها شویم. یک روز همان‌جا، جمشید مشایخی از من خواست کشتی بگیریم! اما همان اول کشتی شروع کرد به داد و هوار کردن که: آی کمرم... آی کمرم... او را به بیمارستان بردیم و سرتان را درد

انتقادی شدید؟

نه... وقتی با حسن خیاط باشی آشنا شدم که کار طنز می کرد، من هم کار طنز و کمدی را دوست داشتم و با هدف کمدی جلو آمدم. من کار کمدی را از دبیرستان شروع کردم. در جشن های مختلف دبیرستان، تئاتر های طنز را اجرا و کار گردانی می کردم. نمایشنامه های طنز مهدی سهیلی (نمایشنامه نویس و شاعر) را کار می کردم. برای مثال یک نمایش از او کار کردیم به نام "چوب دو سر طلا". در کنار این کار، گریم هم می کردم و گریم را هم دوست داشتم. یک جعبه کوچک گریم در خانه داشتم که مدرسه می رفتم و کار گریم می کردم.

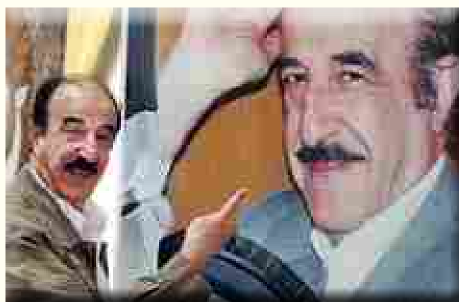
یعنی شما با هدف خاصی وارد دنیای بازیگری شدید؟

خیلی دلم می خواست معروف بشوم، دنبال شهرت بودم یعنی دوست داشتم مردم من را با عنوان کمدین بشناسند. همه فیلم‌های کمدی آن دوران مثل نورمن ویزدم، چارلی چاپلین، لورل و هاردی و... را می دیدم و با خود می گفتم چطور در ایران نمی توانیم چنین هنرپیشه هایی داشته باشیم؟! با همین ایده سر کلاس، حرکت و صدای معلم‌ها را تقلید می کردم و بچه ها از خنده منفجر می شدند. وقتی که معلم نداشتیم، ناظم مدرسه می آمد سر کلاس و می گفت: "این ساعت معلم ندارید، آذری بلند شو بیا بچه‌ها را سرگرم کن."

چه شد که شما پس از مدتی رادیو را به تلویزیون ترجیح دادید؟

همزمان با تلویزیون به رادیو آمدم که با یک تیر دو نشان بزنم، سرم کلاه رفت [با خنده] پیش خودم فکر کردم در تلویزیون ماهی یک بار برنامه داریم، برویم رادیو هم اجرا کنم. خلاصه بعد از مدتی خواستم برگردم به کار بازیگری که مرا رادیویی حساب کردند و پیشنهاد خوبی در سینما و تلویزیون نداشتم و در رادیو ماندم. افتخار می کنم که در سریال "هزاردستان" علی حاتمی و فیلم "دزد عروسک‌ها" بازی داشتم که در ذهن مردم هم مانده است.

سر کلاس، حرکت و صدای معلم‌ها را تقلید می‌کردم و بچه‌ها از خنده منفجر می‌شدند. وقتی که معلم نداشتیم، ناظم مدرسه می‌آمد سر کلاس و می‌گفت: "این ساعت معلم ندارید، آذری بلند شو بیا بچه‌ها را سرگرم کن."



به نظر شما چرا برنامه‌های شادی آور در تلویزیون و رادیو کم شده است؟

از من نباید بپرسی. من با این سن و سال هنوز حرفه خود را دوست دارم. بارها به آقایان گفتم اگر ممنوع الکار هستیم پس چرا صدای ما پخش می شود؟ چرا از تصویر ما استفاده نمی کنند؟! خب خنده را نمی خواهند...

داستان سوت بلبلی شما هم تبدیل به یک نماد برایتان شده!

در گذشته وقتی می خواستم کسی که اسمش را نمی دانستم و دور بود را صدا کنم، بدون استفاده از انگشتانم سوت می زدم. چند بار این سوت سر برنامه های مختلف از دهانم بیرون آمد و جاافتاد و نشانه منوچهر آذری شد. گاهی ساز دهنی هم می زنم که کار بسیار سختی است و سال‌ها آموزشی می خواهد.

برای من تعجب دارد در این سن و سال هنوز مثل یک جوان انرژی دارید...

سیگاری نیستم، خانواده‌ام را دوست دارم و به مردم عشق می‌ورزم. مردم من را شناخته‌اند و من به هیچ چیز نیاز ندارم. من فقط به مردم و خانواده‌ام و محبت شما نیاز دارم.

نیاورم... او، تمام مدت فیلمبرداری کمر درد داشت و توی خیلی از سکانس‌ها به دیوار تکیه می‌داد. هنوز که هنوز است، این درد را با خود نگه داشته و یادگاری است که از کشتی انزلی برایش مانده...

شنیده‌ایم ویلیام وایلر بسیار از بازی شما تحسین کرده است...

برای دوبله "گاو" رفته بودم اداره فرهنگ و هنر. از کنار اتاق مونتاژ رد می شدم که دیدم انتظامی و مشایخی با مهرجویی، بگو مگو می کنند. بی توجه گذشتم و اهمیتی ندادم. فردای آن روز، یکی از نگهبان‌ها که می‌شناختمش، من را کنار کشید و گفت: دیروز که برای آقای مهرجویی و بازیگرها ناهار گرفته بودم، درباره شما حرف می‌زدند. مشایخی و انتظامی به مهرجویی می گفتند که نقش اصلی فیلم، مش حسن است، نه این رمضانی فر! چرا باید نقش پر رنگی داشته باشد؟! خلاصه که انتظامی و مشایخی زیر آبم را زدند و کارگردان هم تحت تاثیر آنها، چندین سکانس خوب من را کشید بیرون! خبر این قضیه به روزنامه ها هم کشیده شد، اما چه فایده؟!

آخر نگفتید، ماجرای ویلیام وایلر چه بود؟

ویلیام وایلر و همسرش به ایران آمدند. "گاو" به صورت محفلی اکران شده بود و سالن کوچک نمایش فیلم دفتر فیلمسازی محمدعلی فردین فقید، میزبان این مهمانی بود. سالن کوچک پر شده بود از آدم‌های بزرگ! من هم آن جلو، روی زمین نشسته بودم و فیلم را تماشا می کردم. فیلم که تمام شد، وایلر و همسرش من را صدا زدند و چندین دقیقه با هام حرف زدند و در این دقیقه‌ها، نگاه خشمگین اطرافیان را حس می کردم! خلاصه، شلوغش کردند و مشایخی دستم را گرفت و از جمع دورم کرد...

همان روزهایی که در اداره فرهنگ و هنر کار می‌کردم مهرجویی برای پیش تولید، آمد اداره ما. همه بازیگرهایش را انتخاب کرده بود و فقط جای نقش من، خالی مانده بود



فکر می کنید وایلر از بازیتان خوشش آمده بود؟

خوشش آمده بود؟! فردای آن روز، مهرجویی جلویم را گرفت و گفت: هیچ معلومه کجایی؟ دیروز این کارگردانه، منتظرت بود و می خواست باهات راجع به کار حرف بزنه! بعدها، وایلر، فیلم "دختر رایان" را ساخت که پرسوناژ من در فیلم "گاو" در این فیلم هم بود.

پس مشایخی سرنوشتتان را عوض کرد؟!

بله! از این فیلم، اندازه شیر گاو هم به من، نه پول رسید و نه اعتبار!

دست خیلی ها را در سینما گرفته‌اید...

مهرجویی از من خواسته بود تا برای یک نقش در "اجاره‌نشین‌ها"، یک ماهه، حسابی چاق شوم! چند روز بعد که او را دیدم، به او گفتم بازیگر تازه کاری را می‌شناسم که برای این نقش عالی است. عبدی را با خودم بردم پیش مهرجویی و...

پس اکبر عبدی را شما معروف کردید؟

فقط او نبود! کامران قدکچیان را با هزار مکافات راضی کردم تا برای فیلم "مکافات" از مهدی فخیم‌زاده گمنام، استفاده کند!

مگر تا قبل از این فیلم بازی نکرده بود؟

در یکی دو تا فیلم، سیاهی لشکر بود!

دوست نداشتید سیمرغ بگیرید؟

والا هنوز یک مرغ هم نگرفته‌ام، چه برسد به سی تا مرغ! البته جایزه سلطنتی را برای "گاو" بردم.

در دردها دوست را خبر نکردن خود یک عشق ورزیدن است

● دکتر علی شریعتی



یادگار گرامی امام(ره): توّهم، بی اخلاقی است نه تخیّل

خوب یا بـــد بودن فیلم‌ها وابسته به مخاطب است

هفته گذشـته فیلمسازان حوزه فیلم کوتاه و برخی مسئولان سینمایی و دست اندرکاران برگزاری جشنواره فیلم روح الله با حضور در جماران، با حجت الاسلام سید حسن خمینی، یادگار امام(ره) دیدار کردند.ساعت از ۹ صبح گذشـته بود. کم کم اصحاب رسانه و برخی از مدیران و سـینماگران خود را به میدان آرژانتین رساندند. برای رفتن به جماران روابط عمومی جشـنواره دو دستگاه اتوبوس در شرق میدان آماده کرده بود. ساعت نزدیک ده صبح بود، دیگر همه آنهایی که قرار بود خود را برسانند آمده بودند. یک به یک سوار اتوبوس شدیم. هنوز کمی خواب در چشـمان بعضی از دوسـتان موج می‌زد. کنار دستی من در اتوبوس همان لحظه اول خوابش برد. خیلی ترافیک نبود. بعد از گذشتن از اتوبان وارد خیابان جماران شدیم.

هدف مهم امام (ره)

محمد آفریده، دبیر جشنواره روح‌الله پرده اتوبوس را کنار می‌زند. گویا همه اتفاقات دوران انقلاب در یک لحظه از جلوی چشـمانش رد می‌شود. همین طور که چشم به بیرون دوخته است می گوید این هدف امام(ره) بود که می‌کوشید جوانان را جذب انقلاب کند و ما هم باید تلاش کنیم جوانان را پای سـفره جمهوری اسلامی بنشـانیم... هنوز کلامش تمام نشده که از وی می‌پرسم: فکر نمی‌کنید شاید بعضی افـراد بگویند از نام امام خمینی (ره) دارند استفاده ابزاری می کنند؟

و او بی‌درنـگ می‌گویـد: نخیـر اسـتفاده ابزاری نیسـت بلکه یکی از آفات انقلاب این اسـت که هر کسـی نظر خودش را به امام(ره) منتسب کند و ما در این جشـنواره نگاه رحمانی و شاداب امام را تکثیـر می‌کنیم... تازه حرفمان گل کرده بود که آقـای بصیرت یکی از عوامل اجرایی جشـنواره با صدای بلند گفت: بفرمایید رسـیدیم. ادامه راه را می بایسـت پیاده برویم. البته چون خیابان باریک بود و اتوبوس نمی‌توانست دور بزند این درخواست را از ما کردند. **رضا اسـتادی** مدیر روابط عمومی جشـنواره فیلم روح الله به اسـتقبال ما آمد. بعد از کمـی پیاد روی بـه خانه امام (ره) رسـیدیم. وارد خانه شـدیم، حیاط نسبتاً کوچک با درختان سربه فلک کشـیده و آب روانی که از دامنه کوه به پایین سـرازیر می‌شد. بیشتر کف حیاط موکت پهن شـده بود، وارد اتاق شدیم و روی صندلی‌ها نشسـتیم. تصویربرداران و عکاسان قبل از شروع مراسـم در حال پیدا کردن جای مناسـب بودند. خیلی از سینماگران و مدیران تازه از راه رسیدند. دیگر داشت شـلوغ می‌شد. پوستر جشنواره برای رونمایی در گوشه اتاق آماده شد. کمی بعد حجت الاسلام سـید حسـن خمینی وارد شدند و ضمن رونمایی از پوسـتر جشـنواره در ابتدای جلسـه، ترجیح دادند به جای آنکه برای حضار سـخنرانی کنند، شنونده سوال‌ها و ابهام‌های آنها باشند.

علیرضـا تابش، مدیرعامل بنیاد سـینمایی فارابی در سـخنانی با تشکر از سـید حسن خمینی برای اعـلام همدردی در ماجرای قتل سـتایش گفت: واکنش شـما یادآور رفتار حضرت امام در تکریم جایگاه انسـانی بود و خبـر خوش آنکه در پی این حرکت در یک ماه گذشـته تا کنون دو فیلمنامه در خصـوص ایـن اتفاق ناگـوار بـه فارابی برای حمایت ارائه شـده اسـت .**فرید فرخنده کیش**، مدیرعامل انجمن سـینمای جوانان هم با اشـاره به آرشـیو تصویری موسسه نشر و آثار امام (ره) اظهار کرد: تصاویر مربـوط به حضرت امام)ره) قابلیت فراوانی برای کار و اسـتفاده جوانان دارد و درخواست می‌کنم جهت استفاده در اختیار انجمن سینمای جوان قرار گیرد.

عزیزالله حاجی مشـهدی مدرس و منتقد سینمایی هم در سـخنان کوتاهی دو مورد را درباره جشنواره فیلم روح الله متذکر شد و گفت: ایجاد یک دبیرخانه دائمـی و تاکید بـر تحقیق و پژوهش بـرای تولید فیلم‌هایـی با موضوع این جشـنواره از اهمیت قابل توجهی برخوردار اسـت تا جلـوی تولیدات ضعیف گرفته شـود .**محمدصالح حجت الاسـلامی** دبیر مسابقات فرهنگی و هنری سفرهای ایرانی و مدرس دانشگاه نیز اظهار داشت: با توجه به اینکه حضرت امام هنر را دمیدن روح تعهد در انسـان‌ها تعریف کرده‌اند و افـرادی همچون مقـام معظم رهبری و مرحـوم علامه جعفری هم بسـیار بـه مقوله هنر پرداخته‌اند، خوب است که یکی از دستاوردهای این جشنواره تبیین و تولید ادبیات مبسوط در خصوص دیدگاه امام و بزرگان انقلاب و دستیابی به متنی در خصوص زیبایی شناسی انقلاب اسلامی باشد.

محمد آفریده دبیر جشنواره فیلم هم با بیان اینکه نسـل ما هـنگام ورود به جمـاران قلبش می‌تپد، گفـت: متولد ۴۱ هسـتم و هنگام انقلاب شـاهد اتفاقاتی بودم که به نظر تکرار نشدنی است. امامی آمد که در دوران نوجوانی با ایشان زندگی کردیم و از خداوند می خواهم زمینه ای برای الگوگرفتن فرهنگی در نسـل جدید ایجاد شـود. نسل جدید بـا وجود تمـام توانمندی‌ها مهجور مانده اسـت. متأسـفانه ساختارهای ما روزآمد نیستند و عمدتاً به دنبال روزمرگی‌های خود هستیم.

فرار از توهم

حجت الاسلام سید حسـن خمینی بعد از شنیدن سـوال‌ها و ابهام‌های حضار در سخنانی به موضوع رابطـه میـان "تخیّـل" و "توهم" با امـر اخلاق پرداخت و اظهار داشـت: بزرگان اخلاق گفته‌اند که توهم علت بی اخلاقی اسـت و در نقطه مقابل، تخیل نیز از مهم‌ترین اموری است که انسان را به زیست اخلاقی رهنمون می کند.

وی تشـریح کرد: توهم بدین معناست که انسان خـود را مرکز هسـتی قلمـداد کنـد و البته یک واقعیت اسـت که انسـان‌ها همواره فکر می‌کنند مرکز هستی هستند که هرکس به آنها نزدیک‌تر باشـد اهمیت بالایـی دارد و هرکـس هم دورتر باشد، از اهمیت برخوردار نیست. حتی ما با همین رویکرد تاریخ را مطالعه می‌کنیم و فقط به قلّه‌های تاریـخ توجه می‌کنیم اما به کسـانی که خالق آن قله‌ها بودند توجهـی نداریم، همچون بردگانی که سنگ‌های اهرام مصر را روی هم گذاشتند و دکتر شـریعتی هنگام بازدید از اهرام نامـه "آری این چنین بود برادر" را خطاب به آنان نوشت.

وی با بیان اینکه اگر کسـانی در تاریخ باشـند که حتی در پشـت وقایع تاریخی باشند برای ما غرور بیافریننـد مـورد توجه‌مان قـرار خواهند گرفت، گفـت: همه امور ما حول ایـن وهم می‌چرخد که خـود را مرکز تاریخ و هسـتی می‌دانیم و با چنین نگاهـی نمی‌فهمیم چه بر سـر دیگران می‌آید، لذا حرفی می‌زنیم و مقاله‌ای می‌نویسـیم اما نمی‌دانیم که سـخن مـا چه تلخـی و مصیبتی بـه دیگران

می‌رساند، ولی اگر خودمان جای آنان بودیم صدای فریادمان بلند می‌شد.

سید حسن خمینی در ادامه تخیّل را نقطه مقابل وهم خواند و یادآور شد: تخیّل بدین معناست که انسان از مرزهای هویت شخصی خود را پرواز دهد و به جای دیگران بگذارد و در واقع وجود دیگری را هم به رسمیت بشناسد. اینجاست که اگر انسان بتواند خود را به جای مادری روستایی بگذارد که فرزند او را به زور به اجباری می‌برند و سپس به جنگ جهانی دوم اعزام می‌کنند و او کشته می‌شود، درک صحیح تری نسبت به آن جنگ پیدا می‌کند؛ همانگونه که اگر یک سخنران توانست خود را به جای مخاطب قرار دهد لطیف‌تر و کوتاه‌تر سخن می‌گوید.

یادگار امام (ره) با تأکید بر اینکه پرواز خیال شرط اخلاقی زیستن است، گفت: هرچه دامنه تخیّل را بیشتر توسعه دهیم در مورد دیگران می‌توانیم صحیح‌تر فکر کنیم و در مورد روابط خود قضاوت صحیح تری بیابیم و اگر خیال را توسعه دهیم جامعه‌ای نرم‌تر و اخلاقی‌تر خواهیم داشت.

ایشان به اصل طلایی منشور اخلاق اشاره کرد و اظهار داشت: در تمام مذاهب و مکاتب گفته می‌شود که هرچه برای خود می‌پسندیم برای دیگران هم بپسندیم و هرچه بر خود نمی‌پسندیم بر دیگران نیز نپسندیم؛ اگر می‌خواهیم به این مرتبه برسیم باید از مرزهای وجود خود عبور کنیم و بتوانیم خود را به جای دیگران بگذاریم که شرط آن، تقویت قوه خیال است.

وی سپس برای ورود به موضوع سینما به هنر انیمیشن اشاره کرد و یادآور شد: انیمیشن به انسان‌ها کمک می‌کند که خود را به جای حیوانات و حتی گیاهان قرار دهند و بدین وسیله مسائل آنها را هم درک کنند و یا حتی در یک حالت



غیر واقعی با آنها وارد گفت‌وگو شوند. رشته‌های مختلف هنر اعم از سینما، شعر و رمان عامل پربار کردن قوه خیال هستند و البته از بزرگترین ابزارهایی که می‌تواند اخلاق گرایی را در جامعه ترویج کند، سینما است.

سید حسن خمینی افزود: **هنرمند خیال خود را به گونه‌ای بیان می‌کند که دیگران هم بتوانند از آن استفاده کنند. لذا جامعه با شخصیت اول**

بزرگان اخلاق گفته‌اند که توهم علت بی اخلاقی است و در نقطه مقابل، تخیل نیز از مهم‌ترین اموری است که انسان را به زیست اخلاقی رهنمون می‌کند

فیلم یک فیلمساز همواره احساس همدردی می‌کند و حتی اگر شخصیت او بار منفی بالایی داشته باشد مخاطب او را خاکستری خواهد دید، نه سیاه و سفید؛ چرا که فیلمساز به مخاطب اجازه می‌دهد جای آن شخصیت بنشیند و ابعاد مختلف شخصی، عاطفی و... او را که احتمالا دارای نکات مثبتی هم هست، قرار دهد و بنابراین یکی از کارهای بزرگ سینما و هنر این است که امکان همدلی و همراهی را در جامعه فراهم می‌کند.

سید حسن خمینی با تاکید بر اینکه سینمای ایران دوره خوبی را شروع کرده است، یادآور شد: سینمای بعد از انقلاب نسبت به فیلم فارسی‌های قبل از انقلاب در اوج قرار دارد و امروز صاحب فکر و مکتب شده است و تنها مشکل به نظر من ضعف در فیلمنامه است. وقتی فیلمی ساخته می‌شود، باید درباره آن تحقیق لازم صورت گیرد. در واقع کارگردانی که چند ساعت در روز برای فیلمش کتاب نخواند، کارش ضعیف خواهد بود.

وی با اشاره به سخنان یکی از منتقدان فیلم حاضر در جلسه مبنی بر ضرورت مطالعه بیشتر سینماگران ایرانی، گفت: ورود ابزارهای جدید در حرفه‌ها و رشته‌های مختلف کیفیت و سرعت را بالا برده است اما ایرادی هم ممکن است داشته باشد که سستی و تنبلی صاحبان آن حرفه‌هاست، لذا سینماگران باید توجه کنند که هرچه با تحقیق و مطالعه بیشتری پیش روند، کارشان قوی‌تر خواهد شد.

یادگار امام با بیان اینکه برخی فیلمسازانی که دوران قاجار را به تصویر کشیده‌اند قطعاً صدها کتاب در این حوزه مطالعه کرده‌اند، گفت: کارگردانی که برای یک فیلم به مدت چندین ماه هر روز ساعت‌ها مطالعه نکرده باشد فیلم ضعیفی تولید خواهد کرد.

وی در ادامه سخنان خود اظهار داشت: مسأله دیگر بدی یا خوبی یک اثر است که فارغ از بد و خوب مطلق و ارزشی باید بگوییم که خوب یا بد بودن فیلم‌ها وابسته به مخاطب است و هر محصول فرهنگی را باید با مخاطبینش تعریف کرد و حتی اگر یک اثر در عرصه عمومی عرضه می‌شود تولید کننده آن باید در فضای ذهنی‌اش مخاطب خود را تصویر کند و بداند تخیّل چه کسانی را به کار می‌گیرد.

سید حسن خمینی با اشاره به برگزاری جشنواره‌های متعدد فیلم در کشور و تأکید بر اینکه نباید صرفاً برای رفع تکلیف کاری را انجام دهیم، گفت: نگاه انسان به کاری که انجام می‌دهد بسیار مهم است و علاوه بر مباحث دینی، از لحاظ روانشناسی نیّت



کارها در به سرانجام رسیدن و ثمردهی بسیار موثر است .وی با اشاره به محوریت فیلم‌های کوتاه در جشنواره روح الله، توصیه کرد :اگر فیلم‌های بلند خوبی هم ساخته شود قطعاً دیده خواهد شد، اما برای کسی که در ابتدای راه خویش است فراهم کردن شرایط تولید فیلم بلند دشوارتر است، لذا فیلم کوتاه می‌تواند آثار مثبت زیادی را نسبت به فیلم‌های بلند ضعیف بر جا بگذارد.

یادگار امام در پایان سخنان خود بر ضرورت توجه به وقایع حاشیه انقلاب و نهضت امام تأکید کرد و گفت: لازم نیست حتماً هر فیلمسازی در مورد اصل یک واقعه تاریخی فیلم بسازد بلکه همانگونه که در آثار موفق زیادی دیده‌ایم می توان بر اساس سوژه‌ای که در حاشیه واقعه‌ای بزرگ قرار دارد فیلم ساخت و نکات زیادی در مورد آن واقعه را بیان کرد.

حاشیه

-در این دیدار کارت عضویت سید حسن خمینی در پاتوق فیلم کوتاه توسط فرخنده کیش به یادگار گرامی امام اهدا شد.

-اشراف سید حسن خمینی بر موضوع سینما خصوصاً فیلم‌های روز دنیا مورد توجه حاضران قرار گرفت.

- در پایان این دیدار تعدادی از فیلمسازان حاضر در کنار سید حسن خمینی عکس سلفی گرفتند و برخی از کارگردانان نیز آثارشان را اهدا کردند .

-این دیدار با صرف نهار به پایان رسید.

اولین دوره جشنواره فیلم "روح‌الله" سوم تا پنجم خردادماه امسال در شهر اصفهان برگزار می‌شود.

در دردها دوست را خبر نکردن خود یک عشق ورزیدن است ● دکتر علی شریعتی



خیانت می کنی دروغ نگو

ساعت چهار صبح کاراگاه نوبخت به هتل رسید. منطقه زیبایی بود که زیر نور ماه و نورافکن‌های هتل زیباتر شده بود. نم بارانی که حالا دیگر نمی‌بارید، روی برگ‌ها و گلبرگ‌ها را مروارید دوز کرده بود. نوبخت پس از هشت ساعت رانندگی به اینجا رسیده بود. یکی از فامیل‌هایش که مدیر آن هتل بود و دو ماه بود آن را افتتاح کرده بود، از نوبخت دعوت کرده بود یک هفته مهمانش باشد و از آن طبیعت بسیار زنده و رنگین و شاداب لذت ببرد.

دفتردار هتل به او خوشامد گفت و اتاقش را که چشم‌اندازی زیبا داشت، تحویل داد و گفت: "آقا حشمت هشت صبح میاد. شما رو بیدار کنم؟" نوبخت گفت: "هر وقت خودم بیدار شدم، خبر میدم. دیروز و دیشب اوقات پرکار و خسته کننده‌ای داشتم." دفتردار گفت: "براتون اوقات آرامش بخشی آرزو می کنم. اینجا منطقه زیبا و ساکتیه. شما حسابی می تونین استراحت کنین." حق با دفتردار بود و سکوت و هوای خوش، نوبخت را به خوابی عمیق فرو برد. ساعت هفت صبح دو ماشین که سرنشینانش با هم بودند، به هتل رسیدند. آنها سه زن و دو مرد بودند که یک اتاق دو تخته و یک اتاق سه تخته رزرو کرده بودند. گروه شلوغی بودند و بلند بلند حرف می‌زدند. یکی از خانم‌ها لحنی پرخاشگرانه داشت. دفتردار با آهسته حرف زدن، به آنها یادآوری کرد که مهمانان هتل خواب هستند و آنها را آرام کرد سپس شناسنامه و کارت ملی آنها را دید و دو فرم به آنها داد تا پر کنند. کمی بعد دوباره هتل در سکوت فرو رفت. نوبخت ساعت هشت صبح بیدار شد و پایین رفت. حشمت از دیدنش بسی شاد شد و او را به دوستانش معرفی کرد و گفت: "کاراگاه نوبختی که میگن، ایشون هستن. پدرم تعریف می کنه که آقای نوبخت از بچگی برای حل کردن معماهای پلیسی هوش زیادی داشته... چی بود اسم اون نمایش رادیویی؟ یادم اومد: جانی دالر... بابام میگه آقای نوبخت هر هفته معماهاشو حل می کرده... درسته آقای نوبخت؟"

کاراگاه گفت: "دوستی داشتم به اسم گروهبان والش که توی سریال جانی دالر بازی می کرد. یه روز می گفت: "جایزه‌ای که به برنده‌های معمای جانی دالر می‌دادیم، ارزش مادیِ خیلی کمی داشت. یه شب از ساختمون رادیو اومدم بیرون. یه آقایی اومد طرفم گفت تو گروهبان والشی؟ گفتم در خدمتم. یه‌هو شروع به داد و بیداد کرد که خجالت نمی کشی جایزه‌های به این بی‌ارزشی به مردم میدی؟ و حمله کرد و خواست کتک کاری کنه. نگهبان‌های رادیو به دادم رسیدن."

حشمت پرسید: "چه جالب! راستی تا حالا شده نتونی معمای یه پرونده رو حل کنی؟" نوبخت گفت: "من تا حالا خودم به تنهایی معماهای پرونده‌های جنایی رو حل نکردم. بهترین کسی که به من کمک کرده، خود قاتل بوده که با سوتی‌هاش سرنخ‌های خوبی به من داده." دوستان حشمت هم در گفت‌وگو شرکت کردند و خوشحال بودند که با نوبخت آشنا شده‌اند. نوبخت دوست داشت آنها را رها کند و کمی در درختزاری که آنجا بود، قدم بزند و تا کنار آبشار و دریاچه‌ای که تعریفش را شنیده بود برود ولی دلش هم نمی‌آمد حشمت و دوستانش را که خیلی ذوق‌زده شده بودند، تنها بگذارد. صدای چند آسمان قُرنبه به نوبخت بهانه داد تا بگوید می‌خواهد قبل از اینکه باران بگیرد، کمی تنهایی قدم بزند. آنها هم که افراد مؤدبی بودند، نوبخت را درک کردند و تعارف نکردند که بگذار با تو بیاییم. حشمت سفارش کرد که "زیاد دور نشو! روستایی‌های این اطراف گزارش کردن که دیروز خرس دیدن." نوبخت از هشدار او تشکر کرد و رفت ولی مجبور شد خیلی زود برگردد. بارانی که بسیار رگباری و پرملاط بود، باریدن گرفت و در چند دقیقه سیلاب جاری شد. نوبخت، خیس خالی به هتل برگشت و پس از اینکه خودش را خشک کرد و لباس پاکیزه پوشید، پایین رفت و کنار حشمت و دوستانش نشست. خانواده‌ای هم که صبح آمده بودند، خیس‌تر از نوبخت داخل شدند و با سر و صدا و جنجال به اتاق‌های خود رفتند. یکی از دوستان حشمت که مردی کهنسال بود، گفت: "تا جایی که یادم میاد، پنجاه سال پیش همچین بارونی اومد و منطقه تا ده روز به جزیره تبدیل شد و نمی تونستیم به یه منطقه‌ی دیگه بریم. این بارون منو یاد اون روز انداخت." حشمت گفت: "کاش اینطور بشه و ماه‌ده روز میزبان جناب نوبخت باشیم." مرد کهنسال گفت: "فکر کنم به آرزوت رسیدی چون همین حالاش هم نمیشه از اینجا رفت. مطمئنم که جاده رو آب گرفته." حشمت رادیوی محلی را روشن کرد. گوینده رادیو داشت به مردم هشدار می‌داد "از خانه بیرون نروند زیرا هواشناسی اعلام کرده که ممکن است این رگبار تا دو روز ادامه داشته باشد" اما ده دقیقه بعد بارانی که ناگهانی آمده بود، ناگهانی هم رفت و هوا دوباره صاف و آفتابی شد و پرنده‌ها با لحنی که بوی باران می‌داد، ترانه خوانی کردند. تا عصر آب باران به رودخانه و دریاچه رفت ولی زمین گل آلود بود.

آن شب هم نوبخت خیلی دیر خوابید زیرا تا پاسی پس از نیمه شب با حشمت و دوستانش بود، بعد هم سرش را به کتاب فرو کرد و حدود سه صبح بود که خوابش برد.

نوبخت با صدای مشاجره زن و مردی از خواب بیدار شد. به ساعت گوشی نگاه کرد. پنج و نیم صبح بود. صدا از بیرون هتل می‌آمد. انگار زیر پنجره اتاق او بودند. از تخت پایین آمد تا پنجره را ببندد و بتواند به خوابش ادامه بدهد. قبل از بستن پنجره، به بیرون نگاه کرد. زن و مردی را دید که با هم بحث می کردند. نوبخت آنها را شناخت. از مهمانان هتل بودند. زن به مرد گفت: "**صادق به خدا خیلی نامردی.**" صادق در جواب آن زن آهسته چیزی گفت که نوبخت نشنید. زن آتش گرفت و به او سیلی زد و رفت. صادق کمی به رفتن زن نگاه کرد و در جهت مخالف و با قدم‌هایی بلند رفت. نوبخت کمی هوای صبحگاهی تنفس کرد و چون دیگر لازم نبود پنجره را ببندند، رهایش کرد و روی تخت دراز کشید و زود خوابش برد.

سه ساعت بعد که برای صبحانه پایین رفت، صادق را دید که با دو زن و مردی نشسته بودند. نوبخت از حرف‌های آنها فهمید همان زنی که دیشب به صادق سیلی زد، قهر کرده و از هتل رفته. اسمش لادن بود و همسر صادق بود. حشمت که کنار نوبخت نشسته بود، به صادق گفت: "مرد باید صبور باشه و عصبی نشه تا زنش قهر نکنه. حیفِ این هوای خوش و این طبیعت خوش‌تر نیست که دعوا و قهر می کنین؟ آقا صادق پاشو برو دنبال زنت باهاش آشتی کن و بیارش تا من یه جایزه ویژه به شما بدم." صادق آه کشید و گفت: "آقای مدیر زن من دیوانه‌س! حرف حساب سرش نمیشه. وسواس داره. بدبینه. بددهنه. خود شما اگه همچین زنی داشتی می‌رفتی دنبالش یا خدا رو شکر می کردی که رفته؟" حشمت گفت: "بازم میگم که مرد باید صبور باشه." صادق به یکی از خانم‌ها گفت: "شکوه خانم شما که خودت زن هستی ضمناً لادن رو می شناسی، قضاوت کن!" شکوه کمی جابه‌جا شد و سینه‌ای صاف کرد و گفت: "منم قبول دارم که لادن یه خورده اعصابش می‌لرزه ولی به قول ایشون شما باید صبور باشین."

حشمت از نوبخت پرسید: "نظر شما چیه؟" نوبخت مشغول خوردن صبحانه بود. لقمه‌ای را که در دهان داشت، جوید و قورت داد و گفت: "این سرشیر و عسل و این نون داغ از بس لذیذه، اصلاً متوجه بحث شما نشدم. فقط فهمیدم که مرد باید صبور باشه." حشمت به صادق گفت: "بفرما! شدیم سه به یک! سه نفر میگن صبور باش، شما میگی نمی‌خوام." صادق بلند شد و به حشمت گفت: "از شما و دوستتون تعجب نمی کنم

که میگین صبور باش چون زن منو نمی‌شناسین ولی از شکوه خانم در عجبم که لادن رو می‌شناسه و میگه صبور باش." این را گفت و رفت. شکوه خواست جلو او را بگیرد. مردی که با آنها بود، اشاره کرد که "ولش کن خواهر." شکوه گفت: "شاهین جون زشته... اقلاً خودت برو بیارش." شاهین گفت: "مرد که قهر نمی‌کنه. اگه کرد نباید بهش محل گذاشت." شکوه گفت "خشن نباش" و خودش دنبال صادق رفت. بیرون هتل به او رسید و گفت: "صادق؟ چرا قهر می‌کنی؟" صادق گفت: "آخه تو هم داری میگی صبور باش!" شکوه گفت: "من که نمی‌تونم جلو برادرم و زنش از لادن بد بگم... بو می‌برن و می‌فهمن." صادق گفت: "خب بفهمن!" شکوه گفت: "میگه بفهمن! صادق جان حواست نیست که تو متأهلی؟ مگه برادرم میذاره من با یه متأهل رفت و آمد داشته باشم؟ تو باید برادرم رو جذب کنی... بیا برگردیم هتل و از همه عذرخواهی کن!" صادق گفت: "دلم نمی‌خواد عذرخواهی کنم اما چون تو میگی، برمی‌گردم سر میز." شکوه پنج سال از صادق بزرگتر بود. شش ماه پیش صادق پیش او درددل کرد که از دست لادن به ستوه آمده. شکوه همدردی کرد و پس از یک ماه صادق اقرار کرد که به شکوه دل باخته. شکوه هم اقرار کرد که عاشق صادق شده ولی چه سود که صادق زن دارد. و او را تشویق کرد لادن را طلاق بدهد اما صادق هرگز جرأت نمی‌کرد با لادن حرف طلاق را پیش بکشد. مدتی بود که لادن به صادق مشکوک شده بود و حدس می‌زد صادق و شکوه روابطی دارند ولی مدرکی نداشت. بحث صبح زودشان هم در همین زمینه بود. حالا هم قهر کرده بود و میدان را برای رقیب خالی گذاشته بود.

ظهر آن روز حشمت وقت ناهار به نوبخت گفت: "زمین هنوز یه خورده گل آلوده ولی فردا خشک میشه... می‌خوام ببرمت شکار." نوبخت با لبخند پرسید: "شکار خرس؟" حشمت گفت: "کبک و قرقاول... کبابش حرف نداره." نوبخت گفت: "باهات میام اما خودم شکار نمی‌زنم." حشمت گفت: "مزه کباب کبک به شکارشه!" نوبخت گفت: "مزه‌ش به هر چی باشه، شکار نمی‌کنم ولی باهاتون میام."

نوبخت بعد از ناهار کمی مطالعه کرد و خواست ساعتی چرت بزند اما باز بدخواب شد زیرا لادن برگشته بود و در راهرو هتل، کنار اتاق نوبخت با شوهرش صادق بحث می‌کرد. صادق قسم می‌خورد خائن نیست، لادن هم تهدید می‌کرد وای به حالت اگه مچت رو بگیرم. خودم می‌کشمت." نوبخت قید خواب را زد و تصمیم گرفت کمی در طبیعت قدم بزند. لباس مناسبی پوشید و از هتل بیرون رفت. هوا دلپذیر بود. در دو طرف جاده درختزار و چمنزار بود. پایین جاده رودخانه تمیزی بود که به دریاچه‌ای می‌رفت که کمی آن سوتر بود. نوبخت وارد چمنزار شد و پیش رفت. عطر قارچ و خزه و جلبک هوای آنجا را سنگین کرده بود. صد متر جلوتر به بلوط زار رسید و چشمش به سنجاب‌های قرمز افتاد که شتابان این سو و آن سو می‌رفتند. دو شانه به سر هم دید و بسی لذت برد سپس گاماس گاماس و از راه میان‌بُر به سوی هتل رفت. کمی مانده به هتل، پشت بوته‌های درهم تنیده صادق و شکوه را دید که حرف می‌زدند. انگار شکوه ناراحت بود زیرا حرکات دستش حالت خط و نشان داشت. صادق سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. نوبخت مسیرش را عوض کرد و از سویی دیگر به هتل رفت. حشمت او را دید و گفت: "استاد کجا رفته بودی؟ نگرانت شدم." نوبخت گفت: "قدر این منطقه رو بدونین خیلی تمیز و زیباس. من امروز چند تا سنجاب قرمز و دو تا شونه به سر دیدم." حشمت گفت: "فردا که بردمت شکار و حیوونای خوشگل دیگه‌ای دیدی، شاید خودتم تهرون رو ول کنی و بیای اینجا زندگی کنی." نوبخت پرسید: "فردا چه ساعتی میریم؟" حشمت با خنده گفت: "صبحِ خیلی زودِ لُردی یعنی هشت و نیم یا نُه."

شب، وقتی که نوبخت برای شام پایین رفت، لادن با صادق بحث می‌کرد. همان بحثِ تکراریِ برخی از زنان با مردانشان: "اگه پای کسی وسط نیست چرا با من سرد شدی؟ چرا بی‌توجه شدی؟ چرا یه‌هو غیبت میزنه و گم و گور میشی؟ چرا واسه گوشیت رمز گذاشتی؟"

صادق آهسته می‌گفت: "آبروریزی نکن! داد نکش! همه شنیدن و فهمیدن من چه مرد خوشبختی هستم!" حشمت هم پیش آنها بود و میانجی گری می‌کرد. شکوه گاهی به صادق می‌گفت خوددار باشد. یک بار هم به لادن گفت: "عزیزم اینقدر خودتو عصبی نکن!" لادن فریاد کشید: "به من نگو عزیزم که از صد تا فحش بدتره!" و بلند شد و رفت. حشمت به صادق گفت: "برو نذار بره! برو و هر طور شده آشتی کنین." شکوه با ابرو به صادق اشاره‌ای کرد. صادق گفت: "نه آقا حشمت فایده نداره! زن من دیوونه شده."

حشمت سری جنباند و سر میز نوبخت آمد و نشست و گفت: "این جوونا هیچی از زندگی نمی‌دونن. فقط بلدن مغرور باشن. شما حاضری باهاشون حرف بزنی و آشتی‌شون بدی؟" نوبخت دهانش را با دستمال تمیز کرد و گفت: "اینا صلاح نیست آشتی کنن چون بازم دعواشون میشه و آخرش بعد از سه چهار سال طلاق می‌گیرن!" حشمت گفت: "نه به اون که میگی شکار نمی‌کنی نه به اینکه با خشونت حکم طلاق میدی!" نوبخت آخرین قاشق شامش را خورد و گفت: "تا حالا دقت کردی که حیوونا چیزی به اسم طلاق ندارن؟" حشمت آهسته گفت: "پس کاش آدما حیوون بودن!" و خودش از جمله خودش خوشش آمد و به قهقهه خندید. نوبخت کمی پیش او ماند و به این بهانه که برای فردا باید انرژی ذخیره کند، به حشمت گفت می‌رود زودتر بخوابد.

آن شب، شبی ابری و خنک و پاکیزه بود. خردک نسیمی می‌وزید و بوی دریاچه و درختزار می‌آورد. از دورها صدای غرش می‌آمد. شاید از حنجره خرس یا پلنگ بود. نوبخت لامپ‌های اتاقش را خاموش کرده و روی تراس در تاریکی نشسته بود و به صدای شب گوش می‌داد. هنوز در لذت غرق نشده بود که بار دیگر صادق و لادن بحثشان شد. انگار دوستان آنها به این جر و بحث‌ها خو گرفته بودند که واکنشی نشان نمی‌دادند. نوبخت کنار نرده تراس رفت و خواست به آنها بگوید آهسته‌تر داد بکشند اما نگفت زیرا لادن سر صادق داد کشید: "جسارت داشته باش و اعتراف کن که تا حالا چند بار به من خیانت کردی. اگه بازم دروغ بگی، بهتره بری به جهنم!"

صادق گفت: "آخه وقتی که خیانت نکردم، به چی اعتراف کنم؟" لادن گفت: "تو چشمای من نگاه کن و بگو با شکوه هیچ صنمی نداری!" [اسم شکوه را آهسته به زبان آورد]. صادق گفت: "آخه من با اون چکار دارم؟" لادن گفت: "از اینکه خیانت کردی، عصبی هستم ولی از اینکه منو خر فرض کردی، دلم می‌خواد تورو تیکه تیکه کنم... کثافت!" و حلقه‌اش را توی صورت صادق پرت کرد و رفت. صادق سری تکان داد و حلقه را برداشت و به هتل برگشت. نوبخت پاسی دیگر در تراس نشست و از سکوت و زیبایی شب محظوظ شد.

صبح کمی قبل از نُه صبح حشمت و نوبخت و یکی از دوستان حشمت در ماشین نشستند و سمت شکار رفتند. دو سگ تازی هم داشتند که مثل یوزپلنگ پاهایی کشیده داشتند و مخصوص شکار بودند. وقتی که از راه فرعی وارد درختزار شدند، نوبخت متوجه شد کسی پشت علف‌ها خمیده است. به حشمت گفت توقف کند. حشمت پرسید طوری شده؟ نوبخت آمرانه گفت توقف کن!... حشمت ترمز کرد. نوبخت به سمت چیزی که دیده بود رفت. ناگهان مردی میانسال که ریش و مویی آشفته و لباسی ژنده داشت، بلند شد و عزم فرار کرد. حشمت و دوستش سگ‌ها را دنبال او فرستادند، خودشان هم در پی سگ‌ها دویدند و او را خیلی زود گرفتند. وقتی که پیش نوبخت برگشتند، دیدند کارآگاه کنار جسد لادن نشسته. حشمت به مرد ژنده پوش گفت: "آخه آشغال! چطور دلت اومد این زن رو بکشی؟"... و سیلی محکمی به او زد. نوبخت حشمت را کنار کشید و از مرد ژنده پرسید: "ازش چی دزدیدی؟ خودت میدی یا جیب‌هاتو بگردم؟" مرد ژنده مشتش را پیش نوبخت باز کرد و گفت: "اینا رو دزدیدم ولی خودش مرده بود." کف دستِ سیاه و جرم گرفته آن مرد، یک پلاک طلا، یک حلقه و یک گردنبند بود. حشمت به ژنده‌پوش تو سری زد و گفت: "آخه آشغال! آدم واسه یه ریزه طلا قتل می‌کنه؟" نوبخت به

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای سرویس جواهرات دست‌ساز فهیمه

رامبد فقط دو کلید داشت که مال در کوچه و در خانه بود بنابراین نمی‌توانسته به بام برود و گاز خواب‌آور به کولر تزریق کند اما شاگرد سه کلید داشت که یکی از آنها کلید بام بود. از بین جواب‌های درست احمد اسدی با تلفن ۰۹۱۶۷۰(۰۰۰)۳۹ از الیگودرز برنده شد. جایزه ما خیلی ناقابل است. آن را در حد یادگاری بدانید. اگر وُسع‌مان می‌رسید، به شما جایزه سفر به مریخ را می‌دادیم اما "ببخشایم به عذر تنگدستی!"

انسان نمی‌تواند بدون رنج بردن خود را بسازد چرا که او هم سنگ است و هم تراش

● الکسیس کارل

سهراب صفادار



سلمانی برای خوشبختی!؛ بائوکانگ-چین: این پسربچه دل خوشی از کوتاه شدن موهایش ندارد. فستیوال "لانگتایتو" که در زبان محلی به معنی "اژدها سر بر می آورد" است، در دومین روز از دومین ماه سال تقویم چینی ها برگزار می شود و چینی ها عقیده دارند که اصلاح کردن موها در این روز برای فرد خوشبختی می آورد.



مسابقه ورزشی اداری؛ تایتان-تایوان: یکی از شرکت کنندگان در مسابقه ورزشی عجیب قبل از به پایان رساندن مسیر مسابقه تعادلش را از دست داده است. در این مسابقه ورزشی، شرکت کنندگان می بایست روی صندلی های چرخ دار اداری مسیر مسابقه را طی می کردند و در واقع چیزی بین اسکیت سواری و دو محسوب می شد.



زیباترین ریش؛ شومبرگ-آلمان: یکی از شرکت کنندگان در مسابقه زیباترین ریش به نام "ولفگنگ فوئرز" را می بینید که با ریش های عجیب و غریبش برای عکاس ژست گرفته است. در این مسابقه که از جمله رقابت های بین المللی و جالب آلمان است، مدل های بسیار گوناگونی از ریش ها دیده می شود اما جالب این است که معمولاً نفر اول مسابقه شکل و مدل ریش نسبتاً ساده ای دارد.



رژه دوچرخه ها؛ بوداپست-مجارستان: هزاران دوچرخه سوار در حالی که دوچرخه هایشان را روی دست نگه داشته بودند طی اعتراضی با پیام "من بوداپست را رکاب می زنم" در خیابان ها حاضر شدند. این تجمع که از سوی کانون دوچرخه سواران صورت گرفته بود، به منظور درخواست ساخت مسیرهای بیشتر مخصوص تردد دوچرخه ها در خیابان ها و جاده ها انجام شد.



یکسال بعد از ویرانی؛ کاتماندو-نپال: مردم نپال با قرار دادن هزاران شمع به شکل برج داهارا، در اولین سال بعد از زلزله ویران کننده کاتماندو یاد قربانیان آن حادثه را گرامی داشتند. آن زلزله ۷/۸ ریشتری جان بیش از ۸ هزار نفر را گرفت.



شاعر بزرگ؛ استراتفورد-بریتانیا: مردمی که در مراسم گرامیداشت شاعر بزرگ بریتانیایی "ویلیام شکسپیر" شرکت کرده بودند، با ماسک هایی به شکل صورت او حاضر شدند. هفته گذشته چهارصدمین سال درگذشت این شاعر برجسته و اسطوره ادبیات جهان بود.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

پدر جاناتان تصمیم گرفت من و بچه‌ها را ترک کند، من تلاشم را چند برابر کردم. همسر سابق من کم آورده بود. نمی‌توانست بین کار بیرون و موقعیت خاص پسرش در خانه هماهنگی ایجاد کند. احساس می‌کردم روز به روز بیشتر کم می‌آورد و بداخلاق‌تر می‌شود. و من نمی‌خواستم چیزی روی روحیه جاناتان اثر منفی بگذارد. بالاخره قرار شد بین ماندن و رفتن یکی را انتخاب کند و او، رفتن را انتخاب کرد. روزهای اول برای جاناتان خیلی سخت بود. فکر می‌کرد پدرش هم مثل بقیه نمی‌تواند ظاهر او را تحمل کند اما کم کم با واقعیت روبرو شد و این مشکل را درون خودش حل کرد." دکتر پاپ، پزشک معالج جاناتان می‌گوید در حال تحقیق روی این بیماری و روش‌های بهبود یا حداقل کاهش درد و رنج بیماران پروانه‌ای هستند اما تحقیق هنوز مراحل کودکی‌اش را سپری می‌کند. از بین این روش‌ها، ژن درمانی نتایج مثبتی داشته و شاید یکی از روش‌هایی باشد که پزشکان و محققان می‌توانند به تجربه کردن آن روی بیمار و نتیجه مثبت گرفتن، امیدوار باشند.

جاناتان امیدوار است این روش‌های درمانی خیلی زود جواب بدهند هر چند برای او دیر شده باشد. وضعیت خاص بیماری جاناتان او را برای انجام آزمایش‌ها و تحقیق‌های مختلف پزشکی مساعد کرده و او با کمال میل در تمام این پروژه‌ها شرکت می‌کند. جاناتان مثل خیلی از ما دوست ندارد به مرگ فکر کند با اینکه این واژه برایش خیلی آشناست و ممکن است مجبور شود به زودی خودش را برای آن آماده کند. جاناتان می‌گوید یک آرزوی بزرگ دارد که تا حدودی غیر عادی و عجیب است. او دوست دارد مثل آدم‌های عادی و سالم عمر کند و دنیا و زیبایی‌هایش را تجربه کند. او می‌گوید، من هنوز هستم، می‌خواهم باشم و تا آخرش با بیماری مبارزه کنم. و این جمله را از مادرم یاد گرفته‌ام: "بیمار باشم و زیاد عمر کنم، بهتر از این است که کم عمر کنم و سالم باشم." این عبارتی است که معمولاً مردم به برعکس آن معتقدند: طول عمر مهم نیست، سلامتی مهم است ولی جاناتان طول عمر را از سلامتی مهم‌تر می‌داند و می‌گوید: "اگر به من بگویند صد سال عمر کن و بیمار باش یا ۲۰ سال عمر کن و سالم باش، من صد سال را انتخاب می‌کنم زیرا شاید در آن صد سال داروی دردم کشف شود."

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

تأکید کردن که مأمورهای گارد و ساواک نباید جلو دانشجوها، یه دانشجوی دیگه رو تحقیر کنن و بزنن. شکنجه‌گاه رو واسه همین کارها گذاشتن دیگه! من دوست ندارم گزارش کنم که شما کاری کردین که مستعان با اسلحه شما فرار کنه و دانشکده به آشوب کشیده شه... باید این موضوع رو یه جوری خاک مالی کنیم. شما به مافوقتون بگین توی یه کوچه خلوت چند نفر ریختن سرتون و اسلحه شما رو سرقت کردن." دکتر گفت: "از همکاری‌تون متشکرم. من قراره ترفیع بگیرم. نباید این جریان درز کنه."

من از آنجا به دانشکده خودمان برگشتم. بچه‌ها کاپشن و کلاه و کارتم را که به برادرم داده بودم، تحویلم دادند و گفتند محمد امتحان ریاضی را داد و کسی مشکوک نشد و رفت. بعد آقای اسعدی را دیدم که کارمند آموزش بود. گفت: "رئیس آموزش دربه‌در دنبالت می‌گرده." با او به اتاق رئیس آموزش رفتم. تا مرا دید، بلند شد و کلی احترام گذاشت. آقای اسعدی را مرخص کرد و برایم نسکافه ریخت و سیگار وینستون تعارف کرد و گفت: "چرا نگفته بودی رئیس ساواک سمنان پسر خاله ته؟" گفتم: "تازه یه خاله دیگه هم دارم که برادر شوهرش رئیس ساواک ایلامه!" گفت: "خیلی مخلصیم... خیلی ممنون که نذاشتی به بازرسی شاهنشاهی گزارش بده!" گفتم: "قابلی نداشت!" گفت: "یه سؤال دارم؟ تو هم توی دانشکده اقتصاد امتحان دادی هم دانشکده خودت؟ هر دو امتحان در یک ساعت و در دو جای متفاوت بود. من مطمئنم که امتحان ریاضی هم دادی چون خطت توی ورقه همون خط خودته. یه بار خودم اومدم جلسه امتحان و دیدمت سر جلسه بودی. کاپشن و کلاهت رو می‌شناسم. راستشو بگو چطور این کارو کردی؟" گفتم: "اونش دیگه از اسراره!" خندید و گفت: "گاهی به من سر بزن!" گفتم: "چشم!" و رفتم و کل داستان را برای رفیق‌هایم تعریف کردم و کلی خندیدیم! امیدوارم شما هم همیشه خندان و خرم و کامروا باشید. آمین!

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

حشمت گفت: "نزن آقا!" حشمت گفت: "شکار نزنیم، قاتل رو هم نزنیم پس کیو بزنیم؟

***

خبر مرگ لادن در هتل غوغا راه انداخت. دوستان مقتول های‌های و وای‌وای می‌کردند و برایش دل می‌سوزاندند. صادق می‌خواست مرد زنده را خفه کند. شکوه هم خیلی عصبی بود و مدام از نوبخت خواهش می‌کرد دوقتی که قرار شد قاتل را دار بزنند، او را خبر کند تا مرگ این انگل را ببیند و دلش خنک شود. همسر شاهین حالش به هم خورده بود و روی مبل افتاده بود. شاهین اخم کرده بود و هیچ نمی‌گفت. نوبخت تصمیم گرفت با صادق و شکوه مصاحبه کند. حشمت خواهش کرد او هم در جلسه مصاحبه حضور داشته باشد. نوبخت نپذیرفت و شکوه را احضار کرد و حشمت را بیرون فرستاد.

شکوه یا ناله می‌کرد یا به جایی خیره می‌شد. نوبخت به او آب داد و گفت: "می‌دونم مرگ دوستتون براتون سنگینه ولی لطفاً به خودتون مسلط باشین تا قاتل رو پیدا کنیم." شکوه گفت: "مگه قاتل پیدا نشده؟ قاتل همون کارتن‌خواب کثیفه که واسه یه ریزه طلا لادن عزیز رو خفه کرده." نوبخت گفت: "فعلاً چیزی معلوم نیست. جسد رو باید بفرستیم پزشک قانونی تا تشخیص بدن کی کشته شده، چطور کشته شده، و روی بدنش هم بررسی بشه ببینیم از قاتل اثری روی مقتول مونده. مثلاً مو یا یه ریزه نخ لباس قاتل... لطفاً همکاری کنین و بگین آخرین بار مقتول رو کی دیدین؟" شکوه گفت: "دیشب سر شام." نوبخت پرسید: "لادن رقیب شما بود؟" شکوه گفت: "رقیب؟ نه! ما که همکار نبودیم؟" نوبخت پرسید: "رقیب عشقی؟" شکوه گفت: "چه حرفا! من حالم بده اجازه می‌خوام برم بیرون." نوبخت او را آزاد گذاشت ولی گفت از هتل بیرون نرود. سپس صادق را احضار کرد. حالش خوش نبود. نوبخت پرسید: "به نظر شما انگیزه قاتل چی بوده؟" صادق گفت: "سرقت یه ریزه طلا!" نوبخت پرسید: "آخرین بار کی مقتول رو دیدین؟" صادق گفت: "دیشب توی حیاط هتل. ازش خواهش می‌کردم آشتی کنه ولی هی می‌گفت تو خائنی... بیماری وسواس و بدبینی داشت." نوبخت پرسید: "چرا رابطه شما و لادن خوب نبود؟" صادق گفت: "ازدواج ما از اول غلط بود. من یه کارمند عادی بودم ولی لادن کلی ثروت داشت. دو سال هم از من بزرگ‌تر بود. همیشه با من مثل نوکر باباش رفتار می‌کرد." نوبخت گفت: "و آیا این کینه شما انگیزه خوبی برای قتل نیست؟" صادق به گریه افتاد و گفت: "به خدا من آدم بی‌عرضه‌ای هستم و جرأت آدم کشی ندارم." نوبخت او را هم مرخص کرد و به حشمت گفت همه را در سالن هتل جمع کند تا قاتل را معرفی کند." حشمت گفت: "ایول! مثل پوارو عمل می‌کنی!"

نوبخت در سالن هتل گفت: "ما اینجا سه تا مظنون داریم: مرد زنده‌پوش که می‌تونیم بگیم انگیزه‌ش سرقت بوده. صادق که می‌تونیم بگیم انگیزه‌ش خلاص شدن از دست زنش بوده و رسیدن به ثروتش. شکوه که انگیزه‌ش عشق و حسادت بوده..." حشمت پرسید: "یعنی سه تا قاتل داریم؟"

هوش آزمایی

جواب نوبخت چیست؟ قاتل کیست و به چه دلیل؟ حدود ده روز وقت دارید که جواب را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس‌ام‌اس کنید و حشمت را متعجب کنید. لطفاً اسم خودتان و شهرتان را هم بنویسید.

مجتبی نورعلی

روزهای تلخ تمام شده یا...؟

روزهای تلخ هنوز هم می‌گذرد و تمام شدنی نیست. فکر نمی‌کنم هیچگاه به نبودن هادی عادت کنم. ۹ مهر ماه یک شب واقعاً سخت برای ما بود. شما حساب کنید که یک ورزشکار حرفه‌ای فقط ۱۵ دقیقه از خوابش گذشته که ناگهان قلبش می‌ایستد و فوت می‌کند. شما حساب کنید زنی که در زندگی عادی از حشرات هم می‌ترسد از صدای تنفس سنگین همسرش از خواب بیدار شود و همه چیز را به چشم خود ببیند. هادی عزیزترین شخص زندگی من بود.

وقتی این صحنه را دیدید چه کردید؟

آنقدر شوکه شده بودم که گفتم هادی داری می‌میری؟ اولین کاری که کردم این بود که در اتاق هانی را قفل کردم که اگر از اتاق بیرون آمد صحنه‌های بد را نبیند. وقتی هانی روی زمین می‌افتاد من به سختی او را بلند می‌کردم اما وقتی هادی در آن حال بود، آن زمان خدا آن قدر به من قدرت داد که او را به هر زحمتی که بود بلند کردم. عزیزترین شخص زندگی‌ام جلوی خودم پر پر می‌شد و کاری نمی‌توانستم بکنم. وقتی آن صحنه را دیدم، تمام بدنم می‌لرزید. چون صدای تنفس هادی در ذهنم بود. هنوز هم این کابوس با من است و نمی‌توانم آن شب و آن لحظات را فراموش کنم.

همه کسانی که هادی را در زمان حیاتش می‌شناختند، می‌دانستند او اهل خانواده است.

بله. باور کنید تمرینش که تمام می‌شد اولین کاری که می‌کرد با من تماس می‌گرفت و حال من و بچه‌ها را می‌پرسید. نزدیک خانه که می‌شد تماس می‌گرفت تا ما آماده باشیم بیرون برویم. شما حساب کنید که با همه این مسائل باید زندگی را دوباره بسازید. آنهم در حالی که مسیر زندگی ما به کل عوض شده است.

بازی‌های پرسپولیس را می‌بینید؟

باور کنید الان که بازی‌های پرسپولیس از تلویزیون پخش می‌شود و می‌دانم هادی در زمین نیست و بازیکن دیگری جای او بازی می‌کند، حسادت نمی‌کنم اما نمی‌توانم فوتبال را ببینم و به اتاق می‌روم و دور از چشمان بچه‌ها گریه می‌کنم. البته هانی زمانی که پدرش زنده بود همه بازی‌های پدرش را می‌دید اما الان که پدرش فوت شده با ذوق بیشتری بازی‌ها را می‌بیند. وارد ششمین ماه فوت هادی شدیم اما روزها و دقیقه‌ها برای من به اندازه یک سال می‌گذرد.

از لحظه‌های آخر زندگی هادی صحبت کنید و اینکه در آن لحظات به شما و هادی چه گذشت؟

صبح روز چهارشنبه ۸ مهر هانی مدرسه بود و هادی شب قبل کتاب‌های درسی او را جلد کرده بود و کتاب‌ها را به هانی داد تا به مدرسه برود. هادی هر روز صبح خودش هانی را تا دم در می‌برد و او را تحویل سرویس می‌داد و امکان نداشت روزی این کار را نکند. هادی همه کارهای هانی را انجام می‌داد و حتی بند کفش او را می‌بست و یادم می‌آید روزهای اولی که هادی فوت شده بود و می‌خواستم بند کفش او را ببندم، کلی گریه می‌کردم. صبح روز چهارشنبه وقتی می‌خواست به تمرین برود، به من گفت با چند نفر از دوستان و آشنایان صحبت کرده‌ام تا شب به منزل ما بیایند. هادی به من گفت برای شام غذا درست نکنم چرا که خودش می‌خواست غذا بخرد اما با خودم گفتم برای اینکه نشان دهم چقدر هادی را دوست دارم خودم غذا درست می‌کنم. هادی جزو بازیکنانی بود که حتی اگر مصدوم بود و تمرین نمی‌کرد سر تمرین حاضر می‌شد. حتی موقعی که پایش را عمل کرده بود با عصا به تمرین می‌رفت. آن روز صبح و بعد از ظهر تمرین داشتند در حالی که او مصدوم بود. به همین دلیل به هادی گفتم ظهر چهارشنبه بعد از تمرین به خانه بیاید. آن روز کلی سختی کشیدم تا غذایی که هادی دوست داشت را برایش بپزم. ظهر چهارشنبه هادی با من تماس گرفت و گفت که برای ناهار نمی‌توانم بیایم و پیش دکتر علیپور می‌روم تا فیزیوتراپی کنم. بعد از تمرین عصر بود که هادی به خانه آمد و ذهنش خیلی مشغول بود به طوری که حتی یادش رفت برای میهمانان شیرینی بگیرد.

آن شب هادی خیلی حالش خوب بود و کلی با هانا و هانی بازی کرد. میهمانان آن شب ساعت ۱ بامداد می‌خواستند به خانه‌شان بروند که هادی گفت بیشتر بمانید آن هم در حالی که همیشه چه میهمان داشتیم و چه نداشتیم، امکان نداشت هادی ۱۱ و نیم شب به بعد بیدار باشد. آن شب اما اولین باری بود که به میهمانان گفت بمانید. برای من جالب بود که چرا هادی این حرف‌ها را می‌زد. حتی ساعت ۲ صبح که میهمانان می‌خواستند بروند هادی می‌گفت بیشتر بمانید. میهمانان که رفتند، هادی مشغول بازی کردن با هانا بود و برای او شعر می‌خواند.

بعد از آن چه کار کرد؟

هادی بعد از این کارها به اتاق رفت و هانا را در آغوش گرفت اما چند دقیقه بعد در حالی که من اصلاً صدا نکرده بودم، گفت بله من را کار داری و از اتاق بیرون آمد. من که متعجب شده بودم گفتم من اصلا تو را صدا نکردم. برایم عجیب بود که چرا هادی با



خودش حرف می‌زد. هادی به من گفت معصومه تو مرا صدا کردی که گفتم من اصلاً تو را صدا نکردم، چرا که فکر می‌کردم خوابیدی اما هادی گفت یک نفر مرا صدا زد. من فکر کردم چون هادی خیلی خوابش می‌آید این طور شده است. هادی به اتاق خواب رفت و وقتی من او را دیدم فهمیدم که هانا را بغل کرده و با هم خوابیده‌اند. البته وقتی بیشتر دقت کردم متوجه شدم که هانا خواب است و هادی هنوز نخوابیده است. صبح پنجشنبه هادی ۱۰ تمرین داشت. به من گفت می‌خواهم فردا با تیم تمرین کنم. با تعجب از او پرسیدم تو که هنوز خوب نشدی و باید دو ماه دیگر صبر کنی. هادی گفت امروز دور زمین دویدم و درد نداشتم و از طرفی هم برانکو به من گفته تو کاپیتان تیم هستی و تمرین کن تا بازیکنان هم با جدیت تمرین کنند.

و بعد آن اتفاق عذاب آور افتاد.

۳ و ۳۰ دقیقه صبح بود که هادی خوابید در حالی که خیلی دلشوره داشتم. تازه در حال خوابیدن بودم که صدای تنفس هادی مرا از جا پراند. او به سختی نفس می‌کشید. هادی به سختی تنفس می‌کرد و فکر کردم خواب بد می‌بیند و به او گفتم هادی بیدار شو، خواب بد می‌بینی. چند بار او را صدا کردم اما او تکان نمی‌خورد.

بعد از اینکه این اتفاق افتاد شما چه کردید؟

اجازه بدهید این را بگویم. شب قبل از این اتفاقات برای هادی پیامکی آمد. خواستم گوشی او را باز کنم که دیدم رمز موبایلش را عوض کرده است. البته هادی همیشه عادت داشت که رمز گوشی‌اش را که عوض می‌کند، به من بگوید. آن شب یادم رفت که از هادی بپرسم رمز تلفن همراهش چیست. زمانی که آن شب حال هادی بد شد، من به سرعت به سراغ تلفن همراهش رفتم تا با دوستانش تماس بگیرم. وقتی بالای سر موبایل هادی رفتم، یادم افتاد که او رمز موبایلش را عوض کرده و من رمز جدید را نمی‌دانستم و به سر خودم کوبیدم که حالا چطور می‌توانم به دوستانش خبر دهم چرا که شماره موبایل هیچ کدام از آنها را نداشتم. با خانه برادرش هم تماس گرفتم اما آنها عادت داشتند تلفن خانه را از پریز بکشند. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا هادی آن شب از بین ما برود. با اورژانس تماس گرفتم و به همسایه‌ها گفتم این اتفاق افتاده. بعد برای امتحان کردن همان رمز قدیمی موبایل هادی را زدم که دیدم تلفنش باز شد و فهمیدم که دوباره رمز قبلی را روی تلفن همراهش گذاشته است. باورتان نمی‌شود بگویم تمام عکس‌های هانا با پدرش در موبایل هادی بود و اگر تلفنش باز نمی‌شد هانا هیچ گاه عکس‌های خودش و پدرش را نداشت اما هادی رمز قبلی را روی موبایلش گذاشت تا دخترش بعدها بتواند عکس‌های کودکی خود را با پدرش ببیند. در بیمارستان پرستاران

وقتی بالای سر موبایل هادی رفتم، یادم افتاد که او رمز موبایلش را عوض کرده و من رمز جدید را نمی‌دانستم و به سر خودم کوبیدم که حالا چطور می‌توانم به دوستانش خبر دهم چرا که شماره موبایل هیچ کدام از آنها را نداشتم

می‌گفتند او تمام کرده اما من نمی‌توانستم باور کنم. آن روز بهترین نعمت خدا را که طلوع خورشید است در بدترین روز زندگی‌ام دیدم. در حیات بیمارستان آتیه تک و تنها بودم که هادی فوت شده بود.

حتی قبل از فوت هادی گفته می‌شد شما برای هادی هم همسر بودید هم مادر.

ما از بچگی با هم بودیم. خانه پدری من و پدر هادی ۲۰ متر هم با هم فاصله نداشت. در ابتدا ما کپورچال زندگی می‌کردیم و ۱۰ ساله بودم که به بابل رفتیم اما احد، برادرم با هادی رابطه گرمی داشت. هادی در ابتدا کشتی گیر بود و به



همین دلیل پدرم در بیشتر اردوها کنار او بود. من ۱۶ ساله بودم که با هادی ۲۰ ساله نامزد کردم. در تمام سختی‌های هادی من کنارش بودم. همراه با هادی درد پاهایش را من هم حس می‌کردم و همیشه در کنارش بودم. درد کشیدن‌های هادی هیچ گاه یادم نمی‌رود. من یک دختر ۱۷ ساله بودم که از شمال به تهران آمدم و واقعاً سختی زیادی کشیدم. همه سختی‌ها را به خاطر عشقی که به هادی داشتم به جان می‌خریدم.

معروف است که او آدم درونگرایی بوده، آیا با شما که همسر و شریک زندگی‌اش بود از ناملایماتی که وجود داشت درد دل می‌کرد؟

آخرین درددل هایش این بود که یک روز به من گفت به نظر تو من دیگر باید برای پرسپولیس چه کاری می‌کردم که نکردم؟ گفت من سه گل در دربی زدم و ۸ سال هم در پرسپولیس کار کردم. بارها من را بازیکن ذخیره گذاشتند اما آنقدر تلاش کردم تا به ترکیب اصلی برگردم. هادی به من گفت یادت می‌آید به پدیده چطور گل زدم؟ که گفتم کاملاً یادم است و او گفت که دیگر کسی نمی‌تواند این طور گلی بزند. هادی عادت نداشت از خودش تعریف کند اما زمانی که در خلوت بودیم، گاهی حتی بغض شبانه‌اش می‌ترکید و گریه می‌کرد. حتی زمانی که در استادیوم به او فحاشی کردند گریه کرد اما همیشه می‌گفت که عزت را خدا باید بدهد نه بنده خدا. هادی همیشه به سه گلی که در دربی‌ها زده بود افتخار می‌کرد و می‌گفت هر بازیکنی آرزویش است که یک گل در دربی بزند. هادی به من می‌گفت کار دیگر مانده که من برای پرسپولیس نکرده باشم؟ من به هادی می‌گفتم کار تو عالی بوده و هادی می‌گفت که وقتی فوتبالم تمام شود با افتخار به تلویزیون نگاه می‌کنم و دیگر حسرتی به دل ندارم.

داستان شادی بعد از گل هادی چه بود که قلب نشان می‌داد؟

راستش نمی‌دانم. یک بار این کار را انجام داد و من به او گفتم هادی راستش را بگو، قلب را برای که نشان دادی؟ او گفت آرم پرسپولیس در وسط دستانم بود و آن قلب را برای شما که خانواده‌ام هستید نشان دادم. هادی می‌گفت که این شادی گل حسی بوده و از طریق حسش به او الهام شده بود که این کار را بکند. من تعجب می‌کنم که هادی چرا با سکته فوت شد؟ البته او فرد درونگرایی بود و هانی هم به پدرش رفته است. وقتی فیلم‌های پدرش را به او نشان می‌دهم، بغض می‌کند ولی گریه نه. یادم می‌آید یک بار هادی گل زد و اینقدر به او فحاشی شده بود که در بغل محسن بنگر گریه می‌کرد و جالب اینجاست هر کسی برای هادی کلیپ می‌سازد از این عکس استفاده می‌کند که البته این عکس مرا آتش می‌زند. از همه می‌خواهم اگر می‌خواهند برای هادی کلیپی بسازند، از این عکس استفاده نکنند.

از روز تشییع پیکر هادی خاطره‌ای دارید؟

باورتان نمی‌شود، وقتی به استادیوم آزادی آمدم و دیدم ۳۰ هزار نفر هادی را تشویق می‌کنند واقعاً ناراحت شدم چرا که هیچ گاه روی سکوها آنطور که هادی را روز تشییع جنازه تشییع کردند، در زمان بازی کردنش تشویق نکردند. هادی گل می‌زد یا پاس گل می‌داد کسی دیگر را تشویق می‌کردند. البته الان مردم لطف زیادی به ما دارند و من از همه آنها ممنونم. هنوز که هنوز است باور نمی‌کنم که دیگر هادی بین ما نیست. حتی میدانی که در بابل به نام او ساخته شده به نام مرحوم هادی نوروزی نیست. به هادی نمی‌آید که به او بگویند مرحوم نوروزی.

باورم نمی‌شود که دیگر هادی به خانه نمی‌آید و هنوز وسایلش را جمع نکردم. هنوز هم منتظرم که هادی برگردد. اگر همان طور که هادی روز تشییع جنازه تشویق شد در زمان زنده بودن تشویق می‌شد، فوت نمی‌کرد.

کمترین نتیجه رقابت آن است که شخص را به تلاش عادت می دهد

● سروانتس



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



یک انتخاب مهندسی شده...

انتخابات فدراسیون فوتبال دربرگیرنده یک سری برنامه ریزی‌های قبلی بود که بسیاری از مفسران آن را به انتخابات ریاست جمهوری روسیه تشبیه کردند. نگارنده بارها یادآور شده‌ام که باید در قوانین انتخابات فدراسیون‌های ورزشی تجدید نظر کرد و شاید بهترین گزینه همان انتخاب هر رئیس از سوی وزارت ورزش و یا همان سازمان تربیت بدنی گذشته باشد. مگر می‌شود که اکثریت روسای هیات‌های ورزشی رافدراسیون‌های مربوطه تایید کنند، آنگاه آنان در انتخابات به کسی رأی دهند که مغایر خواست رئیس فدراسیون مربوطه باشد؟ حالا که دیگر ماجرا تمام شده ولی دردناک‌تر از این مسائل حمایتی بود که یکی از اعضای فدراسیون فوتبال از رئیس سابق و معاون اول رئیس کنونی کرد و گفت: آقای کفاشیان کارهای زیادی انجام داد که چون خودش به خوبی نمی‌تواند در زبان محاوره از آن دفاع کند، بد نیست من به افتخاراتی که او به دست آورده، اشاره کنم و شروع به خواندن یک سری آمارها کرد که بد نیست در پاسخ او فقط عنوان کنم که آقای عزیز، آیا امکانات سخت افزاری و نرم افزاری ما قابل قیاس با کشورهایی مثل کره جنوبی و یا ژاپن است. آیا تعداد حضورهای ما در جام‌های جهانی همانند کره جنوبی و یا ژاپن است؟ آیا فوتبال بانوان و آقایان ما طی چند دهه گذشته قهرمان آسیا شده که تیم زنان ژاپنی قهرمان جام جهانی کانادا می‌شود و ما از این مسائل هیچ حرفی به میان نمی‌آوریم؟ آیا تعداد نیروهای کاربلد ما به اندازه کافی در ارگان‌های مختلف کنفدراسیون فوتبال آسیا مشغول به کار هستند؟ چرا با افکار و علاقه منطقی تماشاگران و دوستداران واقعی فوتبال این چنین بازی می‌کنید؟ و برنامه ریزان و سازندگان آن برنامه تلویزیونی نیز ای کاش به جای حضور چنین افرادی که قربان گویان رئیس وقت هستند، از افرادی همانند سردار آجرلو یا سردار عزیز محمدی دعوت می‌کردند نه فردی که آمده بود تا فقط در مورد عملکرد آقای کفاشیان صحبت کند! تنها در این ارتباط می‌شود گفت که اگر کفاشیان خوب بود و آقای تاج در نایب رئیسی عملکردی عالی داشت، پس چه نیازی به این انتخابات بود و من نمی‌دانم که وزیر ورزش که از همان اول ساز مخالف با فدراسیون فوتبال را کوک کرده بود، چرا تن به این چنین کاری داد که از قبل مهندسی شده بود و نیازی به اثبات تقلّب در آن نیست؟!

رکوردهایی که بایرنی‌ها به دست آوردند

بایرن مونیخ بعد از حذف از مرحله نیمه نهایی جام قهرمانی باشگاههای اروپا تمام توان خود را روی رقابت‌های جام باشگاههای آلمان و جام حذفی این کشور مقابل بورسیا دورتموند قرار داد. پیروزی در بوندسلیگا بیست و ششمین جام قهرمانی باشگاههای آلمان بود که نصیب بایرنی‌ها شد و تیمی که اولین بازی خود را در فصل فوتبال ۲۰۱۶-۲۰۱۵ با پیروزی خیره کننده پنج بر صفر مقابل هامبورگ به پایان رساند و روبروت لواندوسکی مهاجم ۲۷ ساله آنان در بازی مقابل وولفسبورگ به صورت بازیکن ذخیره از نیمه دوم راهی میدان شد و طی حدود نه دقیقه پنج



گل زد و نام خود را در کتاب گینس به عنوان سریعترین گلزن تاریخ پنج گله‌ها به ثبت رسانید. همین بازیکن با ۲۹ گل که تا پایان هفته سی و ششم به ثمر رسانید بار کورد "کلاس.یان.هونتلار "اعجوبه هلندی شالکه در فصل فوتبال ۲۰۱۲-۲۰۱۱ برابری کرد و تاکنون هیچ بازیکن غیر آلمانی در یک فصل فوتبال به چنین رکوردی دست نیافته است. "روبرت لواندوسکی" در بازی مقابل "اینگولستادت" با دو گلی که به ثمر رسانید به این رکورد دست یافت و شاید اگر بازیکنی مثل "توماس مولر" "ملی پوش بزرگ آلمانی‌ها در کنار او بازی نمی‌کرد، مطمئناً رکورد گلزنی لواندوسکی افزایش بیشتری هم داشت.

حالا دیدار فینال جام حذفی باشگاههای آلمان برابر بورسیا دورتموند همه چیز را برای "پپ گواردیولا"ی اسپانیایی رقم خواهد زد، زیرا "گواردیولا" در آخرین دیدارش با بایرن مونیخ راهی میدان خواهد شد و بعد از آن پس از سه سال اقامتی خاطره انگیز در این تیم راهی منچسترسیتی خواهد شد و "کارلو آنجلوتی" مربی بزرگ و باتجربه ایتالیایی جایگزین وی خواهد شد.

تو دیگه چرا کاپیتان!

دیدار استقلال-تراکتورسازی تبریز یکی از سرنوشت سازترین دیدارهای دو تیم طی چند سال اخیر بود که در نهایت با شکست ۲-۳ آبی پوشان تهرانی به سر آمد و حواشی بسیاری از خود بر جای گذاشت. از جمله اینکه مهدی رحمتی دروازه بان و کاپیتان کهنه کار استقلال، آنقدر غرق در حاشیه شد که وظیفه اصلی خود را فراموش کرد و کار را به جایی رساند که در همان دقایق اولیه بازی، دروازه‌اش را ترک کرد و به خاطر اعتراض به عملکرد سرمربی تراکتورسازی تا وسط زمین پیش رفت و همین غرق شدن در حواشی آن گل ناممکن را که با خطای بازیکنان حریف توام بود، دریافت کرد و بعد از



آن این جنگ و گریز آنقدر ادامه پیدا کرد که استقلال با شکست میدان را ترک کرد و سرمربی زیرک و از قضا استقلالی قدیمی که به تمام خواسته‌هایش رسیده بود، با اسکورت میدان را ترک کرد و در سالن کنفرانس هم هر آنچه از دهانش بیرون آمد گفت چون کاپیتان عصبی و کهنه کار استقلالی‌ها این بهانه را به دستش داده بود. بعد از این دیدار یکی از مدیران باشگاه هم فرافکنی کرد و گفت: برای دو بازی آینده می‌خواهیم پرویز مظلومی را بر کنار کرده و از فرهاد مجیدی بر روی نیمکت استقلال استفاده کنیم. من فقط می‌خواهم بپرسم که شما در این فصل برای استقلال و سرمربی این تیم چه کرده‌اید که حالا انتظار معجزه از کادر فنی آن دارید؟ آیا آنان که با هزار کاستی ماهها تیم را با یک سری جوان صدرنشین حفظ کرده و در نهایت هم با مصدومیت خسرو حیدری و "روزبه چشمی" به عنوان بازی ساز دچار تزلزل شده‌اند، حالا باید با چنین اولتیماتومی روبرو شوند؟ راستی آقایی که چنین توصیه‌ای می‌کنی، کجا بودی آن روز که پرویز مظلومی در مقابل چشم یکصد و بیست هزار نفر تک گل پیروزی آور استقلال را مقابل پرسپولیس زد و همین چند سال قبل هم به عنوان مربی در چهار بازی قرمزهای پایتخت نشین را با شکست روبرو کرد. در نهایت هم به خبری اشاره کنیم که بد نیست مورد توجه مدیران باشگاه‌های ما قرار گیرد. شیخ منصور برای قدردانی از زحمات سه ساله مانوئل پیگرینی در منچسترسیتی که در پایان این فصل جایش را به "پپ گواردیولا" سرمربی اسبق بارسلونا و مربی کنونی بایرن مونیخ می‌دهد، هدیه‌ای بسیار گران قیمت در نظر گرفته‌اند. آنان یک تابلوی نقاشی اثر "لاورنس استفان لوری" نقاش مشهور انگلیسی را به سرمربی خود هدیه خواهند داد. لوری در سال ۱۹۷۶ در ۸۸ سالگی درگذشت و شدیداً طرفدار باشگاه منچسترسیتی بود و قیمت این تابلوی وی ۵/۶ میلیون پوند است. پیگرینی طی سه سال حضورش در منچسترسیتی فاتح یک جام قهرمانی لیگ برتر و دو جام اتحادیه باشگاههای انگلیس بود.

درس‌هایی از قهرمانی استقلال خوزستان

حالا هم تیتر یک روزنامه ها هستند

محمّد احمدوند، مدرّس دانشگاه و آموزش و پرورش



استقلال خوزستان قهرمان لیگ برتر ایران شد و این قهرمانی بر مردم خوب خوزستان و مسئولین و اعضای تیم مبارک باد. قهرمانی این تیم، پیروزی تلاش وپشتکار و سالم کار کردن و سالم زندگی کردن بر پول و حاشیه سازی هم بود، قهرمانی ضعفا در برابر غول‌های اقتصادی و سیاسی هم بود، درست مثل قهرمانی لستر در انگلیس. آیا شما می‌دانید مدیر عامل تیم چه کسی است؟ سرپرست تیم را می‌شناسید؟ اعضای هیأت مدیره را که محال است بشناسید. می‌دانید چرا؟ چون مدیران این تیم به جای خودنمایی، جلوی تریبون بودن، حرف زدن و درست کردن حاشیه و دردسر برای تیم و مربی فقط حمایت و پشتیبانی کردند. مربی این تیم کمترین اعتراضات به داوری را داشت و اگر اعتراض کوچکی هم داشت، ادامه نمی‌داد و با پایان بازی به فکر بازی بعدی بود. مجموعه استقلال خوزستان با قراردادهایی بسیار کم با بازیکنان و کادر فنی خود و با هزینه بسیار پایین تیم خود را بست. مربی جوان اما باهوش و کاربلد این تیم می دانست چطور باید از بازیکنانش استفاده کند، می‌دانست چطور باید آنها را کنترل کند، می‌دانست چطور آنها را مدیریت کند وخوب می‌دانست مدیریت درون زمین به اندازه مدیریت بیرون زمین اهمیت دارد. بازیکنان این تیم حاشیه نداشتند، در مهمانی‌های آنچنانی دستگیر نشدند، لباس‌ها و آرایش‌های عجیب و غریب نداشتند، در فضای مجازی حضوری جنجالی نداشتند، با این تیم و آن تیم مذاکره نمی کردند، مصاحبه‌های جنجالی نداشتند و دل در گرو موفقیت تیم داشتند. این تیم ستاره نداشت که برای مربی و مدیر عامل تعیین تکلیف کند، این تیم ستاره نداشت که از آسیب دیدن ساق پایش در هنگام بازی بترسد، **این تیم ستاره نداشت که هم‌بازی‌های خود را وارد دسته بندی‌ها و زد و بندها کند، این تیم ستاره نداشت که به جای تیم به فکر قراردادهای مالی و تجاری و تیتر یک روزنامه‌ها باشد. حالا همه تیم ستاره هستند، از مربی گرفته تا بازیکنان ذخیره. حالا همه تیتر یک روزنامه‌ها هستند.** این حقّ مسلم آنها بود. قهرمانی برازنده آنها بود. اینکه مردم خوب خوزستان در روز آخر برای حمایت تیم استقلال خوزستان آمدند، هر چند خیلی‌های آنها طرفدار فولاد یا استقلال اهواز یا تیم‌های دیگر بودند، هم نکته قابل ستایش روز آخر بود. ورزشگاه اهواز در روز آخر آبی بود، آبی آسمانی.

مقایسه تیم‌های بزرگ استقلال و پرسپولیس و سپاهان و رفتار بازیکنان، مربیان، و مدیران آنها فضائل تیم استقلال خوزستان را بیشتر نشان می‌دهد. تیم استقلال از درگیری ذهنی که بعضی بازیکنانش مثل مهدی رحمتی یا حتی پیشکسوتانش مثل فرهاد مجیدی با دیگران داشتند لطمه‌های بسیاری خورد. به نظرتان رحمتی به خاطر لجبازی شخصی با قلعه نویی و عدم تمرکز ذهنی چند امتیاز از استقلال گرفت؟ چرا مظلومی هیچ وقت جواب قاطعی به شایعات دخالت رحمتی در کارش و حتی ارنج تیم نمی داد؟ چرا هیأت مدیره و مدیر عامل استقلال همیشه در حال مصاحبه با رسانه‌ها بودند؟ به نظرتان حمایت از تهیه و بدتر از آن پخش فیلم ناصر حجازی (با تمام احترامی که برای حجازی قائل هستم) و حرف‌ها و درگیری‌هایی که این فیلم به وجود آورد در عدم تمرکز مدیران، مربیان، و بازیکنان تیم تأثیر نداشت؟ فرهاد مجیدی که در تیم هیچ کاره بود، چرا از ساختن یک تیم رؤیایی در آینده حرف می زد؟ این حرف‌ها چه چیزی را به بازیکنان القا می کرد؟ جنجال‌های حنیف و گرفتن تمرکز مظلومی چند امتیاز را از این تیم دور کرد؟ استقلال شاید قهرمان جام حذفی شود اما خودشان هم می‌دانند که قهرمانی در لیگ برتر چیز متفاوتی است. قهرمانی آنها در جام حذفی البته به نفع تیم خوب تراکتورسازی و قلعه نویی خواهد بود، مربی که در مجموع بهترین مربی لیگ ما است و خوب بلد است از بحران‌ها عبور کند. نگاهی به توانایی مدیریتی او در روزهای اول ورودش به تبریز که تیم نتیجه مناسب نگرفته است و تماشاچیان هم شدیداً با او مشکل دارند و درگیریهای کوچکی که در تیم با بعضی بازیکنان دارد و در خارج از تیم با کسانی که چشم ندارند او و موفقیتش را ببینند، نشان می دهد او چه مربی بزرگی است. او تیم را در کورس رقابت‌های لیگ نگه می‌دارد و در آسیا باعث سرافرازی ایران می‌شود، هر چند من معتقدم نباید به تیم الهلال عربستان رحم می کرد. پرسپولیس هم قصه پر غصه‌ای دارد. عدم همکاری کافی با مربی اول پرسپولیس و تغییر مربی خود نشانه ضعف هیأت مدیره است. لاأقل قبول کنند که بلد نیستند از اول مربی خوب انتخاب کنند. جنجال‌های شخصی پی در پی سوشا مکانی و جنجال‌ها و بداخلاقی‌هایش در زمین بازی چند امتیاز از پرسپولیس کم کرد؟ چرا با همه مشکلاتی که مکانی برای تیم درست می کرد و بعد از مشکلی که در فضای مجازی درست کرد، مدیران این تیم هنوز او را بازی می‌دادند؟ شعار فرهنگی روی سر در باشگاه فقط شعار است؟ مدیران این تیم بلد نبودند حاشیه‌ها را جمع کنند، بلد نبودند بازیکنان را کنترل کنند، و این نتیجه‌اش شد از دست دادن قهرمانی در آخرین لحظه و با تفاضل گل! از همه بدتر تیم سپاهان که سال قبل، هر چند با حرف و حدیث، قهرمان شده بود و امسال به مقام یازدهم رسید و حتّی موفق به کسب سهمیه آسیا هم نشد. چه کسی است که نداند حاشیه‌سازی‌های محرم نوید کیا چه بر سر این تیم آورد؟ مدیریت ضعیف اصفهانی‌ها در کنترل ستاره تیم و تعویض دو مربی در طول یک فصل و دادن فضا برای رفتارهای غیر معقول بعضی بازیکنان خاص و حمایت‌های پیدا و پنهان از کسی که شروع کننده و ادامه دهنده بحران در سپاهان بود و عدم حمایت از بزرگان و حتّی مربیانی که خود به تیم آورده بودند و فضای ملتهب نتیجه‌ای بهتر از این نصیب تیم نمی کند. به اینها اضافه کنید درگیری و هدررفت مالی تیم‌های بزرگ ما در قرارداد بستن با بازیکنان خارجی و درگیریها و شکایات آنها در فیفا و پولهایی که از جیب مردم برای خسارت دادن به آنها پرداخت شد و دغدغه‌های ذهنی که این اتفاقات برای مدیران نابلد این باشگاهها ایجاد می کرد. هیچ کدام از این رفتارها و عوامل انحرافی را در تیم استقلال خوزستان نمی‌بینیم. این تیم نتیجه می گیرد و در قله می‌ایستد و رقبای پولدارش با هزینه‌های چند برابری نتیجه نمی گیرند. ثبات نسبی استقلال خوزستان در بالای جدول لیگ در تمام طول فصل مؤید این نکات کلیدی است. این است درس بزرگی که فوتبال استقلال خوزستان برای مدیریت فوتبال و حتّی زندگی شخصی مردم ما دارد. **امیدوارم سال بعد این تیم دچار نخوت و غرور و ضعف‌های مدیریتی که تیم‌های بزرگ ما داشتند نشود. مدیران این تیم بدانند بازیکنانی که دوست ندارند در تیم بمانند ارزش نگه داشتن را ندارند چون در ایران قهرمانی را با بازیکنان بزرگ نمی‌سازند بلکه دل‌های بزرگ می‌سازند.** بازیکنان این تیم هم بدانند رفتن به تیم‌های بزرگ خوشبختی نمی آورد اما اگر رفتند مواظب باشند وارد بازی سایه‌ها در تیم‌های بزرگ نشوند.

والسلام...

در رقابت فاصله میان شکست و پیروزی یک قدم است
● آگاتا کریستی

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

نوه عزیزمان، آنیل جان، آمدنت نازترینم، وقتی قدم به این دنیای جدید می گذاری مبارک و وجودت پربرکت باشد
مادربزرگ و پدربزرگ مهری و بهروز

مادر عزیزمان، معصومه جان، ۲۱ اردیبهشت سالروز هدیه خداوند به ما را با تقدیم هزاران شاخه گل به حضورت تبریک می گوییم
سهیل و نازنین زهرا بابایی ـ قم

سیمین عزیزم، همسر خوبم، ۲۵ اردیبهشت اولین سالگرد ازدواجمان را با تقدیم انبوهی از گل های یاس به وجود نازنینت تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت سیدجعفر راکی ـ سنندج

گیتا دختر نازم، تولد تو بهانه‌ای شد، برای دوباره زیستن من. هزاران گل سرخ و سفید تقدیم به تو
پدرت حسین اسفندیاری ـ شهرری، دولت آباد

کتایون من، همسر مهربانم، ۲۳ اردیبهشت، سومین سالروز پیوند عشق ناگسستنی‌مان را به تو عزیز دلم تبریک می گویم، تاابد دوستت دارم
همسرت کیوان حمیدی ـ آمل

رعنای عزیزم، دختر مهربانم، قدم نورسیده‌تان، ساسان کوچولو، را به شما گل های زندگیمان تبریک می گوییم، در پناه خدای بزرگ پاینده و سلامت باشید
پدر و مادرت سبحان و مریم شهسواری ـ تهران

اکرم عزیزم، تلخی دوری‌ات را تحمل می کنم و روی خیالت اشک می ریزم اما هیچ وقت خیال نکن که فراموشت می کنم، مگر روزی که به سوی خاک کوچ کنم، دوستت دارم
دوستت، لیلا ترابی ـ تهران

آقا شاهین، همسر عزیزم، ۲۷ اردیبهشت، اولین سالروز پیوند عشقمان را به شما تبریک می گویم و آرزوی سلامتی تان را در تمام لحظات عمر از خدای بزرگ خواستارم
همسرت زهره شفاعتی ـ تهران

سیدجمال عزیزم، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی دانستی زمانی خواهد رسید که آرامش بخش روح و روان کسی شوی که با تو دنیا برایش زیباتر است. چهارم خرداد، تولدت مبارک
سهیلا باقری ـ اصفهان

نادر عزیز، همسر مهربانم، ۲۷ اردیبهشت، اولین سالروز پیوند عشقمان را به شما همسر زحمتکش و مهربان تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت فتانه بهداروند ـ دزفول

پدر و مادر عزیزم، بی نهایت دوستتان دارم و آرزوی تمام لحظات عمرم سلامتی شماست ۲۷ اردیبهشت، سالروز ازدواجتان مبارک
دخترتان افسانه خیری ـ رشت

همسر عزیزم، شهرام جان، به پاکی چشمانت قسم تا ابد با تو می مانم، بی آنکه دغدغه فردا را داشته باشم، چون می دانم فردا بیش از امروز عاشقانه دوستت خواهم داشت. ۲۷ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
همسرت عاطفه قرآن پرست ـ کرج

عمه جان، گل های بهشت سایه بانت، یک دسته ستاره ارمغانت، یک باغ پر از گل شقایق، تقدیم به قلب مهربانت، فرناز جان، تولدت مبارک
نگار و عرفان عقیلی ـ تهران

فرناز جان، عزیزم چه دعایی کنمت بهتر از این، گریه‌ات از سر شوق، خنده‌ات از ته دل، نبود هیچ غروبت غمناک، تولدت مبارک
برادرت و زن داداشت، شیرین نجار ـ تهران

آقا محمد عزیز، پسر خوبم، ۲۷ اردیبهشت، شانزدهمین سالروز تولدت گلباران باد، امیدواریم که در زندگی مثل همیشه شاد و خندان و در تحصیلاتت موفق باشی
پدر و مادرت عباس و فاطمه نوری ـ لوشان

فاطمه و مهسای عزیزم، شما زیباترین و بهترین هدیه الهی برای ما هستید، با تمام دوری ها و دلتنگی ها و تمام ندیدن ها باز هم قلب شکسته‌ام برای شما دو خواهر عزیزم می تپد، دوستتان دارم
لیلا ترابی ـ تهران

آقاجلیل عزیزم، همسر مهربانم، ۲۸ اردیبهشت، چهارمین سالروز پیوندمان را به همراه تک شاخه گل مهربان و دوست داشتنی‌مان، زهره کوچولو، جشن گرفته و این روز همیشه پرخاطره را به شما تبریک می گویم
همسرت مریم دشتی ـ قم

امیرمحمد عزیز، پسر نازم، موفقیت را در دانشگاه در رشته مهندسی پزشکی تبریک گفته و آرزوی موفقیت را در تمام دوران تحصیلی و زندگی آرزومندیم
پدر و مادرت سبحان و ناهید گودرزی ـ کاشان

ندای عزیزم و محمدجان، اکنون به جای دستهایم، دو بال طلایی می خواهم، تا در زیباترین تاریخ تقویم، برای ستاره باران کردن شب پیوندتان تا آسمان پرواز کنم و بر روی ماه بنویسم، پیوندتان مبارک
خواهرتان لیلا ترابی ـ تهران

زهره جان، ۲۴ اردیبهشت روز میلادت مبارک، از صمیم قلب دوستت دارم با آرزوی سلامتی و شادکامی برای شما
مادرت کبری قابل جو ـ تهران

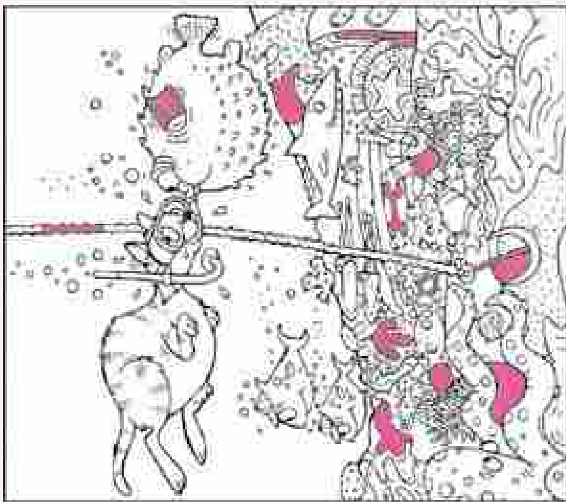
مریم عزیزم، چهاردهمین سالروز ازدواجمان که ثمره تلاش و وفاداری و صبوری شماست را تبریک می گویم و امیدوارم که در سایه الطاف حق سربلند و سلامت باشی
همسرت حبیب جمشیدیان ـ گلدشت

همسر عزیزم معصومه خانم، ۲۱ اردیبهشت سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می گویم
همسرت مرتضی بابایی ـ قم

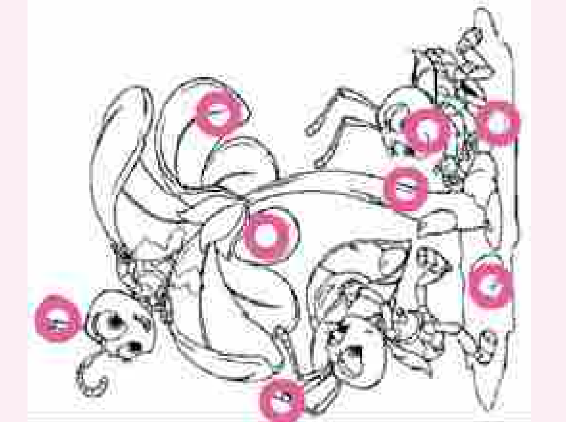
مادر عزیزم، عمیق‌ترین درد زندگی این است که کسی را دوستش داری، اما نمی‌توانی او را ببینی، به اندازه تمام ثانیه‌هایی که نمی‌بینمت دوستت دارم
دخترت لیلا ترابی ـ تهران

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر گربه غواص



هشت اختلاف در تصویر جمع آوری شهد گلها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



روزهای سختی که حرف زدن هم باشما سخت بود را پشت سر گذاشتید و می‌بینید که با وجود انتقادات شدیدی که نسبت به خودتان دارید این روزها خیلی راحت‌تر با دیگران حرف می‌زنید و تاثیر دیگران بر شما همانقدر است که تاثیر شما بر دیگران. ولی به شما توصیه می کنم از تمام هوش خودتان کمک بگیرید تا پله‌های بحران پیش رویتان را هر چه زودتر طی کنید و نشان دهید که وقتی احساس بر عقل نمی‌چربد راه به خطا نمی‌رود و صداقتتان تعیین کننده است.

اردیبهشت



تفاوت عمده‌ای در نوع گفتار و رفتاری را بین خود و اطرافیان نزدیکتان احساس و وانمود می کنید که دستهایتان را به نشانه تسلیم بالا برده‌اید، در حالی که واقعیت اینگونه نیست و اگر تفاوت‌هایی بین ایده‌های شما و دیگران وجود دارد این موضوع می‌تواند به عنوان عامل مثبت تلقی شود و این نشان دهنده رشد فکری شماست که سعی می کنید خودتان را عقل کل حساب نکنید و اتفاقاً اشتباهات پیش رویتان را بپذیرید و در جهت رفع آنها قدم بردارید.

خرداد



پروژه جدیدی را در ذهنتان می‌پرورانید و می‌خواهید تغییراتی را در زندگیتان نهادینه کنید، اما دوست خوبم! هر موضوع جدیدی مستلزم فراهم کردن زمینه لازم است و باید دوران سختی را پشت سر بگذارید تا به آرامشی که مد نظر شماست برسید و خدا را شاکر باشید که گزینه‌های پیش رویتان آنقدر زیاد و متفاوت هستند که حتی انتخاب را برای شما مشکل کرده است ولی مسأله منفی می تواند این باشد که فکر کنید نقشه‌تان هیچ نقضی ندارد.

تیر



می دانم شرایط خیلی باب میل شما نیست اما امیدوارم کمی به خودتان فرصت بیشتری بدهید و پا در مسیری بگذارید که نیازهای اصلی شما را برآورده می کند و خیلی دور از ذهن نیست که در این مسیر زمان طولانی تری را هم لازم داشته باشید. تنها نکته‌ای هم که باید به آن توجه ویژه داشت این است که تمرکز کردن روی نیازهای فوری بر جسم و روح شما تاثیر مثبتی را خواهد داشت.

مرداد



افکارتان طی این چند وقت بار دیگر تردید را با انتخابهایتان همراه کرده است و کلید رفع این مشکل بیرون آمدن از پیله تنهاییتان است و اینکه می گویید حتی نزدیک ترین افراد زندگی‌تان هم نمی توانند به عمق احساسات متغیر شما پی ببرند، خیلی درست نیست و البته سرکوب کردن افکار مثبت هم کار را به بیراهه خواهد برد، پس ابتدا با خودتان صادق باشید و سپس با دیگران!

شهریور



انتظارات و خواسته‌هایی از خودتان داشته‌اید که برآورده نشده و در این گیر و دار در موضوعی هم دچار نقصان شده‌اید و آن را ناشی از خطای انسانی خودتان می‌پندارید. ولی نکته با اهمیت این است که به لطف حضرت حق اوضاع تحت کنترل است و وقتی این موضوع را بپذیرید درخواهید یافت که منطقتان چگونه به یاری شما خواهد آمد. در ضمن اگر در این شرایط کسی هم از شما تقاضای کمک کرد فراموشش نکنید!

مهر



به جای اینکه رفتار دیگران را زیر ذره بین ببرید و سعی در تفسیر کردن آن داشته باشید بهتر است روی نقطه‌ای متمرکز شوید که درباره آن به خودتان قول داده‌اید و به جای طفره رفتن حرکت کنید و یقین بدانید هیچکس در دو جهت متفاوت ممکن نیست موفق باشد مگر اینکه در هیچکدام از آنها رضایت کامل خودش را طلب نکند. پس بدانید زمان انتخاب فرا رسیده و تنها "او"ست که می تواند بهترین راهنما باشد.

آبان



یکسری توجیهات مختلف را پیش روی خودتان ردیف کرده‌اید و سعی می کنید دستور را شما به مغزتان دیکته کنید، اما می‌بینید که هنوز امکان حرکت وجود ندارد و حالا وقت آن رسیده که از خودتان بپرسید لزوم گرفتن تصمیمی فوری با آثار درازمدت چیست، در حالی که امکان آن وجود دارد تا همه جوانب را به خوبی بررسی کنید و اجازه بروز ترس و تردید را ندهید. شاید در این شرایط راهی را بروید که هرگز فکرش را هم نمی کردید.

آذر



خیلی دوست دارید به سرعت پیشرفتتان را به نتیجه برسانید و خود کار و کاغذ را به نشانه تمام شدن دیکته ذهنی‌تان زمین بگذارید، اما دوست عزیزم! شما هنوز هم فرصت بسیاری را پیش رو دارید و می‌توانید با آرامش و احتیاط گزینه‌های پیش رو و حتی پشت سر گذشته را مرور کنید و به نقاط ضعف و قوت آنها پی ببرید و امیدوارم از یاد نبرید که به تازگی بحرانی جدی را به لطف خداوند پشت سر گذاشتید و آرام گرفتید.

دی



این روزها با انتظاراتی که بخشی از آن به شما مربوط می‌شود و بخشی از آن به دیگران، دست و پنجه نرم می کنید و در مواردی خیلی خوشحال می‌شوید که از سردرگمی خلاص شدید و در نقاطی هنوز برای رسیدن به نتایج مثبت ذهنی خودتان راه طولانی را بروید. در این شرایط هم توصیه من به شما این است که نگرانی تان را درباره افکار و قضاوت‌های دیگران کم کنید و کمی روی کاری که در حال به نتیجه رسیدن است متمرکز شوید، همین!

بهمن



این روزها آنقدر به سرعت می گذرد که می گویید حتی جدی ماندن در تمام طول روز و رفتار را بررسی کردن کاری نشدنی به نظر می‌رسد، حتی اگر وظایف مهمی را مد نظر داشته باشید. اما توجه کنید که برای شما کاری دشوار و چالش برانگیز وجود ندارد، مگر اینکه از مسیر اصلی منحرف شوید و اجازه بدهید مسایل کم اهمیت بر روی مسئولیت‌های روزمره شما تاثیر بگذارد. در ضمن مطمئن باشید وقتی می‌بخشید انرژی منفی را از خودتان دور کرده‌اید.

اسفند



مسأله‌ای به ذهن شما هجوم آورده و باعث نگرانیتان شده و تصور می کنید باید خودتان را از درگیری‌های احساسی غیرضروری دور نگه دارید و البته باید تاکید کنم که این تصمیم خیلی به جاست، به شرط آنکه هجوم نگرانی‌ها باعث قفل شدن تمام درهای پیش رویتان نشود. دوست مهربانم! رهبری تصمیمی که قصد انجامش را دارید خودتان بر عهده بگیرید و از توجیه‌های اشتباه، خودتان را دور کنید.

می دانم که می دانی یک نفر می تواند به اندازه همه دنیا به اندازه همه تاریخ اثر گذار شود

● دکتر هرمز انصاری



ایراندخت صادقی وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اروپا

سریال‌هایی با حضور زنان با حجاب



هنرپیشه پربیننده‌ترین سریال تلویزیونی مادرید در اسپانیا روسری بر سر دارد!

مسلمانان زمانی صاحب نیمی از اسپانیا بودند و بدین ترتیب قبل از اینکه اروپا دارای شهروندان مسلمان باشد، در اسپانیا کارمندان زن محجبه مسئولیت بسیاری از مشاغل را بر عهده داشتند و هم اکنون هم برخی از زنان مسلمان روسری بر سر دارند و حتی حضورشان در سریال‌های تلویزیونی اسپانیا هم احساس می‌شود.

به طور مثال معروف‌ترین و پربیننده‌ترین سریال روزهای اخیر که در تلویزیون مادرید نشان داده می‌شود، هنرپیشه‌هایی با این شکل و شمایل دارد. این هنرپیشگان با حضور در سریال‌هایی با موضوعات روز جهان و بخصوص مردم مسلمان روی صحنه می‌آیند. و جالب اینکه مردم اسپانیا چنان استقبالی از این سریال‌ها کرده‌اند که قرار است این سریال‌ها ادامه داشته و سریال‌های تازه‌تری هم ساخته و به کشورهای آمریکای لاتین فروخته شود.

ایتالیا به پیش



در سال‌های اخیر زنان مسلمان در اروپا سعی می‌کنند همپای دیگر زنان پیش بروند و استعدادهای درخشان خود را نشان دهند

ایراندخت صادقی وند، خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی مادرید: ۲۰ بانوی مسلمان ایتالیایی که اغلب زاده ایتالیا، کشورهای مسلمان و حتی آمریکا هستند، اخیراً روزنامه‌ای راه انداخته‌اند که مانند دین ارزشمند اسلام، آرام بخش و زندگی ساز است. بانوان عضو شورای سردبیری این روزنامه هستند که ایتالیا به پیش نام دارد. همانطور که مسیحی‌ها به زندگی مسلمانان می‌پردازند، این نشریه مسلمان هم به تازگی با انتشار مطالبی از فرهنگ مردم جهان با فرهنگ‌های مختلف از جمله اسلام سعی در جذب مخاطب دارد.

مرکز اصلی و دفتر این روزنامه در خیابان کوارنتی چهلم میلان و در چند قدمی مرکز بزرگ اسلامی قرار دارد و چون این روزنامه را زنان مسلمان چند قومیتی اداره می‌کنند، قرار نیست که فقط از اسلام بنویسند و روزنامه آزاد است مانند روزنامه‌های دیگر در ارائه مطالبش تنوع را رعایت کند، ولی فرهنگ و ادبیات اسلامی در تمام صفحه‌های این روزنامه برجسته است و اتفاقاً مورد استقبال عموم حتی واتیکان قرار گرفته است چون آزادی مذاهب را تبلیغ می‌کند. این روزنامه در هر چند شماره خود از زندگی زنان مهاجر در سراسر جهان مطالب جذابی می‌نویسد، زنانی که می‌گویند در همه جای جهان مادر پایه و اساس اصلی خانواده است و سعی دارند با یاری گرفتن از مشاوران برجسته خود تمام سطوح اصلی خانواده را ارزیابی و مشکل یابی کنند.

خاطره

زیر نظر: س-الف-شهابی

شما خاطرات جذاب و خواندنی خود را برایمان بفرستید. ما هم در پایان سال به بهترین خاطره جایزه اهدا می‌کنیم.

خاطره یک حاضرجواب

در روستای ما، "کرد کلا" از توابع شهرستان جویبار در مازندران، سال‌های پیش شخصی بود به نام شیدا... اتفاقی، که در کلامش همیشه رگه‌هایی از طنز بود. آوازه حاضرجوابی و بذله گویی او تا آبادی‌های دور هم رفته بود و هنوز پس از سال‌ها، خاطره‌های او نُقل محافل مردم این خطه است!

یکی از آن خاطره‌ها مربوط به روزی بود که با او در مسجد روستای کرد کلا، پای منبر روحانی محلّه مرحوم حاج آقا سجادی نشسته بودیم! حاج آقا داشت مقوله ازدواج را از نگاه دین تبلیغ می‌کرد: از دواج نصف دینه، سنت پیامبره، ثواب نماز شخص متاهل چند برابر بیشتر از نماز فرد مجرده!" در همین اثنی بود که مرد عقل گردی که در روستای ما سکونت داشت، یکهو از میان حاضرین برخاست و حرف تو حرف حاج آقا آورد که ببین حاج آقا حرفتو نو می‌فهمم! منم می‌خوام سنّت پیامبر رو عمل کنم اما بهم زن نمیدن! لطفاً میشه آستین بالا بزنین، دختر (فلان..) را برام بگیرین؟... پیش از آنکه حاج آقا در جواب آن مرد چیزی بگوید، شیدا... بی درنگ از جایش نیم خیز شد و خطاب به آن مرد که یک دنده‌اش کم بود، گفت: شوخ چشم! همه زن می‌خوان! منتها تو دلت طاقچه نداره و حیا سرت نمیشه! امادیگرون حیا دارن و حرف نگه‌دارن! اشاره و شوخی شیدا... از آنجا که خودش هم همسر نداشت همه را به خنده انداخت! یکی دیگر از آن خاطره‌های شنودنی که به یاد دارم از ماجرایی بود که در مجاورت روستای ما، توی روستای گل محلّه رخ داد! در آن ده، درخت کهنسالی بود که به آن "آقادار" (درخت نظر کرده) می‌گفتند! از قضا روزی یکی از بانوان آن ده، چند تا از شاخه‌های شکسته آن درخت را هیزم و آتش تنور نان کرد و از اقبال بدش، در همان روز، کودک او که از مدت‌ها بیمار و تحت مراقبت بود، مُرد و به او و خانواده و اطرافیانش این امر مُشتَبَه شد که مرگ کودک، نتیجه آتش زدن آن شاخه‌ها و بی حرمتی به آقادار بود! زمانی که این خرافه به گوش شیدا... رسید و در واکنش به آن ماجرا به عتاب گفت: "...این آقاداری که شفا نمیده که هیچ! جون رو هم می‌ستانه! به من بگین هنوزم آقاهه!..." از آلبوم آخرین خاطره ما با او، عجیب اینکه در روز مراسم یادبودش نیز توأم با خنده بود!

آن روز مداح از بابلسر دیر آمده بود و در حالی که با عجله به سمت جایگاه می‌رفت به خطا، پشت میکروفن در آغاز مداحی گفت: اول از طرف خودم و بعد شما به والدین و بازماندگان این جوان ناکام تسلیت عرض می‌نمایم! با بیان این جملات حضّار اختیار را از دست دادند و زدند زیر خنده! خنده حاضرین بدان جهت بود که می‌دانستند شیدا... ناکام نبود! چون او هفتاد و اندی بهار عمر کرده بود و در مقطعی از زندگی‌اش همسر داشت! و والدینش نیز سال‌های پیش از فوتش به رحمت خدا رفته بودند!

صفر مدانلو کردی ـ بابلسر

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

پدرم فراموشکار است!

خانم جیم، ۳۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، کرمانشاه

پدرم هفتاد سال دارد. چند ماهی است که نمازش را سر وقت نمی‌خواند. نیم ساعت قبل از اذان به مسجد می‌رود و نمازش را می‌خواند. می‌گویم نمازت قبول نیست. می‌گوید چه فرقی می‌کند؟ حواس‌پرتی هم دارد. من خیلی نصیحت و امر به معروفش می‌کنم که نمازت را سر وقت بخوان اما جوابش همان است: چه فرقی می‌کند و باز هم همیشه نیم ساعت قبل از اذان نماز می‌خواند. خودش خواب دیده بود که کسی در خواب به او گفته بود همه چیزت خوب است فقط نماز نمی‌خونی. من هم خواب دیدم پدرم فوت شده. چون پسرم معلول است و کسی نبود او را نگه‌دارد، نتوانستم به خاکسپاری او برسم. شب رفتم و روی قبرش شیون و زاری کردم. جنازه‌اش در قبر دیده می‌شد.

تعبیر: پدر شما غیر از اینکه حواس‌پرتی دارد، کاری هم ندارد که وقتش را با آن بگذراند. از نصفه‌شب منتظر است اذان بدهند نماز بخواند و چند دقیقه از وقتش پر شود. و از انتظار بسیار حوصله‌اش سر می‌رود و نمازش را زودتر می‌خواند. با اینکه پدر شما نمازش را سر وقت نمی‌خواند، با کسانی که نمازشان را سر وقت نمی‌خوانند، فرق می‌کند. آنها دیرتر و این زودتر. مثل این که من کرایه خانه‌ام را هر ماه ده روز زودتر بدهم، همسایه‌ام ده روز دیرتر. هر دو سر وقت نداده‌ایم اما این کجا و آن کجا! شما به پدرتان اجازه بدهید حساب حق‌الله را خود خدا برسد. مگر شما ملک‌الموت هستید که از او حساب می‌کشید؟ او هفتاد ساله‌ای است با حواسی پرت... خواب شما دارد به شما می‌گوید حالا که پدر کنار شماست، نازش را بکشید و زنده‌دوست باشید نه مرده‌نواز. و چه خوب بود اگر می‌توانستید سرش را گرم کنید و وقتش را پر کنید اما می‌دانم خودتان خیلی گرفتاری دارید و اگر در خواب نشد به مراسمش بروید، به همین گرفتاری شما اشاره می‌کند و می‌گوید اگر وقت داشتی، برای پدرت مفیدتر بودی.

گاوی که سیراب نمی‌شد

انیسه توکل، ۷۵ ساله، متأهل، تهران

یک آب‌انبار دیدم که پر از آب بود. یک گاو خیلی خیلی بزرگ سرش را در آب‌انبار کرد و آب خورد. همه را خورد. در فکر بودم که این همه آب خورد و سیراب نشد. یک ظرف بردم برایش آب پیدا کنم. پیدا نکردم.

تعبیر: همسر این خانم ۸۰ ساله است. انیسه معتقد است زیادی از او توقع دارد. وقتی خواهرشوهرهایش به شوهرش می‌گویند چرا به زنت پول نمیدی؟ می‌گوید ولش کن! خواهراش بهش میدن... خواهرهای انیسه در خارج زندگی می‌کنند و شاغلند... این خواب می‌گوید انیسه زنی دلسوز و بساز است. گاو تمام آب‌ها را خورد و سیر نشد، و انیسه رفت برایش آب بیاورد و این به همان دلسوزی و معرفت انیسه اشاره می‌کند.

ضمناً چون خانم خوبی است، خواهرشوهرها هوایش را دارند و این خیلی خوب است. انیسه باید به همسرش با مهربانی و ملایمت ثابت کند که خواهرهایش به او پول نمی‌دهند. و به شوهرش بگوید: جوانی‌های خودمان را با هم طی کردیم، حالا خوب است پیری خودمان را هم با هم سپری کنیم. پیشنهاد می‌کنم یک بار دیگر دل شوهرتان را به دست بیاورید. فکر کنید اولین بار است او را می‌بینید و می‌خواهید او را جذب کنید.

کابوس ازدواجی قدیمی

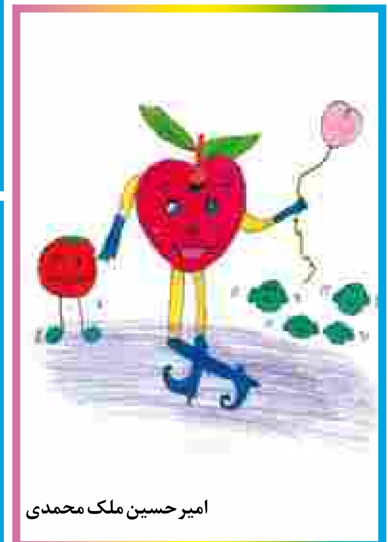
سارا شالباف، ۳۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، یکی از شهرهای توریستی

سیزده سال پیش وقتی که لیسانسم را گرفتم، مرا به زور عقد کردند. اصلاً دوستش نداشتم. آدم بدی بود. ده ماه بعد توانستم طلاق بگیرم. اسمش را هم از شناسنامه و سوابقم پاک کردم زیرا هنوز عروسی نکرده بودیم. هفت سال بعدش ازدواج کردم که شوهر خوبی است و البته کمی اختلاف فرهنگی داریم چون اهل شهری دیگر است. این مشکلی مهمی نیست و اوضاع ما خوب است. مشکل من این است که از وقتی که از ازدواج اولم طلاق گرفتم، مدام خواب می‌بینم که مراسم جشن عروسی است و من و او دوباره داریم عقد می‌کنیم. سالی هفت هشت بار این خواب را می‌بینم و عذاب می‌کشم.

تعبیر: مشخص است که ازدواج تحمیلیِ اول، تأثیر بدی در شخصیت شما گذاشته. و مسلم است هر وقت در بیداری با مشکلی عاطفی روبرو شوید، این خواب را می‌بینید. آخرین بار کی بود که این خواب را دیدید و آیا فکر خاصی که ناگوار باشد، نداشتید؟ سارا گفت: "آخرین بار دیشب این خواب را دیدم. قبلش فیلم شهرزاد را دیده بودم. آنجایش که در فیلم گفتند این مطلقه است و بچه دارد، روی من اثر بد گذاشت و فکر کنم به همین دلیل بود که دوباره خواب دیدم." درست است. شما از اینکه قبلاً از ازدواج ناموفقی داشته‌اید، اعتماد به نفس خود را از دست داده‌اید. پس از متارکه هم هفت سال مجرد بوده‌اید و حتماً از اطرافیان و نگاههای آنها دلخور بوده‌اید. اینها در شما اثر سختی گذاشته. حالا هم هر وقت مضطرب می‌شوید، این خواب را می‌بینید. لازم است با مدیریت فکر، کاری کنید که افسار افکار شما دست شما باشد نه این که افسار شما دست افکار شما باشد. اگر برای مدیریت فکر تمرین کنید، خواهید توانست به گذشته فکر نکنید و پس از چندی به آرامش خواهید رسید و دیگر این کابوس را نمی‌بینید.

در رقابت اگر وجدان و انسانیت نباشد کینه و دشمنی ایجاد خواهد شد
● ورد باورن




امیرحسین ملک محمدی


سارا افه گی و بیتا بیات


مهدیسا شریفی


باران احمدی


ماهور آزادی


مبینا سویه


تارا قادری


تینا بیاتانی


آیلار ایمانپور


محمد طاها ایمانپور


مائده ملک محمدی


سودا خلخالی


محیا عزیزی